ویک بیجار برصفحه تنقیح فارغ شده طراز یدن کریه ده جواهر

منثور فقرای منظوم بیج زواهر را باجامع صور قطعات است

که گزاهی الفاظ عری از عقد فزند در اصناف ادعاف

کمال و جمال عرایس الجمال آنها بنظر نظری نظری نگهدار بند زیبانی

بسته رنجیس لالهای رعنا کلاه از سرستی کج نهاده اند

دیار رنگ گلهای عیش نرگس جهانش در مجلس بستان

در مجلس بستان از زمین نازدر پرده های اعزازی

دیا خود قطعات جهت نقش نقش آن رقعاتی اند و جهت

از ازوقایی که بر جهرین وجهی بنقام نفایس الکلام و عرایس

الاقلام از دُرر لطایف عبارات غرر الطرایف اشارات

در سلک نظام منتظم شده از مراکز بسیط خاک

تا محیط در محیطه افلاک دار مقعد مرتفعه مصعد قرار

زمین تا هزار دین زفان به تحسین و آفرین گشوده هر

قطعه چو چهره دلبر با کمال و جمال با زیور قطعات

چو عارض جانان به نقش و نگار دیبا سامان

ویک بیجا ربر صفحهٔ تنقیح خارخشه برازیدن کردیده وجواهر

منثور ومدالی منظوم بیج زواهر راه جامع صور قطعاتی است

که کرا هی انصاف عری از عقف در اصناف اوصاف

کمال وجمال عرایس الجمال آنها بنظر نطف رنظری بکمار نند زیبایی

بستند ببجیس لالهای رعنا کلاه از سرستی کج نهادم اندر

دیار رنگ کلهای عیاش نرکسان حجابش در محفل بستان

در محلی بستان ارزدی ناز در پردهای اعزاز

دیا خود قطعاتی جهت نقش اثار رقعاتی اند جهیط

افزار دلالی که بجوهری وجهی بنظام نفایس الکدم وعرایس

الاقلام از درر لطایف عبارات وغرر الف اشارات

در سلک نظام منتظم شده از مراکز بسیطه خاک

تا محیط افلاک دار نقعه برقمی تصعه فرقی دارد قرار

زمین تا هرار پردین زفان بتحسین آفرین کشوده هم

قطعاتی چو چهره دبیر با کمال وجمال با زیور قطعاتی

عارض چمن پر نقش و نگار رد باران

۵۷

۲۱۰۴۱

قطعاتی چو زلف بتان پر از رنگ و عطر و پر از بیان
قطعاتی چو طرهٔ مجرب پر از پیچ و دل اسیر و خوب
قطعاتی چو نگارنامهٔ چین با طراز و فراز و با تزیین
قطعاتی چو کارنامهٔ روم پر از نقش و از نیست هر بوم
قطعاتی چو شمسهٔ ماه تمام با لطف و ظرف و با نظام
قطعاتی بیان چرخ برین پر از کواکب سزای صد تحسین
یا چو بحری پر از لآلی و در از موج تهی دو از گهر پر
یا چو کانی پر از زر و لعل و گهر عاری از عیب و نقص و از کهر

جهت مولفت گلستان ناظم الارواح و غزلان غایب
الاشباح یادگاری بگذاشته ام بکجا رد
ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الآثار محمود
اشرف کابر و محمود جمهور افاخر قطب فلک ترقین
و مرکز دایرهٔ تحسین گردد و هر راهر خیال و نگار لا
عار و کم در کاخ و باغ صد ورق دست نهب عنایت
سبحانی و لطف بی نهایت یزدانی تقطیع و تقسیم سازد

بیان

ترقین رقم کردن
هوردیگر ویز نگار
اندیشه و فکر
لاد اصل و بنای دیوار
یهان ایزد و یزدان

و بنیان خرمی رفتر آن و بنیاد طاغوت و طغیان اعداد تها
از قدها رنده شده و هم پر دست دراز عقد براجم فهم زیاد
و ازدن از دلهای پریشان ایشان که نفر اضطراب اند
و با نواع اوجاع مستعد برانداز و دبر خود لازب و لازم
دلبسته و پاس ایشان گوش پاراید و به تیشه عذر پیشه
ارباب نفاق و تزیین برکین صاحبان شقاق که کمترین نوار
بکیده اند و حارثان بفرماید که خود را از پا در نمیندازند
فرقان عیب برپا برادشتم از عیب است در قدح قدوه
فرقه کفار و کدح الوزر و نجی و رفع مراد شدید و دفع فساد
کیر و فرقه او فانی شده حلقه اوفاش و طایفه او باش بود
مبالغه بلیغ و سعی الموام سیتیغ بکریغ فرمایند و این نزدیک
نفرت را شبیه ماه در شب تار و مانند مهر در وسط نهار
ظاهر و پیدا و باهر و هویدا دارد و برهان ساطع و نهار
و سلطان واضح الظهور و مادام ماه عجز و نقص در مادام اجتماع
و عدم از حرف را نار مارشان عاری و بساری سازد نظم
از دهست با تیتانی سار شد و شر

بهار اندازه و نگار
را جسم بند های انگشت
ازودن زیاد و افزودن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با عدد کاری کنند کلکم که گرد ... پلک بستم بچشم زد یقین

هم بگرید زیم فامهام ... با مرغی رفته بر بازن

پس از زان نوب با ثواب بر حسن بی هنی را بکوشیده

با هدایة هدایت در ایمن ایمان قرم انام بجان دنوان

در بیان طبع جانان اصلی و لطف اسمی و اشرف

از سلف سخن پردازد در رقعه فاقعه هر را ابد بیشتر تغییر نماید

جان دل دقت فاقعه در ترتیب خوان آربت و معاف نفس با نصاف خود را

کار بزرگ و سخت ... بجز کلکم و کمان کرم الکف شسته تحتهای درست در است

کالت کذب و دروغ ... و کلامهای بی کج و کالت بپارایند و بپدرام از سر تا پا

پدرام همیشه و دوام فراز ... دست نیاز بحضرت کارساز بنده نواز فراز دارد و توفیق

بند کش ده رفیق ... بترک این طریق را رفیق در رفیق خویش خواند و ناخن خونتر را

مصاحب و رفیق ... هرز آلوده با لوده هرات دنیای دنی کرد اند و فراز برین

هرز یعنی هرکز ... حورت رت را بترک ذوک خویش مجروح نفرماید

فراز ز بام و بیش ... در وصف فامه که صفه ابیت صاحب عجایبی عهد و عهد

رت کاغذ و قرطاس ... ابیت فخرن دلش انبار از خزانت عالی کامه و دینار هست

نترک عار را نشنه ... انبار پر و محکم خزانت جواهر کامه براد

دی

دتی فرمای اندین انزار محشف نامه و شاه بیت فامهام

وترن ارا و تقرن جامه و تهمتن بست از بر حریر پان مرادو

هارالامه و انبر و بیت پا خوش زن در قمیص شکرف آه

این چند جامه در صدر این نامه از نوک فامه درگذشت نظم

این فامه نیست هست نافه حکمت ... دین کلک نیست هست کوه حقایق

نی پاره که سخن گشفت و شرف ... زرد کی عیش جورت او دحی خلق

عذرای تر عنف بیان ضمیر ادب ... خود کلک رزه لاغر دکر جدایی

از بسکه در خرابی اسرار نقب زد ... بر تنحی قطع راین قمر بارق

دیش بکردن برفت ترسر دو ... انبد دکر وراد حبیب چه عاشق

حسنت بسته ام بیکی جوهر ... بتجمع برابح جند زن فندلی

ای نرگان سح کو قرار بر فلق ... دیر بیست بر عنت صدان بکاهت

چشم و چراغ اهل معارف نعمی از آن ... انوار معرفت زضمیر تو شارق

وصف تو در مجمع ابنای روزگار ... چون نور ماه قدر بنهای علائق

کر حرف عادت کوه است ... عادت را بکار از نطق تو فارق

ز رقت محل نطق و بیان بیای منطقه ... منطق آن نعره را ارناطق

سلطنة کر بند منطق جنیغ و یخوز

[illegible]

نقد سخن نیست که عالم تراست / بازار فضیلت بسر کوی تو شفاست

در فهم‌ها اگر چه بسی لاف می‌زنند / فرق است از انکه اهل دل انکه اهل آب است

الفاظ در سخن چو کسی از برای آنکه / پر است ز لفظ الهی مراد نیست

چون مرا از اعجاز کلک نادر سخن را نام نیست

جان نفس اقرار است و صدق دهر

لوح محفوظ است در دست قلم در نیست نیک / از دل غیب الهی اسرار صحرا داد

گر زبان کار برد چون بیان مرکوش بود / کار بی‌نهایت زین نگر تا بنده جز داد

از ذره ظهورات جهان دهد هست آری و لیک / کار بینی عجب چند زنده گر داد

راست چون صفحه کاغذ نگهبانت آن / از رخ رضوان نشان قطره جود داد

وبعد چون شخص انسانی مجموعه ظهورات و منشاء آیات است
و مظهر اسما و صفات الهی جلال و جمال الهی است
آینه نور احدی است که ذات طاهره خداوند از مظهرات است
و مافی فی الارض تا مظهر قال الشاعر ظهور تو بمن است و
وجود من از تو ولست تظهر لولای لم اکن لولاک علت عالی
و عالم امکان است و ابو ... التستری علیه الرحمن

نفس

نفس ناطقه قدسیه الهی را مسکن است و اسرار غیب و شهود را
مکمن انموذج عالم کبیر است و از غایت تعظیم در تصغیر فرد جهان
انسان بود انسان جهانی / وزین پاکیزه‌تر نبود بیانی
فقل الانسان ذا نفس ناطقه ان زکیها بالعلم والعمل فقد
شابهت اوائل جواهر عللها الحدیث * و چون این صورت
جسمانی نفس و قالب آن روح است * و اولین مفتاح آن
فتوح زیرا که جسم آینه ظهور بی‌باعث وجود و ارواح است
شمع نور مشکوة فیها مصباح مزجر) این صورت انسانی از بهر
ظهور یکی توحید است و مظهر تجرید و تفرید است و از جمله
باطنی تحقیق یافته و بر سینه‌های وجودی انوار تحقیق تابیده
مجمع کمالات و بدایع آمد و مظهر عجایب صنایع علوم
و فنون را جامع شود در بسیار مسائل و شکال ... کوکب
مدعی و بهترین کمالات صوری این بنی نوع را ام چنانکه
مسلم ارباب شهود و عیان ... حسن منطق است
و بیان که فرمود علمه البیان چه در این عالم ...م

و معنی نقش دار تمام است لفظ و کلام بسی و دبیر عالم معانی گشت
و آن مقامات عالیه را مظاهر و مبانی انواع حکم و دقایقی در طی
الفاظ مندرج است و اطوار اسرار و دیعه مستقصی در ضمن این
نقوش مندمج قیاس کن از نثری در از لفظ دری
و بدل حبشی کفشی بر قیصر قرشی ظاهر گشتی و فصاحت الفاظ
قرآن حضرت ایشان بجمیع کتب و ادیان غالب و قاهر بودی
است و چون بیفاد هم کنی نعمی علی شاکله بعثت
اختلاف ظهور و اشکال و تجدد عوالم و احوال این منطق و الفاظ را
مقامات و اطوار حاصل آمد گاهی منثور است و گاه در
منثور و برخی منظوم است غیرت لؤلؤ منظوم و هر کدام
ازاینها بطرزهای مختلف و طورهای غیر مؤتلف مشرف است
و مرقوم و آحاد ناس در هر حال و بهمه طور طالب این گونه
کمال است که بهر جمال آرایش بهر دوزبی نوع
خویش فرو آید گردد پس هر کس درین وادی علی قدر الهم قدم
نهاد و امی پرورید و آنچه در عالم علوی از آن او بود گوهر جدید

علی ذلک این حقیر را با تقصیر محمد المتخلص به [illegible] در سنه
هزار و دویست و پنجاه و شش هجری [illegible] با مریدی خود
و فرموده تغرب عن الاوطان فی طلب العلی
وسافر ففی الاسفار خمس فواید تفرج هم واکتساب معیشة
وعلم وآداب وصحبة ماجد از آذربایجان با چه آذربایجان
بار سفر بسته بدار السلطنه اصفهان که ممتاز رجال
و فحول است رسیده بصحبت ماجدی فایز شد
که جامع [illegible] صوری و معنوی را واجد بود و در عصر خود یگانه و در جامعیت
کامل و اعجوبه زمان است و فرید دوران ناصح فرزانه
عالمی از جهان یگانه رب سمارنخن و فصیح بیان آفریننده
این روزبین در آسمان قطب سفاخر [illegible] رجیع
الی برد فاهم سفاح علوم و آداب رب العروج لاولی الالباب
الادیب اللبیب الحکیم لبیب النجیب الحکیم [illegible] علی الاتقی
والنور السبحانی المشعشعی النحر الملکوتی و الجواهر الالهی که
[illegible] الحجة فی العالم الناسوتی [illegible]

فسیح

حضرت آقای میرزا ابو الفضل دام عزه و علاه و فی مدارج الفضل ارتقاه
پس در مرآت ضمیر منیر طلعتش صورت پذیر شده شمه از مناقب
دانش و مکارم سمات و صفاتش را این عبد جسته
سکین بتحریر کارگاه قلم شکسته کرده در این عالم نثر
حیرتی داشتم که از این تتبع حیرتی در خویشتن انگاشتم
تا آنکه مطلع شدم که بکمال چند روز بروز و طلوع آن نیر
اعظم از شرق خراسان که در اقطار عالم بتابش انوار
آثارش گردیده و آیات سمات صفاتش
ثبت الواح و جریده آید در تمامی ممالک ایران و روم
و مجمع ارباب کمال و منبع اصحاب فضایل و علوم است
علی قدر الاستعداد القوابل جلوه گر طرب در قوالب
گردیده با جمعی از علمای اعلام و فضلای کرام و ادبای فخام
و فصحای عصر و بلغای عهد و دهر ملاقات شریف ایشان
اتفاق افتاد و هر کدام از ایشان بشکرانه این نعمت
عظمی در راه سپاسگزاری و من لم یشکر الناس لم یشکر الله

در طبق

در طبق موالات و اخلاص سرمایه اختصاص نقدها و نثرها عرضها و نثارها
و در رشته از فرائد قصاید و رباعیات و قطعات و دیگر نظمهای خوش
مهذب بطرزهای خوب و طورهای مرغوب نظم و نثر
آنحضرت معالی منقبت داشته اند که بعد فی بازار نوعی
آمده و در مقام مدح و نعت فائق و صفی شده اند اگر چه
آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را لیکن نظم
این نثور و نظم این منظوم قطع نظر از مقام عالی ممدوح شاید
ایم جواهری بود از بحر رواج مستلطم ما لا یدرک کله لا یترک کله
مؤلف مرتب شد مجمع الالطاف مسمی و ملقب آید
لیکن تذکره و ذکری للذاکرین تذکره ماند و از آن
بیانش نحو و نعت قرآن را ابلغ الناس بوده ارباب
ادب را یادگاری باشد و حضرات ایشان را الهم
الی الابد مایه الافتخار غریبه ولا حول ولا قوة
الا بالله العلی
العظیم

صورت قطعهٔ عنبر عظیم الشأن رهینهٔ روم حضرت عبدالمجید خان ادام الله دولته و سلطانه

چه شهریار تاج‌بخش و ملک‌آرا و شهنشاه دیهیم‌ستان و کشورکشا
آفتاب اوج خلافت و کامکاری و برجیس برج سلطنت و
جهانداری مالک ممالک عدل و داد و سالک مسالک عز و جهاد
جهانگیر و ممالک‌ستان و صرصر رخش و گیتی‌گشای و کیهان
نورد و کشوربخش نگین خاتم عظمت و اقلیم‌ستانی و طراز
کسوت سلطنت و کامرانی رافع صفوف مخالفین برای جهاد و
قامع جیوش مشرکین بکفر [illegible] سرکشان سلطنت قاهر
در قصص اکاسره [illegible] طلوع الکارم سلاطین عظام و سطوع
ای نظم و اتقن کرام صاحب شده [illegible] فلک فرس
[illegible] عتبهٔ علیهٔ سپهر آیات سجده‌گاه صحف شهریاری
دگر هر کتابی کان ملک‌داری سلطان [illegible] موحدین
دفاقان [illegible] سلیمان مکین ناموس سلطنت عظمی در مراتب
مراتب خلافت کبری مطلع سلاطین مطلق روی زمین و حکم
(فرمان) [illegible] تمام تمام اصباغ تمام کردن

عنبر فدیه رهینه شاه
سلطان کشور اقلیم [illegible]
طراز سجاف لباس سره
در خانه فرما پایمال

حاشیه صفحه مقابل

[illegible] بوی خوش
[illegible] کان زلف‌کان [illegible]
[illegible] تعفن نهایت
[illegible] فارغ [illegible]
[illegible] نهنگ قلم [illegible]
[illegible] ترقین رقم
کردن این بیت این
برای عوض [illegible]

زمانی بر خط اتقن عدالت آئین پیرایه‌بخشای سریر
دانش‌افروز عنبرت اقرای مسند جد و پدر [illegible] سلاطین غازی
الاقتدار و خلاصه خواقین [illegible] حضرت عبدالمجید خان
شهنشه هفت کرسی امام [illegible] تن [illegible]
بنازم برین شاه معنی و صورت [illegible] جبرائیل نام شاهی است [illegible]
در [illegible] در [illegible] صدر در قسطنطنیه اجاج [illegible]
قسطنطنیه [illegible] زمین [illegible] فتح و ظفر
بمضمون [illegible] کان [illegible] فرد یکی شهری آراسته
چون بهشت پر از حور و غلمان عنبر سرشت در نغمی فراغ
اهل [illegible] فارغ [illegible] نهنگ قلم ترقیم و
ترقین این قطعه [illegible] اقرام تمام داشت
در اصباغ [illegible] منیر [illegible] همت
[illegible] این قطعه [illegible]
همچو [illegible] دقیق [illegible] بردن از دام فهم کودکان
نظم است [illegible] در نگین [illegible]

قسطنطنیه غبار اندر [illegible]
زمین [illegible] چشم فتح
شهریست [illegible]
نور [illegible]
عنبر مانند [illegible]
نهمت آرزو [illegible]
[illegible] چشم
[illegible] شعر [illegible]
نظم شعرای [illegible]
[illegible] شعر
[illegible] مجموع [illegible]
فرد [illegible]
[illegible] روز [illegible]
پنجشنبه [illegible] چهار [illegible]
جمادی الاولی قسطنطنیه [illegible]
اجاج [illegible] زخار
شهریست [illegible]

چون عبارت زر نگار
زر آب طلای محلول رقمها
نقشها شعشع تنور رخش
آفتاب صفحهٔ آسمان
بوی رنگ های خوش
حاشیه رقم چرخ
رو دای کواکب سبز ایضا
مانند قمر غرا شمس
نک قد گرفت آسمین

مهر مصنّع اند در صنع مقصبی قسمی دفال پرستان چون در زر آب
رقمهایش شعشع اند در رخش مانند رخش با صفحهٔ صنعت و
رنگهای رنگارنگ ها نهایش میش رقمی تزیین بزدای حکمت
بیز کردن قطعهٔ منظوم دغرا در فصاحت مانند مالک دغرا
بهترین است در دهر دست چون نشان کی در دبش تزیین
نگاشت • دادند مهتران لقیم سکندر دلیک چو جم همی چه
خوانند خاقان روزگار • کو فخر باشد سبب نزدیک شهریار
خطم ربی دعوی برهان روزگار • ملک حجه ملوک عالم •
جم خدم حضرت سلطان مجید • است با حشمت والای تو
پست • هرچه علوی است بجز عرش مجید • در قلوب
عرفا هرچه رود بجز از ذکر تو آن نیست سعید فاطر فی
بکه ذکر ثنات • فائق هاست پراز بر دهر تو همه بر
قطعهٔ من فخر کنان • چه عماد و چه رشید و چه مجید •

چه خواهی فر سلطانی بجو همت ز درویشان
که درویشی چو خورشید است و همت نور تابانش

صورت قطعهٔ دستور افخم صدر اعظم دولت علیهٔ روم حضرت عالی پاشا طول الله عمره

جبههٔ صدری که ام آثار ات ضمیر منیرش در شب دیجور حرارت
چون ماه شب چهارده تابان و لامع است و رای عالم آرای
فاطر صواب نمایش برحال مستقبل مانند ماضی آگاه و مطلع
و از نسیم مهر و محبتش در بزه زار ملک و ملت انواع ازهار
رفاهیت و فراغت شکفته و خندان است و بر چهرهٔ لگان عدالت
و ممالک اضافه خوشحالی در تراحت ظاهر و نمایان و از قوایح
روایح طینت طیبه اش مشام جان گوشه نشینان خشن جهبه قحط
نفحه معطر است و دماغ منزوی ان چار دیوار طبایع انسی بعنبر و قطرا
فیض عاملش بر ریاض آمال و حدایق احوال عموم انام عموما
فائض و باران است و ز شحات سحاب سخاوت پنهانی شر
برگشت زار آرزو می سایلان امیدوار عمو لاحق الاحداث سحاب
در ریزان و تعیت و ران چنان بضعف و عد اشتر غبار کرد در
روز زمین می سیکنان و مظلومان • پیدا است دراز درجه

باد بهار ابدیت دعای نشر چمنستان دین و دولت را سبز
و سطراء دکان معجزه در عیاء درختی را قفت و سایه مرحمت نشر
از زلال چشمه دوام دولت محمی محفوظ وقت انسان گلستان
آمال زیر دستان بقطرات سطرات مهربانی و عطوفتش
شاداب دریتان و حتی و عقد امور ملک و قمت در رتق و فتق
مصالح دین و دولت بید تدبیرش مفوض است و نظم و نظام
مصلحت اهل و صیانت جمهور انام بقبضه تصرفش مسلم است
و تقدیر دو ثقوب از کمال کون مخشفه القرن بفکر ثاقب در رای
صایب بر داشته و ثاقب اتفاق از افق دانشش
بر سر فقرای آفاق تافته و صحرای امانی و آمال جهانیان از
رشحات سحاب جود و بخشش سرسبز و شاداب و ریاض
مطالب و مآرب زمانیان بقطرات سطرات
ابر نوال و عطایش تازه و سیراب و سپهر مینائی
نظرش جز در آفتاب عالمتاب مشاهده نکرده
و نقش بند خیال تمثال وجود سعودش بغیر از عالم خواب

نموده

[illegible]

داده هم قلم سریع الاقدام در میدان وصف ستایش تعالی نفس
در کت دبو کون سست عنان است و یک یک یر
اندیشه بر کام در وادی القاب بعد ولت انشائش مشتبه گردید
گمراه و پریشان حضرت عالی [illegible] صدارت
صدری و عزت است و عادل چون پیش رسمی ترتیبی صفحات صفین
ادیب مجال در ظرف حکم قسمات دایر در باب ادبیت باهات سلاطین
در کنف رفق و قرب خسنده باسلامی پسندیده قبول فاطمین است
دکانه دارنده بدیهه کمان زنی شهر همت نظر کرد
دردی بهمه کاینات پسند در جوام جب ردیف خاص منصب الاکسته
با راسته بوندیه کرده زمانی ارنست و گاهی در دندکر گرکنه
ردی است و گاه رخ اودند رجیه رجبی فا تلقی [illegible]
سستر بود و نه نهار رق در قویه محجسته بر نق این چامهای
بلحیط و بند داغ زنجیر وبه توفیق فرگاه کرسلکس [illegible]
بر اعشق تام از جسم کره بر تیا ره داین قطعه منظوم غرایب
و درین قسم کرد آتیغ ادق تو ی است قبقب انکه و از جزایب
کرسلکی ام ترهف حق تعالی و بمعنی یک عشق سقه تام تمام
کره حجره و ناز بر کله انتهات ولیص ترت باس عذاب

کنز شهر قرون لقب قسطنطنیه بخیره
معروف پیشه صد و ح
فیلد بونان یکیمان دهن
مخفف از جهان گانه چشم
راهیه سلطان جوام روزه و نهاک
جابا رود زنه شنبه تماخص
شهر و ماه منفس الاکسته
اسم ماه رجب است
ترتیه بوند [illegible]
رزم فا [illegible]
یک رنگ ابیض اور [illegible]
جبیه رو رجبی کاغذ فایق
اسم شهر نیست به معنی نه
سستر کلفت و صحیح
نهار بسیار رق نازک
تویه ساعت محجسته
مبارک نق نوشتن
چامه شعر لحیط [illegible]
بزنیز شده باشند
فرگاه یعنی حضرت

[illegible]

تعریف برون
برون نهی شبه
ضراحی [illegible] ستاره
کوکب ضحی آفتاب
چیلم [illegible] قطره
گرامی بینی این

نظم و نثر حکم و درست قطعهٔ برون بیفزنی ده درست
فهی ضواحی است آراسته باده با ضحی و چشم در باب
نهایم بولایتی [illegible] را [illegible] یک نموده

برفاه [illegible] بر آسمان ・ سنم به سخن [illegible] ز آسمان
زهی [illegible] ・ این قطعه برهان دعوای
ای آنکه عدل تو چرخ [illegible] ملک را ・ بهشت [illegible] دارا
باد [illegible] بیارد قرآن [illegible] ・ چنین [illegible] تو کردست [illegible]
اگر مجاوره آسمان گذر [illegible] ・ [illegible]
ترا برای صدارت گزیده [illegible] ・ [illegible] چنین چون [illegible]
شنیده‌ام که [illegible] فصیح [illegible] ・ [illegible]
زدرفت [illegible] طعم [illegible] ・ عجب نباشد [illegible] حیرت [illegible]
بخدمت [illegible] خطی [illegible] ・ که گر [illegible] بهشت [illegible]
[illegible] مجلس را ・ ز نور [illegible] آفتاب [illegible]
اگر [illegible] ・ [illegible]
چه پای [illegible] در قلم [illegible] ・ بر [illegible] آسمان [illegible]

طمع

طمع نیست [illegible] طمعی ・ [illegible] آب [illegible] نخواهد
حطام فانی دنیا بدان نمی ارزد ・ [illegible] شکست [illegible] نشاید
بقای عمر تو بادا [illegible]
بغیر عمر تو چیزی دگر نمی باید

صورت قطعه عارف [illegible] حکیم [illegible] حضرت مستطاب شیخ الاسلام [illegible] جناب

اعزاز [illegible] سیادت [illegible] علوم [illegible] الحق علی الخلق اجمعین فروغ بخش چهره ایمان و نورافزای دیدهٔ ایقان قدوهٔ علمای محققین و عمدهٔ فضلای مدققین قطب [illegible] معمورهٔ ارض و [illegible] متوطن اطراف عالم [illegible] العرض زمرهٔ علمای ابرار و فخر کافهٔ فضلای [illegible] ملک [illegible] قلوب شیخ [illegible] غفار [illegible] صدر [illegible] خواص عوام و کعبهٔ مقاصد [illegible] محبین [illegible] را به [illegible]

بیان دقیقت سنجی کرد را ترجمان البتی ز علمای نحریر
محقق رضیه‌ی محمد امین ارشد مشایخ وزهاد دوره‌ی مسیر
صلحای ادعیاد و عشقای آفاق ... دین رهنمای اوج
سعادت و یقین صفابخش خواطر ارباب صدق و صفا
و روح افزای ضمایر اصحاب صداقت و ولا سلطان
سپاه تحریر و تقریر دودستم مبرکه بیان و تقریر جامع
معقولات و منقولات حاوی فروع و اصول طاوس
ریاض محبت و اتحاد و عندلیب گلشن محبت و
ولا و حافظ ممالک ملک و ملت ناظم مناظم دین و دولت
بزیور علم و فضل آراسته و بحلیه زهد و تقوی پیراسته
آسمانی آراسته از کواکب پرضیاء معرفت و
بحری مملو از جواهر گران بهای حکمت و
نجات از آستین مرحمت برآورده
دریای استغنا در انظار قناعت کشیده
دهان غنچه علم و فضل بوجود پاکش تبسم در زبان عنبر

دیش

بوصف کمال ذاتش مدام ترنم جواهر الفاظ فصاحت
و بلاغت را خریطه جریده منجوش الالهام و درر معانی معرفت و
حکمت را مجموعه لطیفه بعقوله الکلام مخزن اسرار آگهی و منبع
معارف نامتناهی زینت سرلوحه کتاب وجود
و طراز دامن قبای شهود باعث اطمینان عالیان و موجب
اطمینان قرب جهانیان معین ضعفا و مظلومین و ظهیر فقرا و مساکین
بی نیاز از القاب و عنوان و مستغنی از زیر غایت ملک
نشان حضرت عارف حکمت افزای زاده سرفته
و حکمت نظم و اغظ عقد و حافظ نژاد محرم عشق و محرم اسرار
غیبی طلعت را سکینه زعلم است نرخ را سفینه زعلم
سیف حقیقی را کشیده بود بیت طلبی ز حق برید
در دسکره و پذیرد بی نظیر سبحی راه راست
ای گلاسته دگانت ستاره همه دیگر هاست
بر کلیسا رکنی کلاه‌ها فرد آموختش چون بهار بستان تمت
زلفش چون نگارستان از رنگ در شفق شبنم

دیگر بدیهه سبز ل
شهر بلا سبحی راه سخن
ای کمنبی بی گلاسته
لشفان گلهست
در دغ ستار
عروس اکلی
تاج سار سر کلات
قلعه ارتک کفار فانه
نانه شفق روز
شبنه شبنه

شاهی ماه تعبان ربیع الاخری
سامان قوت سامان تو زن
دقا عده ابا بنبی شاخ رزن
تم رزد رمادم پوسته
رزین محکم از این رفت
فراز پس نغول نهایت
شنز من نوشتن
تمد متدح اوشان بیشان
اردشبه مانند نادکاد
تعقیب بلاد کاغذ بغیر
تا د تاب دور خشنده که
سیغ خوب زیغ زاغ فال
دیر کم و تیر شنفت
طبی دکوس کیر ان هلال
اعظم کیوان ستاره بیغ
نال قلم دفانه نال نام عنبت
دوش صدا نال فرا رفتن
نال مطلق ند نا غره لوله
نثک سکر تحت میرن
کال تقام کانه مبرد تنبیه

دز نیم خاص لعبان صد هزار سامان سامان شاخ رزین
از مادم ازین رفت راست دبا ازین فراز از تعفی سنتوتن
تمده اوشان این اشار از راست هوار مناسب کر نوشته
زشت وبخت تحت خود بر نقاد کاد پرتاد لعبو راست سیغ
از نهایت زیغ ارز مان دیر تو بدلیقه وشنده فشف را
در اعظم کیوان کرکس کرکس کیوان کرید دبال خوشتر
که نامگست خوش نزاد و نالم و نال ام نالی است هر نائره اشر
نک سخن را الحیت است و کانو کال اقطاب کاله از
عقاب کور گفت نظم های ناخن از طوطی تکلم تدرز و نخ
ای کلک طوطی دسر شکر بو میین بردن آورا ز نای او از
چو طوطی فرو ریز از کام شکر ای که لطف لفظ تو
عیسی روزگار دیگاه زهر نام تو یحیی روزگار انفاس
تست قوت ارواح اهل نفس الفاظ تست صحت اجسام
دعوای روزگار در قدرت دست تست فاضعدان
خبر طاعت تو منت شهی روزگار کر بر فلک فرار ای تو

حال قسم نهند برافرای روزگار ز بندگی فلک در همراه
بیعت است بر آستانه ام سرداران روزگار نی جز ز طبع
بنده هستی روزگار نی جز بعلیک بنده تو لای روزگار
نی دست فن لکان نشر نعمات این جهان نی چشم
سفره آلای روزگار کر غفلت فام را سر کلکم گشته نگار
ابر نهند چو فرش ابنای روزگار کلک تو آن عقاب
در دریکش تخت شق رزد بدیده عشق روزگار
ارسال داشتن بیجا بود قطعه چون او ندیده دیده
ابنای روزگار چون کلکش نه ستاره درا در آن آسمان
چون نقطه اشر نکته در اهل روزگار ترکیب او زدت
ز سواد بیاض ادست این است خود حقیقت و معنی روزگار
صورت قطعه وزیر بی نظیر و عزیز با تمیز مصر محمد
علی پاشا طول الله عمره جهه وزیری درایات جهانداری
دکامکاری بر قبه فلک زنگاری برافراشته دایت
عدالت گستری در عقبه ددی بر صفحه ایام ارلیر دنهاد

نگاشته بجریان جوی عواطفش و فیضان چشمه سار عوارفش
در حق کافهٔ خلق و عامهٔ بنی آدم مانند نیل روان است و حیاض
آمال انام از ماء زلال کثیر النوال عطایش مالامال و بیابان [illegible]
زار ملک و ملت بسبب بر آمدن دامن سحاب احسانش
از خار آزار فتن و شورش رسته است و در سایهٔ [illegible] ساکنان
و پایگان را در غایت قصوی راحت و حضور و شهباز
بلند پرواز اقبالش بر بستاری بلند برین تا بر کنگرهٔ طارم
بلند پایهٔ افلاک پریده و پایهٔ لوای فلک فرسایش
بیان فتح و نصرت باوج عیوق رسیده و از گلزار
کاشی جوی شفقت بر خاک کشت بیکسان
روان است و آفتاب شرق الطافش از مغرب
زمین [illegible] توان [illegible] درر [illegible] سحاب
الطافش سبزه زار امید مردم را سبز و تازه
و از جو پای [illegible] نصیب بی اندازه
ای [illegible] در شب هر حادثه [illegible] روشنی فزای

پرتو

و پرتو شمع ضمیرش از تیرگی هر دقیقه نور بیت ظلمت
زدای یوسف طالع سعدش از مطالع بنی حسب ابتدا خروج
داشته و بر سریر عالم گیر سعد اختر عروج نموده [illegible] آفاق
در [illegible] مور و بحر فرمای اقطار [illegible] اعصار و [illegible] تیمار
محمد علی پاشا ادام الله دولته قطعه بنده نخبت خدیوی
[illegible] راست سپهر زیر فرمان و زمانه زیر رکاب
نجیب [illegible] بجای [illegible] خورشید
در هزار حجاب در [illegible] پرده [illegible]
تمه قبه [illegible] کوثر است [illegible] لشکر
و دانشور فرد دهر است که مادر جهان است طفلش
دو زمین و آسمان است در آفتاب بر تاب هر روز
بار بر [illegible] بر ترقی و تزئین همین قطعه زبان
و بنیاد [illegible] در نهایت [illegible]
تمیز و در غایت کاملی [illegible] رساننده [illegible]
سک در وصف [illegible] زرد رنگ که [illegible] مراد را
سک [illegible] زرد در رنگ قلم و دستی

بحار حضرت و جناب
[illegible]
[illegible] آسایش
[illegible] غرب
[illegible] سرود
[illegible] هر دو رایت
[illegible] کو حرف
نفی است [illegible] کلام
و سخن [illegible]
[illegible] دانشگر
[illegible] آفتاب
روز و نهار [illegible]
حرارت [illegible] هر روز
[illegible] قلم
[illegible] تزئین [illegible]
گردن تزئین [illegible]
زبان یعنی [illegible]
[illegible] یعنی آغاز است
[illegible]
[illegible]
[illegible] انات

ورز فان فارسی سیه‌سار خوانند و نام نهنگ و چوک
کننده هر چه فرزان است و فرهنج است و فرهنگ
و سخن گوینده کالای از چین و روم است و که بالغر این و فرهنگ
و پیمان سازنده ارتشهای بارگیست شیوا و گنگ
و نفرتی فرماینده پوازهای حکیم کالای نسبر تست
ورز و سیرهای جاهی و دنگ این مقام را از درد شاهان
آمد قطعه زبان‌ها یعنی سر کلک • گرد شتر چهره حکمت تیشن
برای قحط سال اهل سخن • همی بارد ز خامه سلوی و من
گهر تر خانه روی نیان را • نقطهای سر کلک نی ارزن
قطعه زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر • خفی هزینه
ترا چشم روزگار نظیر • پناه اهل قطب دین یگانه عصر
که افتخار کند مملکت بچون تو وزیر • ف در ایزد
دست بر قواعد کون • اگر برای تو باشد زمانه را
تدبیر • توی ه وقت هنر در مقام • تیغ و قلم چو آفتاب
عطارد بازری دبیر بحضرت تو کنون قطعه فرستادم
که

زفان زبان لسان گست
سیه‌سار یعنی مست ح
نهنگ قلم و خامه چوک
شرح و ترجمه فرزان
علم و حکمت فرهنج
دانش هنر فرهنگ
کتاب لغت فرس
فطاط نام شهر مصر
افراسه یعنی فرنگ
سرود فرست
زوک قصیده کهات
اهرمن اسم شهریست
در خراسان اهرمن نام
شهریست از ماوراء النهر
ارتش دشمن و دبدول
شیوا فصیح و بلیغ
گنگ گنگ در زبان پوزر
پاسخ و جواب
تشویر خجلی و شرمندگی
زیرا حجت و جدل دلک احمق ذادان ازدرلایق دور خورشیدان تر ادار

کم هست ترا خرد بر زنخهای بیمر • اسیر دام خطم زبان گست
دانه‌ای • که هست خطم چون زلف دلبران دلگیر
بیان به بسته به لالکشر و صد گرز • زبان گشاده به
چه ادیشر زبان حریر • ز هنگ چهره من غرقه در دکوهر
ز رنگ عارض من در میان زر در زیر • محقه آتش
ز قصب ها از داب کوم تنگ ز کله کهتران و تبرش حریر
اگرچه زرد و ذلیل است زینن من است بچشم چهر گزیری
از نیس حقیر • نه چشم لایبین دارد زکس نه گوش شار
بر یگانش ترا ز بهر آ دلگیر • بنا زد در جگر گرشه جنیز • مرا
ه ز بجز جگر پر در دیده ام نم تر • بحد تو تالاش
گزن اورا • چه که لایق نی بود از قلیر دیگر • تو قیمت
زشت طه کرم لاگزن بجوه کاه قبوش گمز که تقصیر
صورت قطعه دستور شهر مصر خنوز ابراهیم
پاشا طول الله عمره چه تر شروزه [illegible]
کنام سپهر از نهیب بچه او دم ماز تی زدود رد مرغ زار

آسمان از هیبت ادای احکام شرانستی نهاد هیئتی
و بهرام فلک را به یک پلک چون کور لنگار کند
و خنجر چرخ از شکوه جوهرش مانند کاو در زمین محنت ب
اثری قرار نماید و صاحب شمشیری و روز ایمنی از شبستیه اعدا
به قوت بزاب را تند در صفحهٔ الماس رنگ خورده
عقیق دیزه رجان رفت نزد خصم افکنی و تیغ ران تیر غدر را
بجرب زبانی تیغ تیز و خنجر خون ریز سر نگار آید ذلت
فرود آورده و اغلب اوقات لیکن مکرر اعدای بدفعال را
بنوک پیکان خدنگ اهل اسلام بر قارب زد
و قهرمان قهاریکه تن خاک از خوف تیر باران غضبش
پولاد پوش است و گوش هوا از قطرات سحاب
قهرش پر نکوش و بهمتن نگاهی که گره پیکرات
و بجز آهن نگیر و شیر اژدر در است و بیک افعی خورد
غازی که چون آغاز کارزار است زد هر زخمی و زند
مانند صاعقه آتشین بجز فرق جان نشورد و بن ترقیها

تیغا

و لسان تیر قضا بخط جز بر هدف تن نیاید و پردلان ملک
اشتران میدان دین است و شیر دل معرکه نفس بر علیع الهیجا این
تیغ آتش فشانش مانند برق خاطف است و تیر جان
ستانش مثال شهاب ثاقب از بیم آتش تیغ تیز برق
آثارش باد را زهره آن نه که مخالف هوب راستی تواند
وزید و از هراس سنان مار مانندش ابر را قوت آن نی
که بر روی فلک کج تواند چمید نغندار چهر نورانی
نهارش در هفت طراز سبع شداد یک سواره
در فتح و تسخیر است و در فشش کاویانی اش آتش درفش
جهات کاینات در افشانست و تشویر اگر نشان زمین
شوره قابل را از دمارهای ضندل لاله زار سازد
دوم بر آتشکدهٔ کفر را از سر نیزهٔ اهل اسلام زه آب
حشر نه آتش غضبش باد غفلت از سر دشمن فلکی
بیمش ابر ابر برون برده و شیران پولاد خای و پیکان
گذار از مای جرجاده مطاوعت و منهج سلطنتش

پنزده ایکی نثر جهانگیرش صبح خجسته طلوع عالم ابدال
و سپر زرین ظفر فرینش مهر جهانتاب سپهر اقبال
درو ضه معالی اسلام را از غبار کفره بر اسم سیف
ظفر تاثیر پاک داشته و بنا بر اه مسلمانان را از آثار
تزور و تر جلا هده بدعه پاک منهج حضرت ابراهیم پاک
زاده بنج عتة فرد قصر بیت الحاق شهان است زینت ده
عرصه جهان است این رخشهای بار رخوش را با قلم تجاهد سطی
نژاد و باز کنک دیژه بی جد جد برودی قرطاس لون آتش نهاد
نگارید و با خود اندیشید و گفت ...ره و ر من است و
زمان زمان من است سنور در عدم انکه همقران
من است زیرا از فائل هر اهلی از سم از ان معجز
هر امروز در بیان من است نظم تنم انکس عصر را
جانم تنم انکس روح را مانم لیکن روح را چو صدر کنم
بنغ مهر را هزار دستانم دیده فقر و تر و تع را
نوز از کو هر نظم و نثر را کانم ساحرم من به خوش نظم هم نه

بر

رخش سخن و کلام بی ترتیبی
هر دو صبر تنجا شد و تر نژاد
اصل و نسب و تر ه
بنشر و صاحب جاه
ز عفران قرطاس
کاسته و قرطاس
رقص بیعنه و بیاض

پسر چه است لطف یزدانم ✤ در طبع برنغ یکب و صلوم
در سخا مهر عیسی و سیدانم ✤ من بهمت چراغ بوم و بیت
مطلع از نقطه خراسانم ✤ چتیم بحر نقضی و کان اسنر
کیتم سکندر ورانم ✤ ای ایری در منبری قدر
برتر از عرش حق ترادانم ✤ هر و چه پناه ای اهز
وی بوی درکه تو اتش خوانم ✤ قطعه بوت کن و ستارم
اثر از کلک گوهر افشانم ✤ تا بدانی ره در جهان اسنر
فارزن زرد کنج دیر جانم ✤ نیک بنگر بجهر قطعه رن
در بعد ره سی دجانم ✤ من برین خطا است کوهر فضر
فخر است بقیصر و خاقانم ✤ کوهر کان طبع پاک من است
خوب دارش بالا بر جانم ✤ تو در اقلیم دری میری
من بملک کمال سلطانم ✤ من ها نم کزین همه شاهان
به کسی نیست حشم جانم ✤ بعد ازدو ده دست الی زرق است
این بر انگشت سیده بانم ✤ مدح انکشت خوش خواهم گفت
زانکه من زیر دست ایشانم ✤ چنین بعظان و همرد هان

نگر حق را صنعتی دانم — چه کنم چون نماند مرد حی

مدح بر خویشتن همی خوانم — بهر دولت و دین آن شاه هفت اقلیم

ابوالمظفر دستور صدر ابراهیم — قضا نهیب و اوکه پشت شرع قوی

قدر حشمت او که کار ترک ستیم — غبار لشکر او بسته راه باد دوران

شهاب مجلس او اختر جان و دو چشم — روزن عدل سپر نهان عدل سبک

بعون رایش بچارهای اهر ستیم — سیه کند کُنه دفتر دیده دز

چنانکه نوک قلم در شکست بر مقعد ایم — فرو خورد خرات نی ماز نیزه اد

چنانکه باد را به دوان حصار کلیم — زمین خنکش روی زمین که آورد

پر از بنفشه شود همچو پشت ماهی شیم — خیال تیغ وی اندر میان پشت برد

عدو دولت و دین را میان زند بر دو نیم — زهی بیاد فرو تیغ کامکار ترا

نظر نفس عزیز دشمه فضل عدیم — توی ما یه داهی ملک ابر شیع دریا

توی در سر کلی آرزو ابر زر و بر سیم — زمین زر فرق تو را دی کند ببر زلال

هوا ز خشم تو حالی شود باد عقیم — همی ابر در وغا تو آن کشتن

دار زمین و زمان گشته بالتقلید — کین چه نیز کو مردار ... ح

نوام ابر اورد ارنهم ترا دیر دبال — بگرفت کاروزنی ... او کون

الخ

بجز شیر فلک را شکوه اقبال — زهی سپاه ترا پیش روز فتح و ظفر

کرد بیمکیس ز نه پنج تقعه استقبال — شال رایت میدان تمت سطح فلک

نمونه خم چوگان تست شکل هلال — بزاد شیغ تو چندین اثر که فتح

نجم او درا خر بکلی خصم و وبال — جهان بعهد تو اگر خراب می گردد

چو در بر سم دها قین اگر زر ورق — زمین سینه دشمن به تیغ بکافی

پس آنگهی تخم بنفشه داد و زرع نهال

صورت قطعه عارف معروف بلخ شست شمس المعالی

جهه عارفی از عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط اطاعت و محبتش نهاده اند و جهاره ان کرستان مانند عاشقان هندوستان دست خرص اردوان ارادت در تو دستش زده پرادشن ضمیری که طنطنه کرامتش در اطراف روم و عرب سایر است و دیده به مقامات بر رکن آن عرف سعد و شام ظاهر صفی دل صفی ار د صفه علیای معرفت از بارای حسن کرامات بیکرانش بر نیز در آن است دکلزار حقیقت از سحاب فیض ابر شارش شکفته دختران

برشد تصرفی که بعبارت باز بیند هدایت زاغان سینه
ضلالت را از صحرای پاک ضمیر مریدان رمانیده دعای
بیضای حقیقت . بر دوش تقوی طریقت را در بر منبر
شعشعه بجای بکمر صدمت ترک و تجرید شده قلندر بیابک
نفسی هر سیه صفت همه مردگان طریقت را حیات تازه
بخشیده و سینه پژمردگان اهل حقیقت را
طراوتی بی اندازه عطا فرموده درویش سلطان دل را قبا
پوش زینت خانه کشف و کرامات و صهبا
نوش محفل حب و ولایت و شیخ داد متعالی را شعشعه
خورشید هدایتش ظلمت زدای کافه امم است
و لمعات بدر تر تیسیر تواند از شرق و غرب
عالم سکیم الهی را مؤید لطف تأیید است تسبیح را
و علم بر تشریف الهامات ربانیه و قهر دریا نوالی را پرورده
درخت وجود در باغ شهوات دیرانده نهال حال
راز جوی بار وجود سالک صاحب سیری را برورش داده است

دیم

و سپهر همبر برین خورشید دوازده فخامت و مدد را
بدرست و شمشیر عدل بر فرق نفس آشفته ابو المفاخر شت
شمس المعالی زاده اکرم تر هریسه شیخ فرق و مرادی عالم از جمله جهان
کرم پرگیر فلک از دبیرش احرار جهان همه عبید درگاه
رتبه ده جان عاشقان است زلال کفش جان صادقان از است
دین الهی شرافت و شرع را فخر بر سینه شرح دین چند فخر
در شارستان شرغان شهر بلخ را نهار و فرخار ترین است سامان
خراسان است و بهرام رغام دی مصدر ظهور رفعت است
یا سازوسان و این بیت بگوی فاردری که بدادو داوری
فام گفت در انگشت نهای ابیات بسیار فارس
در فراخ کاخ دانتهای بادرآب و درات در تفسیر
دلیلت دگ حکمت بیک از فلک فرد آسمان
کر طفلی بوی بلخ کوی دایه گیر تکمه داند که معمور جهان را
مادری در دیار و خشش بایه ورزمین پر از خنده زمین بود
دیا هندی دریانشین را رجحن تم در مجدال حم سجال

شت یعنی هفت شش ... ن رستان شهر
شرغان نام شهر بلخ نهار بزرگ
فرخار آرسته استعداد
عدد چهار سامان شهر و مرسته
بهرام همیشه زغام خاک سازش
سان شبه بگوی حکیم دو دانشمند
فاردری تخلص سنائی حکیم انوری
بوده است دار قرباد و فنا
داوری حاکم نام شبه
آف خورشید ناف
میان سار شی هاز مردم تمام
فراخ کاخ میان و وسط
دات سخن دراب
شان و شوکت و ارات
گرد فرد که محکم حلک
بک و گمان دبار روز
چهارشنبه رخش اسپ را
خنده زمین سبزه نهر دی
دریانشین کنایه از کاغذ
لفظ حمدال قعر و ریگ
جمع دانست و دحیوشیده

هم جمیع رست مجروح رنه

جسم خالی از خیره و درست مرتب راند زایش روان
نور نگاه دستورن شیره شیر از دان تیار جام انگیز
غمزه نظم قرارش بردن بجا ز جو بنای کن نگفان بهار ماس
دایره کردار روزگار ازدر دوران دایره مانند زر نقش
در هم نیاید خط پرکار روزگار مانند رقاصه منقد زیر قص انداز آورد
دوزین طراز نقش در طرز خوبان جشن و طراز و تازان پر فرخنج
ناز در انداخته دور خدمت زاهی ای برابر ج فطانت
از یکی قاس خشانند و برعین و بد غنیمت ابر فردی
ماس تابان در از نجاوت فراشان فرخونهای ذره انز
در غنچه نجی عنت قنفض شان غنچه‌های غمزه جمله جرجهان
گری دانش اند و همه جرعالم آرایند و بیش نگاه شان
شارگان بوستان دسته و کمانه و ظریف شان فهم‌ها
باغ فراست و مبدل زاجج شان زمجیدن جبی وکین و عکس ابز
و صنایه شان سامان بر صحرای از ضی دیکین از شان
غمزه‌ها جکفی کنج کت که انز و کمیهی شان شیمدانان ذره
فراست ترکت زاجج همه زمجیزمنک زکین نکین خانه بهره
نیز صرا) فلک و مبدال نکهی جمیع شیمدان کرکه

کلام را به نیز سخن و کلام نگاه نه
تمام شیره هنر و کمال
شیرا فصیح و بلیغ تیار
عفریت زبان زبان
بیاه آب منقد زیرین طراز
قاعده نهر تار مجرب
فرفنیج غنچه بر سان اژدها
از ذی غضب ازدی سلق
زاهتی هان ایرج سپهر
چهارم قابس خورشید
عین فلک ماس قمر
ز فرجگر فرا همه فرعون
نهنگ خفیه پشه فصیص
مجروح غضب بیژن
جبر سلطان کرسی دانائی
جبر دانا و عالم آرایند
حقیقت نگاه تام تارک
بیت سکته علم نعتی
ظریف جمیع فهم کهر
مجروح عیزم

میشه‌ا بزرگی
و ذر گفت فرمای نخیه شان برشید‌ها ن شیره دیرال
همیشه برارند درست شان از الاغان ندیغ و تربیه وتقاق کن
طاق پدرام پاده چیمه شان آکرهان بنیر بر دار از ادک عالم
فراسته دهالیشان جشن فضای جهان نژاد نوال بهاد شان
سون سرخ نوخشه در ایر هنر و هارند همتا ها را دابنا را این قطعه
از دم خویش بجر چندل بنجار شان خاتم رتبه ارسینان
معطر است دابنا را این قطعه منظوم بی‌نظیر را در تعریف خانه خوش
فرازنده نظم خانه نیست چون رقاصه ز پا صفت من بگویم
شرح این پیش رزگان لکف از زبان برسره ان غمزه
کن ان بسته میان سر ابر چشم دو سه ابر و زلفکانش
سکن رگاه رقاصی کند بی پای بر صحرای سیم گاه
غواصی کند بی دست در دریای قار **صورت قطعه معشوق**
شیرازی حضرت گوهر اگین طبع آل التمغره چه معشوقی که الحسن آفت
جان است و بلا فت فتنه جهان لبش جان بخشر آزاب
حیات دندش نزین تر از مکث نبات رخندش

ارسینان مجلسان ابنا رپه

و گفت حکم خفیه مجروح
سینه ابر شیره
سرفت ترال صنعت
رست جمیع للغ ازل
تر بوه ظرافت و بهره
تفاق کینه گهن طاق
فلک پدرام بهیشه جمله
جمله آکره قصاب
او گوج خواسته
ملک و مال خال عم
بهادی بیک اهلیر
گرگس ذات منعت نوال
طلا بهاد تمام سون ها
سرخ بیانه ابر آتش
دها رفقر هما بینی ما
بهار بهاره دم بری
خواش خوب چندل
صندل بنجار علم خاتم
و ما قیا بومه بهسه

چون روز وصالش تابان و درخشان است و زلفش مانند
شب فراقش سیاه و بی پایان بر بالا چون سروی
بر چمن روح روان رسته و بر چهره مانند تازه گلی بر
آب لطافت و طراوت شسته طاوس وار در روضهٔ جهان
جانی خرامان است و عندلیب آسا بر سر هر شاخ گستاخ بذله
سنج و نغزگو ان سخن ترنمش لذت بخش مذاق کام جان است
و نکهت خوش آمیزش صد دست دستان سخن دانان را فرخ افزا
در ضیابخشی شمع شبستان است و بعد ترنمش در نگارریزی
نقش می پرستان آفتاب جمال از مطلع حسن مانند رخسار
ستاره وشش روی نموده و عطر فروش سیاه چون چین زلفش نافه
گشوده طلعت تابانش آتش غیرت در خرمن مهر و ماه زده
و دود عنبر آمیزش دود از نهاد شب سیاه و تیره بر آورده
هر جا که بخرامد عشاق را لحظه ز سایه سان در عقبش روانند
و بر هر زمین که بگذرد محبوبان خویش را بر خاک رمانند
دامن در پایش افشان چشمهٔ خورشید رخشان ریخته از چاه
زنخدان

زنخدان اوست مطلع نور ماه تابان پرتوی از عکس
روی درخشان وی لفظش چون لؤلؤ منظوم دلکشای و خطش
مانند در منثور طرب فزای مهی الحاجب دلکش الممالیک
ذکاه گوهر آگین زاد آه حسنه و ملاحته که الحق شمع شورش
روشن است و در ادای طرزداری بی نظیر زمان قطعه چشمش همه
همه نرگس است و نرگس همه خواب لعلش همه آتش است و
آتش همه آب رویش همه لاله است و لاله همه رنگ
زلفش همه سنبل است و سنبل همه تاب در دهری اهرمن
کمر در نیست فره فرخجسته در زن و در نگر تا عجلان را از
مشهور نیست سایه پهان از سمورهٔ عمر و لیث شیر بیشه از
در استاد دستادی بر دن اعراب و اطوار شیخ اشعرار
سیم نژاری گفته فرد سعدی از غم تیر از روز و شب کو بد
در شهرها همه بازاند و شهرها شب ز در تقبهٔ آن نفس حقیقت را
سنجم دیگر پرورش را هم برار نزد و ذره ها اهو ار سخن را از بحر
زخارش فکر دنبال وار آینده گوش و کون کلام را آراسته

ه ی روز و یوم ا آهوان شبنه
فرخجسته مبارک در زن بمعنی از
الفاظ است ره بست فره
زاهد و بسیار نگر آتی
عجلان شان المنظم سایه خاص
و مخصوص پهان اسم یزدان
سموره عمر و لیث شیر از را
گویند زاب بمعنی صفت
ستایش مدح و ثنا اعراب
افراق اطوار و مبالغه در
مدح [illegible] شیخ قبه کهرد
کرنگ قفص سپرده باد
سنجم کان و معدن پیکر
حبه و حکمه پرورش علم و
حکمت مجمع سینه

همال قرین و نظیر ... فات همال بی‌نیست ... دایی نوری برکار رسید این
نوردی سپهر رنگ زرونی زاد ... نظم آسمان رای و
مشتری دیدار • تنفس خلق ... شد افیار بنده
ازهمه وضیع و شریف عالم و عارف و وجیه و ضعیف
با قلم مشکین رقم ... برادرم باید است ولام ... تنسیق و
ترقیم این با درنگین ... بی رنگ ... فرمان در بیان
فرهنگ بجال ... پر نوخ و دشنک ... نشسته
اورنگ ... رخنه پر داخت وزین وجد و دو نه
اهمرالمحارزا برزبان ... فراخت و گفت
معشوق دلبرا چو خط دلبرم ... رنگ خورده گفت بر نفس عنبرا
گر خط روز کار چنین خط دلبرا • پیدا شده زعارض خورشید پیکرا

صورت قطعه امیرالامرا حضرت ادهم پاشا

جز ... که ... لفکره رین ادکرکشی بنده است
و ... موی ... نقش فرمای صورت حکمت بر بسته
بقدم قرین ... سپهر ... پری ...

همال قرین و نظیر ...
ودانشمند ... شی دانشور
سالار ... همه
کارزار ... نظم ...
کارزدن ... کارزدن
سر ... قام ... برادرم
همیشه ... صدا
نام ... تمنیق
نوشتن ... رنگین نظم ...
رنگ عیب و نقص ...
همه و مجموع ...
سرفت ...
مجموعه ...
سک ظریف ...
ونشر رخنه ... غند
و ... شادی ...
...

و همواره در مجلس پادشاهان با شوکت و شان اختصاص انبساط
تمام داشته ... حشمت و عظمت ... داراش
ابد الدهر ... و قواعد بنیاد عدل و انصاف
مهندزی ذات ... ایام ... استحکام در
گلشن ... غنچه ... طبر و ...
از ... خندان است و در بزم محبت و ...
ساقی دوران جرعه در ... و ... را ...
کام جانش ریزان ... طبیعت را
بتموج قهر و غضب نفس ... نفس
بر ... اسرار ... نه
... عدد ... شناسی را
... جان انس و جان ... نان را
از ... خوی و خصلت پسندیده ... ساخته
... ست ... ریان خلق ...
و برای ... در ... ان ... گردید

عذب مرالات و معانی ست او از غبار تغیر و تکدر صافی رفت
ذر پاک خود نژاد محبت و الفتش از خار و خاشاک
خلاف و کدورت پاک و بیکار پیدا و دل را صیاد
منجیه از خوف پاسبانی او و صورت خلاف
در دام نگفتر نتواند افسانه دقائق شکوه از بیم
نهانی او نقش فنا بر لوح تحنیق نیارد کشید و لای
آیات و کاردانی و نوابر فرست و چهره بانی از چهره
افعال و ناصیهٔ احوال او لایح است و مآثر اخلاص
و هواداری در میان اشخاص در رضا جوئی در سلطنی جمیله
را جهادات جلیله اش ظاهر و واضح قاطبه خواص را
برهان جلی رئیس و مقتداست و زمره عوام را
بقوت حقی حکما ره میرزا هوشمند کیهانی حامی
اتمش در پی و بهار دهنان دانگی ره رکیب تکتانی
مقصور است و با عدم کامرانی و شادکامی در تمامی احوال
ناصر و منصور قلم بو قلمون چون خامه اش در

محک

در صحن سیم کوت و خصوصیت مرام درگشت و اکمر ارادت
در سابق صداقت دمایش از مراسم خلوص و اتحاد
همواره محفوظ دانیار بلفظ عذب عذب خاطر دوستان
خالی از کدر دوستان فهم و ترجمه قلب حب محبت
دور از عیب و علت فرهم درین ورطه غا و دریغ
هیچ نیابی برادرا خبر مایهٔ خرد و نزد ه ان نیست هیچ
دستگیری شفق ترا از آستانه عقلی او هوشیار نیز فرد ز
بلخی و فطر فطرتش با آب صفا و یک نفسی سرشته
دور جبین استعدادش رقم وفا و خوش ذاتی نوشته
از سر بندان از سرخوان کرامتش خرقوانه محبت و الفت
چیزی دیگر نیابند و نیکو سیر آن از موائد فوایدش
بیزار از شهر اذانست طعامی دیگر بر نزارد هرا انسر رفعر
بزر در عدالت پکر انش قرار و ممیت ؛ فته و شعشعه
الطاف پدر یغش بر اطراف ممالک کمال منز
؛ فته و رتی است که دیده دوستان از دیدن عیش

نه این فراز برد در هوا بدان سبکی • نه آن دراز کند در زمین آن چنان خفیفی
در بحر بحر قطرات فرو بردن برین است و بهینه دیگر نشد
رنگها رفانه سین و نقطه فرد با کان که درو در مقام سار زر
فخر البلاد اش نام باز در عقد عمار سیپ و قوار و طارد
با یک ده قار ری لی کرام استها بر المفاخر تیمار سیف
آلرین طی ابر عمره که در آیتغ بیان ابی ابن سیتی چون
جونه در جوز جر است و با برای در تمام کرکها چو که درد
ز بعیت درق زر در سخن چو که در صدر حکومت ستاک گیرد
در زبان عقی می گوید که گوی طی است آن با قلم و درج
می گرید و یار است این زبان است یک ستان در اثنی
چغفره فراز بیک سواد از طهرانی از هر کر گشته بود
بردن تملت و تکم ملقاط حسکر نزدح نیز اطرا
از ساهره و لطافت هره بر داشته بر قهبی قرطاس
قهاب آغاز بر اشم و ترشم این آثار صابح دو ام
که در برون ده ملک آرائی خنیده کشور ایران دا

بحره شهر و مدینه جبرش
قطاط شهر مصر فر بود است
دورست بون شهر و غلس
بهینه برگزین و منتخب
گزینه پسندیده سین
ولایت چین سقط نشهر
حقه قصر و کوشک عمار
کسی که درست یسی
علیه نام اشیه عوار
عیب و نقص عار قحف
کشنده عزز کوتا
هنک زیرک دانشیاری
تهی روزگار تیار
عفرت دجاب
ایتغ حقیقت این
بهتر این سیت
روزگار چونه جشمه
آفتاب

ناپیداست و هر نشتی را از مین ان در وجود آید در نظر بینش
ز پا و جو بیت صاحب جوی ملک آرش دوز ریست
نظام نظیر و بر ادخش راستم تیم کراز میدان بردار تمکنت
و فرید و ن دمان از از عالم فرز اغ • کسسته تهم تکن
الکفام کار وزارت دار وان طالم وان کاه
فیروز دار طبیب قلوب عیسی صفان زبان لعنبول دعا
خضر خصلت دوران مهتر وزرای عظام ذوی الاحترام و بهتر دکلای
کرام سپهر احتشام بزرگوار که تیر سپهر با کمال رغبت
سپر کمان پان صفدرا شونی کشیده و منشی فلک
بقدم تاتیر مدارج معنویات جدول قرزش نیار ستی
رسید نطاق ادراک عقلی در اک ادا اطاعت نیزی
قصر و صفت جدش قاصر است و حضرت ایزد عز اسمه
در همه احوال برادر امین و معاون و ناصر حضرت ادام بارش
طی ابر عمره در او دهاد نظم ز عدل او شره با سیفه حفت
فلک ز اول او شرسیده بارگاه نه این فراز

تتمه حاشیه صفحه مقابل
جز بیان جرایر کان
بر شش با در ماه تمام
نام وسط چیفی ماه و بقعده
فراز نزدیک نعمد
ساعت است از روز
و نهار راز اهر حجبه تملت
تزلزل کشم تا تر
ملقاط قلم شرائط نیز
سایره روی زمین لطاط
ارض قاهره شهر قهب
رفتار قهاب ابیض
آغاز ابتداء ارشم
نوشتن ترشم رقم کرد
صابح واضح چراغ کرده
برن هرج مرج تباشیر
ملک آرائی ایران زمین
خنیده شهور تحق
کشور جرتقف ابی
بینش ذات

دو رشتت بشین رنگ و فرتاس و کی ازنافه یی تو و دان افراز
دو نفیح شده بو شفه دور گرته توی و کرار و خود دماکش
یغفوده تام آه غنچه و به هوای دو هوادی را بردن نهایم به تو کمر
او فنه و یا بخشش فرق تو یی داشته نه نه فرق فشتنان و ترکان
دو لشین را از کرت تیز تو دو به اربعه دو الماس قرطاس
دو نقاش سپیدان دانسته پس از غرام دکف دارمان
ب قطعه را مانند دو عقد در آراسته به ابیت آراسته
دیبای روزگار را مصدر دوهار ند و بخار این قطعه تحریر را
فرانده و کرد و کر دار غمان خاطر رقه نظم ❊ اگر عماد دور شیدا
به روزگار سنندی دیست درهات اما ما و لیکن ار
سنندی ❊ زاحد در مجید ارشی زنند در ایران
اگر بدور سنندی درات دار سنندی نظم ❊ ای ملک را
شرابت را نعال تو شرف طبع تو با دهقت وجود
ترا آب نفع حلم تو خاک قوت خشم تو آتش
چون تو نبود در ستم دستان توی بدل چون تو نبود حاتم
طائی

بشین ذات رنگ
فنیث فرتاس و جو
و کن ابنه افاکین جاوت
تموزان ترکان افراز
جمع النفیح انذر حشه
زلی خانه کراره دناق
دماکش ترت وزمان
غنوده بغه به سپز نه
غنچه آنچه هوای جای
هوادی با بردن ارای
تو کمر جانب روضه
بوستان خوش خشر
طرف حوزه چه
النمه حرکت فشتان
صبح ربام ترکان شد
روز تیز تو دو کر اربعه
قلم الماس قلم اسر
القاس برک سفید
دات غرام غذاب
کما ریخ ارمان انزه ب بیار و عقد عروس دکوا سته مجرب
بر نفت زیور زنان دهار علم بجا رفتن کرد فارکرد غنقه حاس اسه

چون تو نبود حاتم طائی نخی لطف ❊ شعر ترا است سینه
بر دمان نیام تیر ترا است دیده بیز زبان هدف
ارسال داشتم بجانب تو قطعه ❊ چون درج پر چو ابرو
چون برج پر شده ❊ همچون شمایت همه الفاظ
او عزیز همچون نفایت ❊ همه معنی انظرف پر لؤلؤ
از ثنای وصف تو همچو کان پر گوهر از معانی مدح تو
چون صدف آراسته بزیور زیا چو زهره وس
در هر چه عیب پاک چو مهتاب کشف یک آسمان
کواکب درخشنده لیری یک بوستان شقایق
تابنده کوکشف ❊ تا که رو دنی بنو چون قمر سها
تا کاه یک کوکی بنو بدر چون شعف بر فرق تو همای سعد
کشاده بال در پیش تو سینه جدول کشیده
صف صورت قطعه انیقه شریفه تکمه
زاد الله اجتماله العالی قبه شرفی کر به شریف
اعزاز از لیه وبالطاف افراز ابدیه ممتاز است

انفس غمت مال و تباعت اموال. عکاف در خلوتخانه
یاد کرام افراز دفتر قرمزی که گلزار صد ال اشراف بر جوی تعقش
پژمرده گشته و گلهای رنگارنگ امید جان [illegible] ذات
مبارکش شگفته گشته و نیز پسندیده که با آبرو [illegible]
اصحاب دانش در فردوس [illegible] دوار [illegible] گزیده
که [illegible] اشراف در بهشت [illegible] و مایه [illegible]
سوست [illegible] ان به پرا استن و جوانگوش هر دام بار در
دیگر [illegible] و کهن شجره اشراف به ار استن دا
[illegible] هرام میوه دار در دشت [illegible] الدعوه
و از ساحل سینه صافش دعا بدرقه [illegible] صدا
و صفا به آسمان رفته در صحبت رفیق توفیق بی هیچ
شغ و تعویق محکی کرامت و موضع اجابت رسید
و سنجیده گوئی و از ضبط متعادت [illegible]
[illegible] صدف های ایثار پرداز در مکنون است و از کلمات
نفیسه حکمت [illegible] رشش صنه وقه جان ابرار مملو از جواهر

علام روز ناتق رسفان هر
فصحی عقان زمان عاشن
سحاب ستنه ف طبر
کهان عالم چیجبت کوه
[illegible] ساده صحرا
و عا طلکی برخ بر
ف برنا کی جوانی
ترجمان تر طایفه
[illegible] سروف نال
[illegible] عمان فلک [illegible]
تیر

مخزون

مخزون درویش ضمیری که خورشید درخشان شرق فاران
رفیع البنیان است و بر رتمام مطلع [illegible] فیض
الهی [illegible] پاک جوی و بخار بیت آنه سرمه بصیر ساخته
تا مش هر دو جمال است هر آمال برادر [illegible] دست [illegible] و تجمر
[illegible] تعب را لوازم شمرده تا از [illegible] کعبه مقصود پرده
بر اندازد و نفس مقدسش که پرورده [illegible] نامیزد و جنت
دوق [illegible] یدیت کاملیه حضرت سبحانی در زرگواری
در خدمت ذات ربوبیت آیاتش در صحیفه کمالات
صدر الکتابت و عنوان صفات عرش غایاتش
در رسائی هدایت فصل الخطاب و قبل اکرمی [illegible]
پسندیده و صفات [illegible] کس نرسیده در
بیان حذیقی مذکور است و با انواع علوم و [illegible]
فقهی در اقطار عالم مشهور و [illegible] عدل
و داد در اشخه [illegible] ساکین هر شهر و دیار [illegible] و ظلال
عاطفت و نصفت بر سر ضعفا و عجزه [illegible]

از احشمه های ذاتی در واسطهٔ جمعیت و رابطهٔ جمعیت اهل اسلام
و باعث آرامش و موجب ارامش کافهٔ انام و صاحب استقلال
را بهره این دولت زیب و زینت او حال گرفته
دیده ملک و دولت بنا بر رخسار او کحلی گشته
در صرف ارمغان او صاف حمیده اش یکران آب
و صحاری القاب جمیله اش بی پایان شریف اشرف
بلدان و اماکن و عرصهٔ اقدس بقاع و مواطن حضرت
شریف محمد را و بیه شرافته **نظم** کرد قسم داستان و بهره
خصمان تو • شانزده چیزی مخالف خاتی لیس • و نهار
کنج و رنج و مهر و کینه و لطف و عنف و جاه و چاه • و ناز و
آز و رنگ و ننگ و بزم و رزم و نور و نار • در ایام عیسی
ناقی نه الحنت اکبر رفیع بود و فغان برزبر جی
تحت سار از فغان شنید شغف کوبید
و کهان پیدا سپاه از دو طرف و جسم برنای برنا کی
ما سیهٔ تیر چون تراز نال بهر غران ابا بر کف گرفته

دهم

دهم غضب برای شنسار اازطرفا برطرف کمر بسته
او را مانند شیخی بردن صلح و سلم ار گلی بهین شراره
بر او بسته و از سرد صحرائی استوار بر دست گرفته
یر جبه های باران از جو های تران چون عصان غلطان
ریزان بهن از کثرت اهالی نیان مانند پسته دستان
نعم و کاکوس ازز فاره و ساق دوش خندان هی کسنده
در لبت و بوستان بر بوسر دبستان آواز آب
بالا کشیده در ابو درا عشش فریز بنا زار تیده
و فار مانند سنسار بدین شوار آراسته و قرب قبت
قائمه بود که بجز بقیه بزاد در بسیط بر زر غبرا از آرایش
شان نه دور بون ان این قطعه **نظم** غرار مانند ها
ما کده ارشاه آخر تاه امراین بکفاه در فرود از
در آمد **نظم** باغ اگر بر چرخ بوی لاله بوی شترش •
چرخ اگر در باغ بوی کلبنش جوز اتی • از کمی بود بدر استی
کس چوق را • این اگر رشنده بودی وآن اگر بوداتی

در فرزاد وار در در لالی

نظم شیخ شنسار عداوت
طرفا درخت گز اوداوه
بردن بجهت شم صبح بهین
نسترن شاره عمامه دستوار
عطا یز به قطره چو پیتان
تران سحاب عصان
رودر یربهن با غها یاسمین
اطار پسته رخساره نعم
کمر کاکوس بنفشه رخساره
شاخ خوش خویش
دل گرفته کسنده غنچه
لبت باغ مرد اسس
آب نیلوفر بدل قامت
راه بو کمر بهاری فر مجمع
دفار رو چون سنسار عودی
لوزد زینت قائمه ظهر
فرقه مدیقه سرا
با غنیمت درمهر غرا
زمین نم شسته
نظم شونو شاعر آن ان
ماکرا آب جوز جلاری آخر
غاپ بکفاه

دارای این قطعه بی نظیر و خطر قلمان مقاری وراز بابی باش
بر برزده وو در کام ناکس چون آتش صفات این
این موقع را سزا . باغ چو میدان اگنده شد
از خوید برگ شکوفه زباغ تخت سلیمان دهی
خود سر دبر کشیده چو بلقیس که آب کمان بردا اگنده
میدان در آمده زبلقیس خوش آگنی از رف به
لافظه فیض بود و در یک طفش بقاله عظیم شه نشینی
اشقار و اهشیار که در آن باغ دانی باغی گرفته و جول
ابی حصی و صیعی و شبستان هر زبونقش نحالیس ابر بوم
و دیار وصع لیک اطرا طبع دیدو سار نقش نطفه پر شبه
رنگ و قوار گون بریده رگ جم قنس حرزه داد
درزه هی تیره از ناب پرزیب کن و داد تاب
بچراغ راه وکره وزره های ابر قوم نقش نقش مستحق
اللوم زعفرشان را از ان اکوم تکفور شار سوم فهم
ابر چیر را نده نه در ان موسرا رای و طمن ده ده در این
اردول چو باغ نرشد و کره ماده زه زنقش غریب زعفر
باطن است تکفور لکتابت در فن نقاش

انری ایفا خطر نظر بابی
ستاره تیزی بال فاطر
آتش هی آری موقع بلقیس
قعر لافظه دریا فیض
بین مهر طف طرف
بقاله سبزه زدر
اشقار اهشیار باغی گرفتن
کنایت از نشستن در کرشه
دحیی سرخ ابی
بین بی شبستان
بو انها هرز بی ادب
نحالیس برا گذکان
بر سر نهر صف لیکن دوانش
اطرام کادنقش دلکراتی
قوار ما بر نها جم بی ژیه
حیش چشم تیره بی ادب
اولاد و زه فردمایگان
اذناب نطفه کان
ارتب اروذل
همه اکوم باغ راه مبنی
چیر و تنانهای ابشت

٣

معتبر را تو ان نشیمن حی و گوک کلاب و نقعه اجام
دقان سنان و دعات بهام بکه رفع ودفع اهرازش
کم بود از فحن آن فردوس یمثال از اهر اهی صدا نبات
داد ابر دیس کن و ساکت باشن حرکات بشران نقع
دریغ و جنبش ایوال های پرغبه در جهات صندرا ابدا
ذکفت کرا شه خوشی داشته فراز از بیع ارزنی
دنی و فراغ از اجحاف این عجاف گشته اهر عشق
دستی و اطراسترار کهم خفاب فلک طبیعتی درپس
کور نشینده و خود در حرمی ازراز اجران دنقدن
حام دور کال و کاز در آن رونق گرفته تحقیق قرباش را
مقدم بر فرا داشته یعنی نقعطه را از سه و نطقه را از کمر
دیمی را از برکنده و بر داشته در گوش و گوشه نه کرده بشه
کواب را از کلت بیرون آورده و جراس را
دردرون جمیع نغم و جنبی را از جبال پاک ساخته اهر زرا
از بان و اهر ز را از زبان فرو شسته قرطاس قرطاس جم بی جم
از فندیرن قرطاس عریض جمجم سیه

دارگ صدای سنگ نقعقه آواز نقعه
درنغ آجام وذفها فغان بانگ
کمس سنان کمهاد دعات
آواز تمام جغه آتش چه
فحن بیان باغ فردوس
باغ اهرا هی صدا ها فصیحات
طیور را و ابر دوش نقع
گرد و ریغ غبار اسپی درزه
برغبه اراده ابار
ذلکفت هکم گراشه
نرع ابتاع انقطاع
رنی مخلوق اجحاف طمع
عجاف رنانه عشق آزاد
رنی بنده و اطرا در فانه
ستور و محکم خفاب
حاجب گرفتن این
موسم کوته اجران جنت
انس نقعلان انس و جان
حمام کبوتر کال نکان
کاز نقام رونق فانه اوقواد

صورت قطعهٔ ایلچی مشار دولت بهیهٔ روس سیوتوبنیف

چهرهٔ ایلچی را برای غلام حضرت علیه به رخسار برای فخام دولت
سیحهٔ ایرانی را بر رق رخسار خون آشام آتش‌تن آینهٔ تک است
و غلام انعام عامش چون انعام غمام بی‌توقف در تک
ریگی دولت جاه عرش نشین بیچون از چهار رکن ارکان است
و پنج نوبت دولتش فراز طارم کیوان علمی و رای منیرش
تالیف زیب آن است و پایهٔ قدر رفیعش بر فرق فرقدین
بفرمایی نخل عهد و میثاق دولت روس دایم برآراستن
و جوشش بردر و بار پیوند است و بنجره وصلح و صلاح
برآراستن ذات پاکش همه ساله ثمره دار و بر دهند
از طبیعی را پیکر افکن گره داد است و صف شکن
میدان بهادری عمیدی و عنان عنایتش در فشانیت و
بی‌پایان دادرم عاطفتش غرضان تهی دست بهره‌مند از
دلکاران دیری را شیر زبان چه دست است
دلارسی پر دل میدان شجاعت مقتدای ملوک دیار

دناوری

دیر دناوری و پیشوای اصحاب عز و شمس فهرای نظم و
مسند دیرگیش بسی دظهرا کار رعاد بیرحمت علی شمائله
گلزار رجاعت را روشنی دگلدسته ریاض عالم ناپری
هر بر او سرور طایفه فرنگ فرهنگ بکفر فایق و سیمم
همام جماعت افرنگ عقد در دار بنگ برای صاحب
صبح صادق صفح صفات و گوهر گران بهای قعر بحر
رفاه و رتبه التاج عزت و اقبال است و مشرق انوار حکمت
و کمال عالم تدابیر جابیر امم است و منطقی الکابر و اصاغر
بنی آدم عقد عقیدت را اعتقاد است و گره گشای عقد الحال
نظارت بخش ریاض بر آنست و نخل برای گلشن
برافقت از ناصیه اتش نجم نجابت تابان است
و از جبینش غره غرر دررخشان فکر زرینش گره گشای
دقایق است و نقش تابلش نقش بند صورت
حقایق باشد صحایف ترسیل بدایع الوی
طایفه لفاری بفر ادس الساری و امرا ارباب

زنار زوناقوس رجع ادای تقت ... و نفحه حلقهای
نفار کنایس ملیح و صبیح جناب سپهر بر تیغ زاد...
جلاله یکدوره کرار خشم تو رفق تو باشد برا آب کوار ...
بر آتش زرین قطران شود آن از اثر خشم ترنج الحال
ریحان شود این از کرم رفق تو در حین چون آن نوشته‌ها
از گردش این چنبری پر نفاق ستاهای ذکر اداشان
زنجامای ان پایاب پذیر شوند و نه بستان در این دفتر
پراز فاره در آمیغ اثر ابیات پر راز ها ر بنظهور پیوست
و به نشین چنین جناب جلا تر رفق و کهن نخواهد شد
از آیت و نز طیفی برادانش را الجدی ستایان
در پیشان ساخت و در اسنار و دا ماره چند کس را هم فهم در
بکجاذ بنده را ز نسیم صبحدمان و شو المرادشان
همیشه کرم کلیت انجاز پر تایح انجاب ... پس از
... داد در آن تجرب ... شده ... رمی چهر سایر بخشش
نغز را ... تر نغز تر اشنیده دغدغه خاطر
ای ...

Margin:
نوشته حادث چنین این چیز
گلستان ستاد مدح ادشان
آنها پایاب نهایت نشان
مالها و فارد نما آمیغ حقیقت
اره مقعد ها رغا ... لطیفی
قامت چنین جهان جناب
برای تیز اثر رفق
کهنه است مصحف
در آیت طلای با غنا
ستایشان پریشان
ستاره حساب اماره
شماره صبر ما رشد ... نه
عقرب تا انجاز نه
فانه رستان نی
ناب عبارت
دام قرار تجر لطفا فانه
بستان نی ناسره
قلم دغدغه ضبط آب
نقب ... فصاحت

با دغدغه خاطر این اشعار پراز عارضه را که سیلاب را
آب دهند و انز دخمش را از این سازنده بر روی کاغذ
ناچیز هم آن کسی هم زبان بشرت لطیف جگنو
نسته و تا در هر زستان به آرایش زلف و خال
این دستان شغلی شده و در تعابیر این سپره گهها
چنین قطعه را در هر اسیدن خالی از کاف و دال و لام ا
بنشسته خود در این قطعه را پراز ه ق ... و دال و لام ا ...
به تصدیق همه کفاشت نظم ز انکه ... ان مدح
کری سخن لصبو جان به دقت بودم دزا ... ه
سوار گشته سر انگشت زن بر پشت قلم بر آن شاخ
و ارو دینه تن براب سیاه اگر نه خامه نبود
چه انیس بود هم او بان استغفرتر و قرود دستش
دهر است بکنه کاسه گردانی از کیسه ادخلات در بوزه
در کیسه تنگفی ستقی را چه راحت از بوزه
از حرف طمع برآشیرزرا در یوزه ... پر راز در بوزه

Margin:
ای رضیه فصاحت
سیلاب جابت
آب لطافت دخمشه
ام چکینو نسته عینی
نوشته و زهه آفر
رستان سپهر گوهر
چنین همتی این اسیون
حقیقت کلام ولام الالف ... ق
گزاف نشسته
اتفاق و قاف و دال
منشت لام ثبت

گرشته ... بسیار برجم دلوجب بود و بهر وسنا و قیصر
دکوه کریت وکزین لنجم دیبا غش و همیشه دعس کز از ذره است
درادجس غرد کلی را کم کنج شایگانش نثار زرپید بالماس شدی
تراشیده و در جال ذلالی جدول زرریگی نشش شاید
فراز خود نهالم دمار ودم را چنان ترقی و دپرده ابر بیز
بر نیاورده و الماس راشد بی بر بر الماس فرش ده اجزا ملک
کیش گشته بیس ازین همه بر بود استغنا و صبی از
بشین پاک غنم خواسته باشی نه خویش که بجا ر دره تحبه
فرازش برجم اعدای دلواسکیش تجر یران پرنادیش پرگوا ب
پرداخت داین اشعار آبدار در نثر درش ابرار را بر ادشان
برید دنذیری نیست چون دبراه آن ساخت
دبنوشش ای روزگارها ین قطعه رخشان تراز یا کنه
دست ... را نواخت قطعه بیار اکرکلکی دلایه ایکند
بود ... بهار گلکم ابر رنگ بود دبر کهدم برد کرین
دم آن نقش نور ابر فیی زر رنگ خلم تی تب کشته کهدم

فاغ

وارنه خوشونت برجسم
بنر دجل دارد وسناد
بسیار کزیت دکزین
بر ادبی عجب است
اباخس کشتان دعس از
ادجس زمان غرد قم قبر
القطع کمی بینی برخ
کنج شایگان کنج باد
آورد الماس ... ش
دجال آب طلات
بکان کنج ان فرازش
دمار و دم نفس تو بنیز
خود بنیز اصد الماس
دران الماس چو قو
بر نوذ وقت عجی
یاری بنشین ذات
منم خزانش نبز
شهاب بجی تیز
دلواس شطان
پرنا دش
اسمان

... ارشان ایشان ... بنیاد بیان ... کرن ارض ... ما ... ابن ابرات ... ایرو ... ان زمان ... ارمی ...

صورت قطعه حضرت مستحق نصحت نظام بعلما الحجه البه فصحه

جنه دجوی و ارد مح حروف ... عنت است و زند طراف
فصاحت صدر نشین بالاخانه علم و عرفان و عالیقدر ضلو بری
عالم انس و جان مجمع انوار بصیرت و آگاهی است و منظر آثار
فیوضات الهی صدر نشین مسند کامکاری دمجتی رام
حکومت و دادستدادی بیعث اعلام و مسلمین است
در رافع اعلام شرع سید مجتهد بیان مجبر و اقبال و شید
ارکان شرعی و جدل صدل سکندرت دبینه است
دکشاف معضلات بقیه مبدع رموز حقایق پیچ
کنوز دقایق زبده و زمره داصیین است و عمده فرقه
کاملین مفخر عموم بنی آدم بعقمو از افرینش عالم محیط
بخشایش و احسان و جود و کرم است و کان زر و دینار
و درر رم اقضی القضاة الموحدین و معدن الفضل والیقین
رافع رایات فضل و نهر است و ناشر المسائل الطف
بر مفارق بشر و بساط جود و احسان بین ضعفا

و سالکین بحار مرید العلی والاعلام تبا شون لها الجوار المنشآت
فی البحر کالاعلام نیز این گردانند، و مذاق جان است
و بکام رسانند، و طالبان را فرید بحر بیکران تحقیق
غوطه فرت گون بکان، نیچ نزگت بنج و غدفت
ماروئی است و فاتح حکمت مستقیم و فضیلت با موزان رفع
نقاب عرائس تقدیر است و ناظر رخسار حسن تدبیر
کمند اطاعت بر گردن نوع انسان نهاده و فرقه
ضلال را بعقال حبین سکت برقاب عجز ش فرا
مسند آرای محفل عدالت در و ثق افزای ایوان سلطنت
حضرت نظام الدین زاد الله فضله نظم رای او
خورشید فیض و رای او ابر نیسان مهر بر جیبش حسام
کین ریخ کار قهر او شکفت زهر آراد رو از توش
نحل لطف او شکفت شهد از برد دردش مار
در ماه بیند این اثر بو کر ز آب سحاب خرابات
دن از هر کشور و شارستان و آن ثغور را این شهرستان
و شایگان

ما شهر جنوبست و جنت
بر تو شهر آراست دل که
شارستان و لایت
ثغور رقعه دینه شایان
در خور
شایگان ستوده وار
جناب سبطین مملکت باشد

گر کسی پرسد زکور شهرها خوشتر کدام • گر جواب راست
خواهی گفت ادرا گوهری • این جهان را همچو دریا دان
خراسان را صدف • در میان آن صدف شهر هری
چون گوهری • در ستاد و فراستادان را او بند و شعرا
زمان را مایه زهر و میسر فرشته زاب ر
وفر هو سند آفتاب، ثاب کرم کلام لطیف و آوازه و
عالم آیینغ را ربیع روضه رائی رسیده است
رایت اعتبار بنده فرزانه در فنون فرزبودی بدید
سخن جمیع اردن خدیو رهزینه قاردن شست
شهاب الملک زاد الله حشمته نظم آن هی آزادگان
از دست پرشاط و آن کشید ز بساط آسمان
جاش بساط رز و جوادهری چون ابست چون دار
السلام برجوا دجهان بگشت چون نسیم الخیاط
بهار گون زگر قیقب پر زراست دیر باردادانی
هم از دید فن روزکار دنهار گارش پرتش ددی عید بود
دیر دل دقیب

ستاده بر با لافانه آدر دیبی
دیر بیان شیوا فصیح زدان
زبان رنر سخن شعر فرا نمی
عالی دحوسنه زاب حقیقت
نقاب ذات فرا هوسنه
نورانی د نور بخش آب ضیا روشنی
بیم صاحب ذره نثرین د تازه
تیغ حقیقت و دادهر رای عالم
زبانی رست اهمه د مجموع آهنگ
حقیقت دنیا هست فرزانه حکیم
دنا صنی فرزبود حکمت و هنر
بر برشی د ماشند منجم کان د معدن
آردن صیفت یک خدر
دیاشی از نسر آینه نشت جاب
دحضرت سارقا هر سار
قیقب بطن د تن بار غم
دانش و یار فن مرد دت
انهار نگفی د دلشود ار کشر
صعود سینه تش نشر

چه به نثر و نظم چسپ
سخن و مدلول زلفت
پرده بکلو دهان و قت
دهان قرکاه حضرت
بیان باری تو را
اگر نظامس آسمان
و نقش نوشت
پیچیده دور نور دم

به نوشتن این شاهای پر چسم را پا رشسته از هم و غم
مالامال از سیر گشت در اندک زمان به توفیق فرکاه
بیان بر قرطاس بر نگ اکنون طاس نوشت
و بخط نوشتن را در نوشت • از کلک بیان است
اطراف عالم پر طرف و از بر خط بیان است ای کف
کرده ان رطمنین • هر خطی کز کلک تو گوزای تو آید برون
از پی زینت بر فرودوش برد روح الامین که نهندش
تاج دوران همچو گوهر بر کلاه • که بیندش شهان مانند
تو بر جبین کز زنخهای بدان خط بگردد زنف اد
همچو بیاب از طرب در اهتزاز آید جبین آیا زخوبها
یا فه سخن تعلیم اگر نه چو شما بود از کار قلم در گذشته
قرن جند شما زنده کردن رسیده نام بزرگ شما
بر هفت اقلیم به نزد رای شما خیره چشمه خورشید
برهمین لفظ شما تر چشمه التسنیم بریم کفته شما را خطی
نگاشته ام زلالجوده رشکرف در اینصفحه ایم

جون

چون بنجابه کرا ایم قلم بگذارید تر — در سیاهی زنخش از دهای کلیم
زمانه از پی کلک من آنچنان پرهز — هر دو صاحبی در دست مالدار کریم
هر از کلک من شان شود به صفحه اوراق — هر صبح بر ورق کهی و زان نخود چو سیم
ازان قبل نیز ها به کردم از خط جواهر — هر جهتران بزرگ و خوبان اقلیم

صورت قطعه حضرت ملا باقی

جهه عارفی در سرچشمه چو چار سر رفت و حکمت است و سر
لوحه مجموعه دانش و فضیلت مظهر انوار تا سیدات فیاض است
و مصدر اسرار است لی ملک لا ینبغی من بعدی بنجاطر
کوته ناظر در فرادیس قراطیس سفر آیت هدایات
و با قید فکر قید سس کث بیده ملک اندیشه
و اسرار حکمت مستغرق در بحر نعمای حق است و بحکم
عرسن و صاف بکیه و مظهر فیوضات فیاض مطلق
شتم نکارم اخلاق شیسته است قطب فلک
حقیقت است و مرکز دایره طریقت بکمال فضل و تفضیل
کمال معرفت و معرفت فنون و فنون معرفت

موصوف بسبع عرفان و توحید است و مظهر فیوضات
حضرت رب مجید عالمی که در کشف مشکلات بیقین
فایق الاقران است و در فن مستعد است و در بنیش
بحر بی پایان شنیده بیانی قویم ابقای دوداراست و شوکه
تو این لازم الابقا اتحاد و در فن لطایف الطاف
و کرم فرید است و در صرف شرایف و حسن شیم
و حمید کارفرمای اصحاب عز و دولت است و صفابخش
اصحاب جاه و مکنت چون صبح دم صادق دم است
و مانند قطب فلک راسخ قدم از فرایح کلمات
محبت آمیزش مجلس خاص اهل خاصیت اصدقا معطر است
و از نسایم جاه است عنبر بیزش حضرت برای بهشت
آسای احباب سبز از نفحات کلامش مجمع از صداقت و
لیاقت مرتب است و حواشی آینه ذهن صفا منش
نقش حسن و فا صورت پذیر و شمسه آفتاب حسن
اتحاد و اتفاق از اوج برج کمالش رخشان است

و دری

و دری زیبای عرایس محبت و وداد و از آفت
اصابت عین الکمال نظر بد پنهان روزگارش
بی نقصان نگارم اخلاق و محاسن صفات طینت
پاکش سرشته اند و قلم کرم آیت جوامرد و مروت
بر صفحات سعادت او نوشته بتحقیق محبت
او غبار ملال از آینه دل صفا بخش احباب محو توان کرد
و بنور حضور او ظلمات آفات را از آفاق سینه بی کینه
اصدقا برتفع توان ساخت بتحقیق خردمندان را
دولت یار است و بتحقیق هوشمندان سعادت نثار
درر و غرر مدح و ثنایش معدود است و لالی
متلالی نعمت و صفتش محدود مظهر ظهورات حقیه
و خاتم امورات کلیه صاحب الشان العظیم جناب
حاجی میرزا عبدالکریم [illegible] ناظم گرمسیری
هلاک دشمنانش گرد کار و حکم مرگ از فرهاد
مندرج گوی دوزمان هر که یکشبه چتر اندر

در ممالک محروسه ... بسیار و بی‌مثال است ... کم

دولت علیه را کفایت و آثار عظیم چیزی که حاجی عمران

داعی مسمی است در این دولت ابد مدت گذاشته

و همه را بنام نامی حضرت پادشاه اسلام پناه [illegible]

و احتشام ... است از جمله کتاب ... زنده هر در درج ... اثر

و تحفة الاشراف و لوحه جلیله و حجار جامع مرحوم محمد علی

پاشا و صندوقه ابراهیم پاشای مرحوم است و از جمله آثار

عظیمه قطعه سنگی است که تا بحال نظیر آن در عهد هیچ

یک از سلاطین اسلام دیده نشده است بر سنگ

گزو قطعهٔ الماس است بیشتر از یک حکمت جای آن

خطها که بر آن نوشته اند گویی از صدف زنگ

خانه در الماس است مخصوص مدینه منوره حضرت

فخر انام علیه الصلوة والسلام ترتیب و اتمام شده

و باراده سنیه شاهانه از سفر بستانه علیه ابد مدت

حالا در خصوص این سنگ شریف چه نهاد ... دعای

رواج روز دهقان فرخجسته — شای او راح چون کمان دولت ببندد در وفای او

مبارک و بهمن عود به روز جمعه — بیان در درج فرخجسته عودبه ... از دریای

نوا بهتر و بزرگ ابنه ایام — ایام بهینه از تمامهای منتخب ذکر به در ماه فروردین

ابلغه بیت مختصر بیت — آذر آباد در دست بوک ماههای یمانی آذر بایکان

خاص شهر و ماه بزرگ ماه — دن ارازی ماهای کیهان نظم فهرست بدی عاشقان

ذی الحجه ... بزرگ — خفرای برادر اعظمش خوان قلم ناديره ... برای تحریر

و عظم گزینه سپندینه — کرن رباعیات و درکام جان داست در نوشتن

ماه شهر و مدینه منور بهشت — ترنم ازنک ونبات با صد هزار و چند دانه از ستاره

و جنت آذر آباد — رزو با دو انگشت پر قیمت دار زر بود و برای تزئین

شهر تبریز بوک — این قطعه فخر بر راحتی بحث و کاج فرح بخش تراست

فردوس ماناشی و مانند — از قطعات جنت را جاج رفاریی سار اور ابر روی

دن بی دیگه از همه — فرکلاس قهابی پای زر آبی بر دوده اند والسلام

صورت مکتوبی است که بصدر اعظم دولت علیه ادام علیه باشد ادام ... صدارته در باب سنگ مدینه ... نوشته شده است

و مجموع کیهان چیان — گرچه ... از بساط قرب ... بنده صدر شیم و ثنا خوان شما

لم ... دستانش — ساربچه قهاب بیضه و پیش زر رنگ دلون ... دعا گو

بهر از بهر کرنی به لغت از

دیا زر نیز این داست

بین کلام ...

بزین نقش کرده

او دسته ای مرکب

[illegible]

تحفه‌ای سر راه از قرار مذکور آن را در معرض کشف و تقویم
درآورده اند و در نه مقتضای ترکمت و لت قویم است
و نه مناسب مقام فلک و احتی قدیم و بنابر این سخن آن
نامناسب در افواه ناس فاش و ننگ بیت که
این صدا در و تنها خاصه در ممالک محروسه ایران
در مجالس و محافل اعیان اعجام یک انجام بهیج برای
و قسم ناپسندی مذکور و مشهور خواهد شد که تهدید
این محمرات بغرض عالم در سان بنی نوع آدم
باقی خواهد بود چنانکه سلطان محمود سبکتگین و حکیم
فردوسی را داستانها در کتب اسلاف و اخلاف
ذکر شان باقیست گذشت ترکمت
محمود در زمانه تا آخر جران نه [illegible]
قدر فردوسی زیرا که تا حال از سلاطین ترکمت و
مبدل شنیده نشده است که کسی هدیه و تحفه
به حضرت ایشان تقدیم کند و ایشان ار
بربیع

به بیع و شری و کشف و تقویم فرمایند اگر کلا از مکان
این نظم است رود فرش های جهان جمله فرد خوان
و گذشته از این فقره این سخن هم بخلاف
اسلوب سلیقه این حقیر را تقصیر است و لکن بعد از
استماع این اقوال چاره بجز اظهار این مطلب
ندیده و نیست بقدر معلوم رای عالی بوده باشد این
حقیر تحفه نفیس شفقه و پنجاه هشت کیسه صرف و خرج
برده و داشت سالها ست عزیز را در معرض صرف
آن نشسته ام که تحفه فقیرانه و هدیه حقیرانه و ارمغان
غریبانه برای پیشکش حضور حضرت شاهنشاهی آماده شد
نه منظور بیع و شراست و نه مقصود از رفتن جنگ و دنیا
این حقیر را سبب زنان محض [illegible] و بخش قیمتش گر
قیمتش گر خرد کند عالم درخور قیمتش کند وارث
پیش [illegible] چو این چوبک برگاه روی بر خواه
شاه با رسیا ستوقع و تمنی از آن حضرت

سپهر زینت خانم که طوری و طرزی ترتیب فرمودند
که این فقیر خاکسار بعد از همه این زحمات دادات
هر زیست بست و پنجاه درین خاک ایک تا دیده یکی
دز با این شکه از این دست کلک ایران زدم
فرصت دیگر عزیزان چند روزی پیش منیت فرمودند
دانش آدامن محرر گرفت صورت صحیفه کریمه ایست
که افصح بلغای زمان جناب ...سیاه به حضرت دانای ا
ایران نشاد سلام علی وادی العقیق وزهره وانقاد داشته
دغز لیا لیه دلف عهده
تا گشتی آتش مهر ملبد و قد و اتش تجری لمستقر
لها ذلک تقدیر العزیز العلیم در دریای تواج سپهر
درج این دو عنصر آب در ایالم و جو عنصری جماد و نبات
و حیوان در سرایان د، تو نهی یکوم اه صبح از بندر
خاور با اقمشه زر نیر دستیمه عازم دارالتجاره گردان
و تا با زرکان سحاب از برق ایکو اهر عمان بکو اشی
دامان

دامان کف جهان با باریهای هزار خشان کاردان
در کار روان است سفینه حکمت دفینه وجود ذی جود
حضرت عالی از تلاطم امواج نکاه که دیر اسخ ...ان
در ساحل حفظ و امان حضرت خداوند جهان و پناه فرمانات
در شکات کرامات از آن منبع جود و سحاب
به یکراحوال خدمت کشیدن ... ز دیک همه در بیان
ویران با دهنه و جوده بعد از عرض و شرح را ب
در اسم اشتیاق ... از ابر تر از قطرات باران بهار
وافزون تر از اوراق نباتات و اشجار و ذرات
تراب و احجار است سر دفتر ای جهان آرای آن قبر
ابرار رسیده است دیگر چون درین اوان تحف قران
یک فرخ پی عازم آنند با رخجسته ... بود احرام
طواف کعبه حضور ... التور بسته مرغ روح
رزین فرخ به پرواز آمده و درهای امید داری
بر چهره می باز دیده عریضه چند سال پیش از این

که بطرز کتابچه نوشته شده ترقیم کنند مصحوب
بشاید به ارسال فهرست کتب التماس نمود ملاحظه فرمایند
اگر مال التجاره آستانه علیه را صرفه رحمت فرمایند
با نفایس امتعه و اقمشه نفیسه که بار بار از کارخانه چین
و نقد و طبرانی و [illegible] بساط دارد آیه عطیه بخشند
بازلم است امید [illegible] بعد برخلاف شده ست
[illegible] با نفایس دقیقه جات دارج جامع [illegible]
بنده شرمنده خود را قرین [illegible] فرمایند

صورت مکتوبی است که عالیجاه خان [illegible] نگاشته
مستغنی الالقاب [illegible] خان [illegible]
درباب طلب کتاب درج جواهر نوشته و [illegible]

بنده قدیم بر جاده عبودیت مستقیم بعد از عرض نیاز
[illegible] المعضد را [illegible] داده [illegible] دامان
برگزیده حضرت سبحانی مجمع بدایع الحکم
مبنع [illegible] حق الافاضات برشحات القلم

مجمع

مجمع الآداب والعلوم مالک رقاب المنثور والمنظوم
سفینه حدیقه الزمان قوت معدن العرفان ینبوع الزلال
البیان فیاض سجال التبیان بستان استاد [illegible]
فی [illegible] نمی گویم از آنکه [illegible] که این طرز
[illegible] سیداره [illegible] هر چند
بسوی تو پیغام آرزو [illegible] است با غایب [illegible] زده
چه جای پیغام است دلا کربت غربت [illegible]
حیرت [illegible] خود [illegible] بقای آن
[illegible] گشته که [illegible] منثور درج جواهر را آویزه
گوش قبول و تسلیم بگه جای کردن بتضرع تعظیم
و زیور عقیدتی بر [illegible] گوش عروس کرده ما [illegible]
چندی از [illegible] آن کتاب شریف و مجموعه
لطیف مستغنی از تعریف و توصیف بر دایع
آن کتاب گرد فوایح و فوایق فروح و ریحان
و جنت النعیم مجلس جان و جهان را منتظر کرده [illegible]

لهذا در مقام جسارت برآمده بمدلول وعده اکریم
اذا جری بتمامه لا یتغیر به تهاون و مطلب تمنی انقاذ
و ترجی انجاز وعده [illegible] شده زیاده اطاله نه بقاکم
و رزقنی لقاکم **و ایضاً مکتوب بانوی آن زبده فصحای**
زمان است بنده خاکسار دیرینه بدا [illegible] اشتباه
فرج بهر پر محن از [illegible] کلافه ریسمان آن پیرزن
لغایت زجاجات از تحفه قریحه فاسد و طبیعه جامده
که هم از برکت ادراک فیض خدمت آن حضرت
اقتباس نموده برشته نظم کشیده بر قانون
افزایش البحر [illegible] علیه در معرض اشترای ارادت
و اخلاص خود را ذره وار بر اشعه انوار مهر آثار سرکار
جلوه گر و زیاده جسارت دانسته بمعرض [illegible] آورد
و از آنجا که سرکار [illegible] عالی مظهر الطاف و اکرام
و معدن عفو و انعام میباشند رجا واثق و وثوق
صادق است که بشرف قبول و صحیح [illegible] گردد

لغایتی

لغایتی المرجات [illegible] | [illegible] عزیز المصر [illegible] عصر
[illegible] | [illegible]
عزیز [illegible] | [illegible] زجاجات نظر فرما
اگر چه تحفه حقیر است از [illegible] | [illegible]

صورت مکتوبیست که عالیجاه میرزا احمد منشی خاص سفارت
سنیه ایران بخدمت سرکار [illegible] دوران اطال الله بقائه انفاذ نموده

ای [illegible] طاق مقام | وی فلک رتبه [illegible] خرام
آستین کرامت منبع فیض | [illegible] حرمت ملجاء [illegible]
گوهر پاک [illegible] | جوهر ذات [illegible] فهام
این عبد [illegible] سیاه که خود را از [illegible] خریدگان عقیده [illegible] آن
[illegible] حوزه عقد ارادت و محبت را
برگردن جان چون حبل الورید [illegible] دانسته در آستان
فلک بنیان آن صاحب القاب [illegible] کمتر از عبید عبید میشمارد
به کمال خجلت و انفعال بمعرض میدارد که در روز [illegible]
وعده [illegible] فانی [illegible] ادراک فیض دست بوسی را ملهم بوده

که استدراک این نعمت را روز جمعه نمایم ولی اقبال یاری
سید آل بتقصیر لیاقت منغص گردید بر انفس را بر ادراک
آنحضرت از اد تعقیب تربیت نخواهد که هر ظهور نمود و از این
فیض عالم بها باز داشت و این عبد را در حضرت ارسطو قدم
در وقع القلم تعلیم داد اما نثار تیر از جنس فرد البته طیبات
ارواح باشد خود را بآن آستان علیه خواهد رسانید هم
از این عبارت وفور کمال ٭ در صد هزار سال سپهر پای بند
نارد چو او در میدان روزگار ٭ من العبد الذلیل الی المولی الجلیل
الشیخ ابن مجمع الفضایل منبع الفواضل فخر الوری
بحر الندی سیاح بحار العوارف سیاح قفار
المعارف صاحب المجد والکرم مستجمع [illegible] بالقلم المحلی .
بحلیة العلم والارشاد البر الکریم الغنی و [illegible]
الطیب میرزا [illegible] اما بعد فانی [illegible] تبارک وتعالی [illegible] استار
ذلک [illegible] الادب
والعلم والحسب [illegible] من الفضل [illegible] آمین

والسلام

بازم در فراق تو چشم پیدا دار ٭ چون کشم از دیده دارم بر آب است
بعد از آن صاحب جانشین از ساغر فتوحات فیاض
جرعه نوش و در صومعه صفا با خرقه پوشان بیعت
هم دوش ٭ نقاش عشق با قلم وهم بسته دو / بنگاشت بر صحیفه از این نظر تو ٭ حضرت صفات
این مشعر عریضه ایست که بحضرت اعلی حضرت قطب
المرشدین غوث الواصلین قدوة العارفین زبدة السالکین
مخزن اسرار حقانی مهبط انوار ربانی سیمرغ قاف
قناعت شهباز اوج رفعت سلطان دفتر اصحاب
صدق و یقین دانشور ارباب فتوت و تمکین رونق
افروز انجمن طریقت پیرایه بخش گلشن شریعت نقاوه صحیفه
دیباچه فصاحت نتیجه مقدمه بلاغت مجمع
معارف منبع عواطف فیلسوف اعظم محقق
دقایق حکم دارای کنوز فتوت و کرم دانای رموز
و تعلیم ارسطوی را [illegible] افلاطون خم نشین دام الدهر

از هیچ جنایت ز اهتمام به پاکی حق جا را الحق و زحق با باطل
آن اباطیل کاین امر تا زانجا ز لطف شاهی خصلت کریم نشست
جرم کرده عفو کن و ما حسب ابرس داده در اسکام پرسش
قلب که کار را بجز از تسلیم چه جواب بنده چه ادعی کنم
حکم خداوندی است کر کند حاکم است در نیاز از در است
چو که در معذرت ذلت خود مانند خیام خاک خام بسته
چنین پیرایه ناکهم گناه در جهان کیست که آنکس که گنه نکرد
چون زیست بگو تو توقع آنکه است این بنده شرمنده
مرا نکند که کاری که کاری از هر کاری باطلاع سرکاری صاحب
گناه کبیره وجود مرا تقصیر است دیگر مجلس بخطاب قهر و غضب
کشند و دیب تیار یا نه چو ر و حیف نفر ما سند زیرا او بالاتر
از سیاهی رنگ دیگر نباشد و زیر اسید او است و بحکیم
یبدل سیئاتهم حسنات سهو القلم سودا است فاما
عدم هرچه باشد از پیش و کم از لوح وجود بگزلک
بخشش وجود حک فرمایند حک چنانکه خواجه سیفر مانند

فرید عصر سفیر ایران آقا جناب خراسان شکر کمی جهان
میرزای فریکان جناب میرزای شفیع و در آن
اوان هم آثار قصیده و حسن خطه الی اشهار از زمان عرض میشود
ای حسن خط از دو فرماهی تو بی شک ازاد صاف و
حرف زکی بی اکر از طریق بکر است در پرداخش حال
این بنده کم سهمی بر اینند که صبح شنبه
نهم شهر شعبان است ساعی قبلی سفر دا در کوشه انجمن
کرم نظاره بسته چشمان قطعه شنید او من بودم که
ناگاه همایون پیک چون همای سهمی از در درآمد
و از آمدنش رفت غم و غصه سر آمد تحقیقاً بقدر کماعت
وحشت تنهائی بدر است و به سفر و دغان
ابتی کفکو بید دان و صف سرکار مشعطف بود
یقین جاری است هر صدق این مقال در درآت
فاطرم طرفه مرسی سلطان هر جلوه نمایست و بر قع کی
فرو بعرض منت کفتن نیاوردم تو دوازهفته را

داغ

پرداخته کلک خطاط قلم صنع زرفت آفرین بر نظر
پاک خطاطان پرشتش باد دلکش‌ترین تعلیقه رشیعه شعیه
در باب الحاق چند قطعه کاغذ رنگی از قطعات
جناب میرزا حسین و حاجی میرزا عبدالله مغفور که از کثرت
حقیر خواهشمند شده بعضی همه را جمع و فراهم آورده بشر
کشش حضور فیض گنجور نموده بودم کعبه بود چون نظر بر اینکه
در آن تعلیقه اقدس طلیعه شماره برترقی و تنزل و صعود
و نزول خط کم‌تر شده بود این مخلص هم از ترقی معکوس
ترسیده تر نهضت چیزی نوشته و در تمامی حضور بعضی دستور
نمود بنابران دفع الوقت افکنده و حضور انور نشده
ما فرست چراه فوق العاده در باره منحط و حروف شعر از قواعد
معتبره منحرف و کلماتش نظر بر ضوابط معتبره کثیره غلط‌ها
بود در جوه و جهالت و خط و خالت بدان شرط که اگر پیشتر از این
همتی طلا و دستی عرش بود اکنون که نه بدان شرط است
هر که شده از تو ای صدر جدل گر بود بر فلک کهف دل

از آثار نظر کیمیا اثر و توجه تربیت آن استاد ارباب
هنر بود ام که هر ورقی هر صفحه را از خط اهل خطای ان با استعداد
در حسن و بها و لطف و صفا چنان می‌نمود دیده با آورد
بیاض غرّه ان کافور گویش و ان زرد جلد و بیاض عین
این معقور را چون نقطه سواد مردمک نور و ضیا بسیار در ریحان
در رنگ عقد لآلی سطورش الماس ایکه بر صفحه رخسار
بر بخت در رشته زلف معقد مرغان خطای از خیر بت
تعلیق حروفش از اهم گسیخت رسم چلیپا غیر خط لطیف ان
بر تار گیسوی تابان تار بسیکشه دلم از دولت بیش قلم نسخ بر خط
و خط ان فتح و فرقار چون جدا افکار مرغ از اصل خویش
گر بود کسی بر بر دم چون جنبش ما از جوهر تو حسن از خطا
در ریحان خواهم از سوره و در برزه چه بود خال بی قبض سحاب
یعنی چه بود سنگ را از آفتاب غوره کی بی باغبان
گردد ز بیب کی نوش گردد استاد ادیب و علما
چون نزدیک نوشتم و فرزند ارتعاع و ایام نشاط باغ و صحرا

و اسباب عیش چنانچه باید و شاید مهیاست عرض داشت عالی
میشود هر روز با استان تفرج باغ و بوستان بغداد الالف
و شیراز ایلد فهم رفته اشتیاق و تصنیف تجدید الملحات و تعدیل
التکلیف اسوه اهل الصفات تشرف کرد نداشته راه
یکی از دولت سرای سکوت دارند دا کر بعزم توطن ننشینم
بر رسم تفنن تجدید عهد قدیم ساخته چندی بصحبت
بسر میبریم پرداخته باشند تصدیقات ثروم
مبلغ در حسبت شما بقدر خاطر جمعی داشتم همراه بردن
اظهار گستاخی که بقدر ضرورت اسب و نوکر درباره
فرستاده شود اما غرض ازین اظهار جسارت همین بهر نحو
که دلخواه شماست سعی آید اگر امر دیگر فرمایند
کم خودم چاپیم شفایقه نیست ازو دست یک انداز است
از ما برده ایران اصل مطلب را قدم رنجه داشته بحالی
چشم سته دان که بر ان رحمت و خدمت های شریف بهر نوع
قرار داده قبول کرده بر دوش زنند اعدام فرمایند ساز آن قرار معلوم گردد

باید

من نیز بر ان ام همه حق برانند آن منتم ا قوه خود را ندانم
یا برای اقدام کنم و بقصی از عهده آن برآنم ولی بازار
یوسف را مشتری فراوان است با آنکه ادای بهایش
خارج از دایره امکان و ظاهر است مدح در غیب
مراد با مراده استعداد مادح است نه بقدر شان
ممدوح است چون سخن بدینجا رسید خامه را
زبان در جواب این محبت بر عیان عاجز آمد
دا چون دیدی گفتارش را کمر بر میان بست حنی طباً
لحضرتک العلیه به تحریر این چند کلمه مبادرت رفت
مولای مولای یا ای قلب اقدم فی وصفک و یا کل لسان
ان علیک القلب عصی ام ایان کلمی ولیس الی مدحی
لوصفک حاجة فان انک ممدوح و نعتک مادح ولم
ما انا و شعر یقدر علی ذلک فانه ثنائک اجتنبی فیه ان لصنیفه الوا
صفون و فضلک اعلی ان الحمیه المحصنون لانک نعمته
علی الوری و هی لا تعد و لا تحصی کما قال تبارک و تعالی و ان

وان تعد ونعمة الله لا تحصوها فلما رأت تقصيري عن ابتغاء
بهذا المرام والبلوغ بذلك المقام عطفت زمام جواد القلم
من ثنائك الى دعائك فاستمد الله الجليل ان يعطيك
العمر الطويل والاجر الجزيل ويديم بقائك ويبلغك الى
منالك والسلام عليك ما نزل تحيتي اليك بالانشين
خلوتخانهٔ قاب قوسین و فرزانهٔ فرزند عقیل و بدیل رسول
ثقلین جناب حیدر

آیینه لوح سپهر کجا دید هزار چشم
جز عکس تو نظیر تو شخصی دگر نیافت

چون بر بندگان ارادت آیین و ارادت کیشان عقیدت
آگین واجب و متحتم است که پیوسته به هر وسیله
خود را در سلک اخص کیشان دیرین و بندگان صداقت
قرین منسلک و منخرط داشته بنا بر مقتضای دقت
دیدهٔ رای محبت پژوهی و خطابه [illegible] سر افراز
گردند اگرچه این بنده عمری است که جبین فروتنی را
[illegible] اکنون قریب بر دو سال [illegible] است بعرایض عبودیت

جسارت

جسارت به مبادرت بعرض بندگی نموده بهیچگونه مفاخرت و مباهات
از وصول عرایض و قبول فرایض قرین حصول نگردیده و دست دیر از
دیده به نسبت قرار [illegible] لاجرم نقش خیالات بکجا
آوردن وقت [illegible] غرهٔ ثانی از شهر رجب المرجب است
جناب مخدوم حاجی شیخ ابوالقاسم [illegible] اتفاق دریافت
نعمت حضور آن حضرت فیض مآب [illegible] غیاب
مکرر در مبادرت بعرض و جسارت بر نامه نگاری
عقده وا منتهای آمال و آرزوهای من آن است که با حقی از [illegible]
عمر را [illegible] دریافت پای بوس مبارکت شرف
سازم [illegible] از این فرصت بر عرض مطالب [illegible] نسبت
حضرت [illegible] [illegible] آن گفته است به زبان
جان فزای آنکه دارد زنده جان بندگان را [illegible]
حضرت ار یک بطرزی بجان بازی از راه نیاز [illegible]
تمنی این است و [illegible] این نعمت است
هرچه خواستم چیزی را که تا بحضور حضرت [illegible]

از تصور آن قاصر آمده همان نسخه را بعبره وزیره دکر تا
بنظر آمد لاعلاج تسلیم نمود از فرمایشات زمان حضور هم
باید داری آنکه مطمح نظر مبارک خواهر شریف جات
عالی انعقاد حضور داشته، طالع و بخشم در دو صحی آن چه
لفاضه نمایم تحفه فرستادیم مانا مانند آن کمترین
مرری ضعیف بوی بیان برنز چشم داشت آن
دارم که از نظر مبارک ظاهر آورد فنا مهجور و محروم نمانم
دنیاتی و کتابتی برافراز باشم تازه نهال بالا کشیده
اوج فضل و کمال و نخچه ثمر کثیر المنافع باغ بخت و
اقبال سرکار زبان عذر ندارم دل ... سرزد است اعظم

باید عفوه لطف تو است عذر برر

یا مجیب دعوة المضطرین فرایت ثمر تصدقت
گردم بخت استدعا زنفس فطا بخشی و پوزش پذیری خطا
و عفو تقصیرات مولای مولانا نت ... که ان الخ طی
وهی ... الخ طی الا ... تمنی عنایت سابقه ذات
پارا

وانک من الخط خط ... ق خط ان الشمس احسن فامن جمیع
الشمس حتی جون الیک الفقای بتقیون منک احسن الخط
انما الشمس حیث انت وما انا بنا بین فی موضع منک
فالی فطر لی لدار الصف راوت لها بوجوک بهجة وبها فرتبت
ارضا انت ساکنها وشرف الناس اذ اراک ...، مانی
سعید الالیک دوالیک وان شقی اه ینفعک و یباد
نوری لنفسی ... دلت منک عزة و طابی لعین ... منک لا تخلو
قبله گاها قبل از شروع بتحریر این عریضه، فامه ام فکری رفت
کفتم ... توصیف دارای قلم خراو نرکلک و قلم اعجوبه
کمی ... ها تا آخر و احسن ما تقدم ... حضرت
بدیع الزمان میرزای شکفته ... دران در نظر است تو تر
ودین امر خطیر ایراد کن وکر دن از عهایتم در هیچ شایه
بپای بردی ... این طلب است ... ها
این ... گفت هان پی کار خویش گیر
ورده سلامت پیش جهد ... وقت ... دد

بودای خام چنین چیست باز کاری باش که از عهده
آن برآئی مصلحت آنکه بنفع در آسان باشد
که ای از آن لم تستطع امرا فرعه و تجاوزه الی ما
تستطیع گرد و بدست راه زنی کرده صواب
از خطا و نفع از ضرر ندیده و از تشعر و مقدور از متعذر
باز نشناسی؛ چون حق طاری گشت که از
حلیه خرد عاری شری ایهات ایهات تقرب
فی حدید بارد نه بواران از لی و استباق نسی برزد
درین وادی براق فسخت؛ دیده و صفش بحدیث
که اوهم را شهب بیرون نهار اگر بجز در آن پرنید
؛ ولیکن بنزلش نخواهند رسید و دست همه
پروشش نیابتی و طایر تیز پرواز وهم اگر در فضاش
آغاز پریدن کند از توهم دامن نزار بریده
این را بشنو نهار خفتن در عرضه لکفد فی الرأی حقتن
و خود را المعرض هلاکت انداختن است گفتم که

ریز

دانی چه ریش گفته تا دفعه را در باب ترجمه قطعه سلطانی
و شمار محسنات آن خارج از دایره طاقت انسانی است
کمانی ابتدای سخن رفت مذکور ساخت و آن
قدرت نیست؛ این قدرت که از حد ممکن نیست ولیکن
بشر نهاد خاطر در اینوقت متهی است کلی استقبال
شده آیا ام ازین تهم چه توان بود گفت تهم اهم آنکه
کتابی ساخته و جمع نموده جمیع فقرات قطعه
سلطانی مع سایر کلام معجز نظام آنحضرت و قصاید
و خوکستاخی نمیهم از زبان فرمان بری او کارایشکو
ستم ام فصلی بفصلی عادی و جامع باشد و نیز
همت مخلصانه درین آیات ترتیب کتاب
زیور بندی است تا بعد تاله بعد از تتمیم طبع مطبوع منظم
اطراف و اکناف عالم باشد خطوط و نغم
این نثر خواهم ساخت که تا انقطاع رشته
لیل و نهار در صفحه روزگار مخلد و برقرار بماند و البته

در این باب رساله ها طراز آن فهرست مجموعه کمالات
چون اوراق دفتر از هم ریخته و پریشان بوده بقدر
الطاقه تسویقی در انجام این فهرست نخواهر آمد بعد از ادای
این فقره یقین مبرد از اتمام تمام در اتمام آن نسخه دیگر
آمده نگارسته بری به گفت بنده حسب الحکم
فرادهر کاری در فهرست ترجمه نگاری چون فاهم
بر اوانم و دو بحر مناقب آن جناب مانند مرج
بهر طرف شتابان اما اگر ایمائی قلم روسیاهی
ورزد دیر از فشان آن عطاء روشن در بسیج تقول
صاحب جهان که تا نیع بر فرقش آخته دبند از
نیدیشد [illegible] صد اما حقه باد بالجمله سخن در اینجا بس عریضه
منقا [illegible] شد براوش ضمیر بیند المقال صحیح بتقریر وگوهر
گرانبهای سطور رنیده تحریر بهادم سهار اینچه قررست و دبیرم انقلاب
عریضه نگور شیدا نور نشده بالجمله پایه مراد در خط
چه عریضه نگارم دانگی در حضرت او قرافای آفرینش

نگارش را منکر است و دست قضا در نگارش توصیف خط
ولطف نگارش داد بی نگلدخ و پای کلک تحریر این
فقرات هم اظهار بهبیت باری بعد از تلویح مقاصد
اخلاص قدیم و تشیید بنای خلوص قدیم بر آینه ضمیر منیر جلوه گر
مراحم الملک المنان احوال این مخلص صادق بیان از التفات
آن ساده ستی اثر از هر جهة دهر قم بر نهج خیر و صحه است و خاطر
فاتر مترجه تحصیل مرادات آن والا جناب بیتم به اینکه
بذکر خیر رطب اللسان است و به فکر ادعای آن حضرت
عذب البیان باید در فی توآهر دم نمرات ضمیر صاف تو
یعنی توده ام مرصع است بانم لبط مراسم خلوص حقیقت
و نگارش گزارش خلوص جلیل یکسرت لبهو هقب نزکی
که لصبور معلومات کونیه الیقه یتمنی و احاطه دارد و داده دیرو
و نیز حضرتها است القش تمتعی از فاصی عمر گرانمایه در
مرات تجنبه متصور است خیال همان دست داده در مواجهه
سینه دخوانست عیه گذشت یکی ده تلب صاف و جه

ظله

و قریب شهر بعد در بوستانستم چه باید کرد چون از بساط
بزم حضور جمهور باز ماند و از بر جستم خود روی دست از چاره
کوتاه ماند افتادم و صحبت چنین بود بی بند گرفتار آمی بند
چون شوق فیض حضور در ضمیر جمهور چنین بود تشنه را
آب رحمت رسانیده را جواب خود دانی حضرت از صفای ضمیر
آگاه است که درین سخن نه جای اشتباه گر بطاق
قبول سوزی کنم در تب تازیانه قهرم بزنی شیطانم بارانش
کلام چنین سخن را باز گفت سخن در حضور آن کهن
نیکو نیست مانند شمع چراغ در پیش آفتاب روشن
کردن است و فصاحت کنجی سخن دارد [illegible]
غرض از این عریضه گذارش نه بدعت تمنای
[illegible] این قدر آزرده ام و بخیال شهود بشارت
پاینده کفایت رفت طالب در مقالت بخو
[illegible] مشرب نشست پسندیده در سخن
یکجا ز نور بخش ناظر العین دل دردان و تازه دامان

بیت از قاف تعبیر و بیان خاطب راقم

گرم نگوشه چشمی نظر نمی‌نگرد
فلک شوم به بزرگی و مشتری بسیار

کجده که الملک المنان در این ادان بشارت اقران کوکب
اقبال این مجموعت بکمال از فی حد آن یکی نه ازان
طالع در ساحت آمال و روزگار این فردی لامع
گردید دیده را نوری و روح روان را صفا و سروری
حاصل آید بمنی و پس از عمری نشیمن تفقدات گران
فردی کریمی را یک جلد کتاب مستطاب مسمی به برج
جواهر سرافراز وهن الاجاب امتیاز و قرین مباهات
ساخته بودند نه نه برجی پر از کواکب انجم نامه
نه درجی پر از جواهر منضود از [illegible] این [illegible]
درج سموات کشیده و درمیان فندقی [illegible]
اقران نفوق جسته [illegible] از عهده شکران نعمت
عظمی برآید [illegible] تا آب [illegible]

فرخنده بیاب این فردیکه در حقیقت از موری
ضعیف‌تر و از پشه لاغرتر است از گوشه چمن میز
گذر اینده و بخواطر مبارک آورده از آنچه تفکر
مینماید بر خود چنین معلوم تر از جمله تعجبات روزگار
می‌پندارد از روزیکه زیارت کتاب مستطاب
قسمت افتاده اکثر اوقات از مطالعه مضامین فصاحت
بیانش و عبارات رنگین گوهر فشانش لذتی بیحد
برده و حظی بیشمار دریافته فاما اغلب اوقات کمی
فهم آنها در کل معانی نماید و از شأن قاصر است
فرماید در فن نثر این کلام برکار رفعتی مجلس ساخته
و زیب و زینت مختصر که هیچ کس از آن بهره
نفرمایشات و نظم و نثر عبارات رنگین عکس
بهره‌مند و فیضیاب گشته از خصوصیات این
ذره حقیر کتاب مستطاب را بدرجه کمال
دانسته و از هر نقطه آن یک بحر تجربه و جهان کمال

حاصل

حاصل کرده بلکه از زیادتی ذوق حیرت آن او را جمله کوائف
پند داشته نزدیک بر آنست که تقویر بازو و چرخ زوال
نماید زشتی چنان ناچیز و پسند که بوسیله دست
سپهر بلند بالجمله هر چه الفصل سپاس رقم زنی از جهه حفظ کوه
بخار آن ترتیب کلام و در باطن به خود نهم که از براه
چشم در نمانده باشد غالب اوقات را به لطف
آن فائض نوالحق منتهی بعسر خود در برده ام و لذتی
که در این دوران دریافته در وسط آن کتاب کیمیا اثر است
و هر ام برسش جان و دل که باعث تفریح روان گردیده
در زبان نطقه هر چند خواهم که از عهده تقریر و توصیف
آن بدایع تمام برآیم مخلص سید از بزرگان ادراک
و عبارات آرائی چه زحمت و رنجی کشیده و چه اوقات
کمال صرف فرموده اند تا زمانیکه قیامت است هر کس از
مطالعه اش فیضیاب و بهره‌مند خواهد شد ای بلندا جاه
صدارت نزدیک به پایان رساند آنچه بر روزی و بهر دولت

صفت آن دهاد زاهی طی کلام خط دراز طریق ادب
بعبارت همواره طی عمر دراز دیار عزت و عبدل داد قدر
تزکیت و حشمت قبه گاهی را از درگاه رب العزت
مسئولست؛ حتی ایرکم دلا مطالع یکه تاز جهاد نفس
پرزه‌های هوا سر کار گشت کفایت؛ شوق ترا که گرچه خواهم
در رقت چشمها گوهر ریزان سنگ خارا که پهن صفوه
بزرگ استاده بنده شرمنده حق شناس بعد از
شرح مراسم اخلاص بتقدیم معروض رای خورشید
آیات میدارد بر لوح از گرمای بهشت ماس
چون بو فرادیس بر دین قطاس
نشسته؛ اضطراب دل و چندین حوادث
آراسته؛ خار خار غم راه کهی؛ روزد
نشاس همراه و هم کاس کمی و لای هم کند
ام ماس گاهی در نشیب خاک چون ریشه
رفته‌ست و گاهی بر قله شاخه چون ساقه درگیر است
دفتر

دقتی از رزش توده کافر مکتفی بر زرد الماس و فصاحت ادا
باران شغفی عنبر ترتیبی دار تماس و حجله هر مردی
چون انجم برج بروج دیباست و از نزهت سرما
انقلاب بران چون پود و تار گشت و جلد از
نهایت سردی چون ماری ارض ماس اورده
راکب از انقلاب از چورت دانس در کوب از
ماند که دور کرع و تنجه دست دور دره و کوه گاهی
رفیق ذنب و گاهی رقرین راک؛ این حالی
گاهی ستوتی بخفر داست و گاهی استمداد از خاب
عباس و گاهی اعاده بعوذ برب الفلق دانسته
دعوی الفاس بعد از کید داست ازین وارد
صفحه ... در خدمت؛ ... خط
چون الفاظ جناب؛ حسن و جه منتظم و شغف استعداد
آیتیست دیگر از مفارقت حضور در کمال حرمان و
یأس دهی و جان از حصر فکر و خیال روزگار دهی

چون در کفه قسطاس دقت طرازان اساس ازدواج
جمهوری در دو جمع دانایان و کاشانه متمیز از اجناس
نفیسه عیش در دو چون کاشانه [illegible] و کیسه صاحب النفس
فالی دقیقه سنج شعور [illegible] در شکوه برین
قرین الطف والطاف لهذا بتوسط ملتمس ثمره
[illegible] اسم اتفاق ثبت صفحه قرطاس [illegible]
دقیقه التماس آمده در [illegible] اجماع [illegible]
مطلب را از خاطر فراموش نفرمایند
در شیوه نظم و نثر و شیوه مهارت موصوف و شهرت
عطا معروف بود ترجمان [illegible] را حضرت مرکز
نقطه پرگار [illegible]
فدای حضور تو فورا فرو رفت [illegible] در دستگاهی [illegible]
[illegible] اساس جمع [illegible] و قیمه جات
الطاف [illegible] ذات [illegible]
[illegible] قیمه [illegible] ملاطفت طراز دقیقه بخشید

ملاطفت آغاز و متعلق شرایط در اسم لطف نگاشته
[illegible] قدم برای [illegible] این [illegible] بیان
ارباب فرهنگ بوده [illegible] المنزل [illegible]
[illegible] از روایح پر این عزیز [illegible]
و [illegible] را انبساط و [illegible] از [illegible] از انجا
[illegible] اتفاق قرین [illegible] ملاطفت
تفتیش دال بر [illegible] مزاج شریف عالی
بود ابواب سرور [illegible] قلب مهجور گشاده
فرح بر فرح و بهجت بر بهجت افزود از این
قسم [illegible] شیرین [illegible] و سلوک [illegible]
که [illegible] سرکار است [illegible] سرور و مجبور شد
[illegible] فوق بر آن تصور [illegible] ظهور
[illegible] همیشه بر [illegible]
[illegible] دیگر آنکه قطعه [illegible] کار چون [illegible]
در [illegible] جهان [illegible]

مبارک حیات تازه باین روان ناتوان بهم رسید
الحق خط مبارک آن زبده زمان بمرتبه ترقی نموده
که قلم از تحریر اوصاف آن پا برای تقریر ندارد
اگرچه این حقیر را بتقصیر از تعریف و توصیف خط
شریف عاجز مانده لیکن جمله ناظران و همه حاظران انگشت
تصدیق بدندان تعجب نهاده گویا اعجاز عیسوی و بیضای
موسوی شمرده بمقام اثبات و صدق در آمده گفتند
که از متقدمین استادان و متاخرین خطاطان کسی را
یارای آن نیست که از عهده یک کلمه آن تواند بدر آید
اقدس الهی شاهد است که چون تعریف آن یکی نمی [illegible]
از جمیع بلیات سماوی و آفات ارضی محفوظ
بدارد و عمر طبیعی کرامت فرماید اجمیع [illegible] بس
از برکت دست مبارک بهره مند و متمتع نموده تحقیق
مجموعه [illegible] خط جمیع تو خوشخطان چو در نظر آید [illegible]
بخجلت خطاند [illegible] زر [illegible] چو بر [illegible] چشم

اگر

اگر نخبه بزرگان سواد خط ترا بر بیاض دیده بگذارند سزد هم
کفار و پاره صحیفه نشاط وصیقل های ادهام از کنار رنج
اندیشه و افکار مشتاقم و در غم جانگدازم آرزوست [illegible]
مشتاق تو ام در [illegible] آرزوست
در روزگار فرقه مجردی چرا بنام [illegible] است و [illegible] از خدام
بزم انس [illegible] سیدانم و [illegible] بجهه علت
باسم [illegible] طریق عبودیت است از عبار
تصریح [illegible] پس از آنکه قزوین را
که کعبه [illegible] از وصمت و بال بر آید نسخه عدیم
المثال [illegible] ثانی درب [illegible] از متقدم [illegible]
این عبد را از [illegible] و غیرت خطاطین
[illegible]
[illegible]
گلشن [illegible] بنده [illegible] در سفر
محنت [illegible]

دست بوسی کمیت عزم را سبک عنان و سمند همت را
تازیانه خدمت داده تا زبر آستانه بزرگی خود که ساحت زجاجی
کشیده دعوی رسیده معلوم شد که باز
نخوت را بطالع این نیازمند چه قدر تیغ تشریف
تشریف را بردم ارزانی داشته اند لایه در زد یا کی
خمیدن سر محرومی بر پایان فکرت کشیده داشت
تا آنکه الآن دستگیری همت ایشان و زبان گستاخی
گشاد کجاست پیک مرادی که در فضای حیرت جدا
زار و دیاری بصحن کاخ رساند نوای بربط وصال و
راح بزم وصال بکام تربت نثار به در صحن کاخ رساند
بساط طی عیش آنها تر دماغ تنستی بکام جان دل
از نشاط شاخ رساند رنگهای حوادث به پای بردی
تیغ مراسلات بران مملکت فراخ رساند حوصله را
ز صفای ادب [illegible] نظر [illegible]
رساند [illegible] آن است که [illegible] باشد که [illegible]

در

در زمین است والا پس طبع بوالعجب نسیج اوهام [illegible] بیت
طبع نسیج العنکبوت است عاید [illegible] فادم ای این
دیار مرتضی این عبد الغفار از نظر عاطفت محو نکرده اند
و با صدار رقیمه جات مفخر و سرافراز فرمایند
تا [illegible] دیدم [illegible] در حفظ خدای [illegible] رعایت [illegible] استم

ولوله [illegible] طاس فلک [illegible] غنچه [illegible] پرداز [illegible]

جناب [illegible] منظر

[illegible]

سحرگاهان قطعه سرکار چون درج جواهر در برج [illegible]
[illegible] چون قرص آفتاب جهان [illegible]
از مطلع آن صبح صادق افق عرفان بصیمه رقیمه
[illegible] راحت افزا کاشانه خاطر
ارادت بستان [illegible] قطعه اکسیر گنجینه زر
دگر [illegible] و اگر [illegible]
[illegible] جان نثار [illegible]

و گفتم واهی بالای ارزش تمام این داستان خواهد
مهر و جانفزای گفت به مقداری است خوش آمد
از سر افروزانه در رقم گشته بود کلماتش همه سجع
دلاویزدن و عبارتش از حلاوت و لطافت
شکوه خامه را یارای آن نه که در حسن آغاز و یا
وصف حسن از عنبر آن پردازد نه که باشم
که بوی فاطر عاطر گذرم لطفهای سکینی ای فاکرت
تاج سرم علم آتره اگر از محبت این ساعت د
یاری بپسند اشتم وقط از طالع این یادری باز
نداشتم در تقاضای این گونه التفات و فتوح
روح وهی دست گره این آب دیگر کردید تا تابع
کالبد جان رانی توان بوده بی نهایت بلکه نشره
سر عجز است داستان ... بمقام لکلیت بعونه
الحق بجاست زهی اسرار غافی دنیای گوهر
و از فیض آفتاب تابان مهجور مانده و عمر صحیح تقریبا

جان

چون ماهی ستی دلطیف سازد و آنچه باید گوید کند و آنچه باید
کرد کند در طالع من نیست و تقویت تو باشم سکوت
از ورود دعا کرسانند نفارش قطعه سرکار را به نحوی
فرستم که بود نه تا اسم آنچه بیش میترسم در دریان جانبش
دارم • این قطعه زمین لشت را از جنت گذشت
ماه آسمان است خواهند بخشید و در تقاضای دریا
قطره را بلکه هیچ گرچه حتی جواب و در برابر خورشید
ذره را چه یارای خطاب لکن الحق و الذی نا بجز که
انجذاب بر دکله خود را برگشاه حضور جلوه داد با تی
اکرم مطالع سرکوب بیابان نابخانه دستبلابلهای آز
نقانی حضرت است انرزدن کلک زهرکارش بیضا
نشکست سکن بریارقه
مولانا نقد ات رقیمه عنبرین شمیمه از فرط ذره پروری
در حسن کتری نیخ طرح آن این ذره بمقدار رنده
عبودیت تمادار سالها فرهم بوده در تعبیر زبانی از ازمنه

با طمن بوده‌ام محروم و مهجور ساقی و چیزی چند از جناب معتمد
علیه الرحمه مناسب حال در تربیت نفس درین مقام
بخاطر آمده که بی رشته نیست ❊ تا کی ای نفس علت
زای من ❊ ای شده درد تو درمانهای من ❊ تا کی تو
باید بودن ❊ روی دهی سوی تو پر کردن ❊ با همراهی تو
دمی ننشسته‌ام بی رضای تو یکی بوده‌ام هم تصدیق خود
انصاف خود کز مان بشنو زبان اوصاف خود ❊
جز تو کس از یار خود دوری نکرد از دیاری خویش
مهجوری نکرد ❊ نام مردن زندگی بگذاشتی ❊ نیستی با خنده
پنداشتی ❊ باز گو ای بیخبر از راز خویش ❊ باز جو
انجام خود ز آغاز خویش ❊ همان بهتر که درد دل
حضرت آویزم ❊ مگر با این وسیله از زیر این بار
گران رزم که ... قرین سوره ❊ هیچ کمند
نفس را جز ظل پیر ❊ داند آن نفس کش را بحجت کر
استیام انست و خبرات التفات جناب فیض ... کلام

غزوه دهیافت الی الآن و از حرمان فیض حضرت
جمهوری از زمان مفارقت الی الآن همراهی از آن
مستغنی بوده و هر نفسی تقاضای سالی ... بود حدوث
جاوید یافت ❊ چون نامهٔ سلطان بوی قرار رسید
بر جسم مرده من آب بقا رسید الحمد فاطرم را
گردید انبساط غمها گذشت و شادی بی‌منتها رسید
یکرفت جانب سینه کالنقش فی الحجر چون آیت
سبین و بهای اری رسید ❊ انجاز اگر بجا نشس
انجاز نی ز راه ❊ خود جی تبرکست زبوی کسی رسید
از ... مشهور کالشمس فی السماء از نامهٔ اش بر پیچ
صنیار رسید الحمد لله تعالی ... نیز
بیش از ... زیارت تعلیقه مقتدای عفو
کوی ازادم از دست رفته و نفس طرقی محادث
در پیش آمده برای نفس چرا از راه بی انصافی عنان اختیار
را بدست این و آن سپردی در اداره دار از نقص

انکار

قطع قیمتی گوهر شاهواری آبدار دقایق سحرکاری
ازین بندی گران دیگران از مقوله نقش بر آب
داستخند صعوه از چنگ عقاب خواهم
برد ⁂ اهم اگر لطف شاملش بهند کامی چند
از زاده طبع جناب افصح بلغای حضرت غیاث
شبی با یاد شکر لبی که کنج محنتم جا بود و گوشه غم
ماوا سینه ام از تف حسرت چون کانون و دو دیده ام
از اشک حیرت بسان جیحون دل زارم در تب و تاب
و خاطر افکارم در اضطراب پیک آهم بهر سو دوان و سیل
سرشکم بهر کو روان نه همدمی که دمی با او درد دل گویم نه محرمی
که با وی طریق الفت پویم سحاب دیده از هجر یاران
سرشک چون باران میریخت و نسیم آه سحرگاهیم خاک
محنت بر فرق می بیخت که ناگهم صدای حلقه در بگوش آمد
و دل از استماع آن در خروش فی الحال چند بار از جا
برجسته در گشودم و مناسب وقت این بیت سرودم

بیت کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان ⁂ باز آمدی
که دیده مشتاق بر در است ⁂ پس آن ماه دلبران و آفتاب
سروران ⁂ چون سروران باغ عروس و غنچ طاوس ⁂
وبان چون هشته ⁂ و طره چون کمند از در درآمد تو گوئی
قرص مهر از افق سپهر برآمد وه چه نگار نگارینی که از
رشک قامتش شمشاد پا در گل و از غیرت دهانش
غنچه خونین دل دو چشمش دو جلاد خون ریز دو زلفش دو صیاد
کمند آویز نی غلط گفتم چشمانش دو شهباز جان شکار
یا دو آهوی پر نقش و نگار و زلفانش دو چتر مشکین
یا دو زنجیر عنبرین ماه جبینش در ابر کسمه و قوس ابروانش
در زیر وسمه بنفشه اش بر ماه هشته و نسرینش بر سرو نگشته
چهره اش یک گلشن گل و طره اش یک خرمن سنبل
ابروانش شمشیر جان سوز و مژه کانش خدنگ دلدوز
نی ابروانش دو کمان مشکین از آفتاب آویخته و مژه کانش
خارهای که از گرد نرگس شهلا انگیخته مرا از دیدن آن سیمین تن

تاب و توان در تن نماند و در زبان مجال سخن گفتن **بیت** از در
درآمدی و من از خود بدر شدم گویی ز جهان بجهان
دگر شدم هیچ با خود را چون سایه بپایش انداختم و نقد
وجود را در نرد عشقش باختم بالجمله تا پاسی از شب
در سراچهٔ دماغم هوش نبود و حرف و صوت را
راه بگوش تا هنگامی که نسیم سحرگاهی رایحهٔ از زلف
آن ماه چگل بمشام دل رساند تقویتی بدماغ حاصل
و شهد حلاوت کلماتش بذائقهٔ جان واصل آمد چشم از
بیهوشی گشوده سر بیسامان خود را در دامان آن سرو خرامان
دیدم از این احوال خاطرش چون گل شکفته و یاقوت دو لب
در این گفتار سفته که ای عاشق بینوا ای گرفتار سودا
و هوا ترا چه شد که ترک صحبت یاران و قطع الفت وفا
داران کرده در بروی خود بسته و تنها در کنج غربت نشسته
آخر ترا شور و شوقی در دل بود و وجد و ذوقی در گل گرمی
بازار صحبت و طراوت گلزار الفت از تو بود در شهر

محبت و وفا بهره داشتی و از خوان انس اخوان الصفا
بهره داشتی سرحلقهٔ اهل دل بودی و بعیش و خوش گذرانی
ترا عادت بمجلس نشاط بود و محافل انبساط ترا زینت
این همه افسرده دلی از چیست و این از پریشانی از که
گفتم که ای نگار سیمین بر و یار مهرپرور مرا عیش و
زنده دلی با زندگی و حضور یاران وفادار و سروران
نامدار بود که برخی از آنها پیاله نوش کرده تن
پاک بخاک سپردند و بعضی از آنها اختیار سفر فرموده
وجود بی بود مرا از خاطر فراموش کردند **شعر** رفت
از بر من آنکه مرا مونس جان بود * دیگر به چه امید در
این شهر توان بود * نه مرا بد این آنها دست رسی است
و نه بگوشم از قافلهٔ آنها صدای جرسی است ره
بطبقهٔ اولی مسدود است و زخمی را که از طبقهٔ ثانیه
در دل است امید بهبود نیست لکن تحمل یعقوب و صبر
ایوبم نیست آن سنگدل را با حال من رحم آمده

دل چون سنگش گرم شد و بازار دلجوئی گرم گشت
بجان خود رسم آورد و دل در شکنجهٔ محنت میازار
زیاده ازین گریبان جان بدست ملال مده و دامن
خاطر گرد ملال میالا **بیت** در ناامیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است حکیمان سخن سنج که
خازنان گنج حکمت شده گفته اند **مصراع** به بین تا چه زاید
شب آبستن است دمی چند که ازین صحبت انقضا
یافت بی سبب پرتو سروری بساحت خاطر
تافت دیدم که نسیم صبا و شمال چون دو برید
فرخ فال باهتزاز آمده در کاشانه را باز و رسم
تفقد آغاز کردند صباح الخیر گفته و بشاشت کرد
ملال از خاطر رفته مرا هرگز از بخت خود
این گمان داشت این مهربانیم از آسمان بود
که این دو پیک فرخ پی که سر به کاوس و کی
فرود نمی آورند هر دو به یکبار کلبهٔ درویشی

این دلفگار بر آمده و داستان تفقد و دلجوئی سرایند
ازین معنی حیرتم در حیرت افزود و ابواب انواع
خیال بر چهرهٔ دل گشوده زبان سؤال از ایشانم
که از کجا میرسید و نه یارای گفتارم که کجا میروید
تا آن نگار شیرین سخن بسخن باز آمد که ای نسیم عنبر شمیم
صبا و شمال وای میهمان فرخ فال شما را
با این فر و فتوح و لطافت روح درین تنگنای فقر
چه مقصد و چه مقصود است و رسیدن از کدام این
مرز و بوم گشته از خاک روم ما را از شخصی اشارتیست
و به جمعی بشارت تا اسم روم بگوش من محروم
رسید گل امید از گل خاطر دمید و زبان لالم بحال
آمد و از مشتاقان ملک روم در خیال گفتم از کدامین
بلاد گشته از پای تخت سلطان ازین حرف
نزدیک بمطلب چاره گرده گفتم اشارت
از کیست و بشارت بکجاست گشته از آنکه رشته

رشتهٔ جانت در دست وی و ماهی دلت در شست
اوست گفتم دیگر بگو گفت شد آنکه در حکمت وحید
و در فضیلت فرید و از روی استحقاق شهرهٔ
آفاق است و در رتبت صدر صفهٔ صفا است و بدر آسمان
وفا در فنون سخن استاد است و در رسوم انشا
ثانی ابن عباد گفتم زیاده بگو که از این گفتار رایحهٔ
انس بمشام دل همی رسد و شهد انفسم بمذاق
جان می آید گفت شد آنکه خطش خط بطلان بر خط خطاطان روزگار
کشیده و شهرت کلک معجز نگارش باطراف
آفاق رسیده خط تعلیقش نسخ بر تعلیق زلف
معلق مویان نهاده و رسم شکسته اش در درستی بر زلف
شکستهٔ خوبان شکست داده نفسش چون روح القدس
مریم الفاظ را نفخهٔ روح مینماید و خامه اش چون جبرئیل
ابواب وحی بر چهرهٔ قلوب بگشاید گفتم در آنجا
بکه مهمان است گفت شد بسرکار شیر الله و له ایدرا ال

گفتم اصلش از کدام دیار است و سلیل کدامین تبار
گفت آفتابی است که مطلعش خراسان است و تبارش
از کبار آن سامان گفتم اسم سامی و لقب گرامیش
چیست گفت و یحک **شعر** بچه اسم و چه
لقب آرایش ابا زبان که و را رتبه بلند از همه
اسم و لقب است لیکن خطی از کلک
زرنشان و توقیعی از خامهٔ گوهرفشان او
داریم بالجمله بعد از زیارت توقیع از خط بخطاط
و از خیط بخیاط پی میبری و اگر لوازم تعظیم و احترام
بجا می آوری تا نام خط و توقیعش شنیدم زیاده
خود را در شبکهٔ اضطراب دیدم و بسیار بکثرت و
الحاح سر رحم آمده خطی را که حرز بازوی
ملک بود و فروزان تراز مهر ملک از جلبند
جان برآورده فی الفور گفتم **عربیة** نسیم ابن الصبا
جانت برپا انفر نقل دماغ جانم سرشار انکه بر در

سرور شد و سراچه دیده ام پر از لمعات نور پس از
ادای مراسم تبجیل و تعظیم و شرایط احترام و تکریم گوشه
و بر دیده نهادم و مهر آن درج بسته را کشادم و گفتم

بیت عبیر آمیز بادی کز سر کوی تو می آید بدامانش در
آویزم که زو بوی تو می آید و چه رقیمه کریمه شعر فهی

کل حرف منه روض من المنی و فی کل لفظ منه عقد من الدرر

زبان حال بمقال الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب
گشوده مورد استحسان و شمول اعتبار و التقی الی کتاب
کریم گشتم از لمعات آن جواهر زواهر که در وی
مخزون و مندرج بود چشم خیره شد و از دیدن زاده
بنان و چشیدن حلاوت بیان آن سلطان
سریر سخندانی و مرکز دایره انسانی روزگارم
از حسرت تیره الحق انوار فصاحت از سیمای کلام
کلماتش تابان و آثار بلاغت از شمایل رسوم
عباراتش نمایان ظروف حروفش پر از راح

ریحانی

حروفش پر از رایحه نسیم گویی کنایاتش مملو از
زلال کوثر و تسنیم اقداح داویرش پر از راح ریحانی
لطافت و الواح صفحاتش مشحون بطرایف براعت الحاظ
الفاظش دل از دست ناظران می برد و غمزه رمزهایش
جان برایگان می ربود عرایس استعاراتش
در سرادق لطف پرده نشین و ابکار مضامین
بکرش چون کواعب اتراب نازآفرین
سطورش امواج دریای حکمت و فصولش برج
کواکب فضیلت مفرداتش جواهر گران بها
مرکباتش اجزای مرکب القوی تحسین و صناعاتش
همجنس صنع و اعجاز و حسن تلویحاتش حلاوت بخش
کام ایجاز از رنگ ترصیعاتش پرده های دیده
مرصع میشد و از عکس لمعاتش ساحت قلوب
ملمع نثرش چون لآلی منثور موفی و مصطفی نظمش
همه موزون و مسجع و مقفی هر الفش سروی

سروی بود که از گلشن الفت سر کشیده یا صورت
تیری که از کمان فصاحت پریده حرف بائش توده
مشک جنت است یا گوهر تاج حسن و ملاحت
حرف ثائش چون عقد ثریاست یا چون
ثوابت سپهر اعلی شکل جیمش سرمایهٔ جان
یا جزو اعظم جمال جانان صورت حائش
دیباچهٔ دفتر حیات یا خاتمهٔ ارواح کاینات
حرف خائش خوبروی خندان است که خال
مشکین بر چهره زده یا خماری که در سر خیابان مست
افتاده حرف دالش دلبری است که بر کرسی
دل نشسته یا بادهٔ است که دین و دولت از او
تمام گشته ترکیب ذالش ذات البروج
یا سرمایهٔ ترکیب ذرات عالم رسم رائش
چون رنگ غازه بر رخ نشسته یا خود زالی است
که بر روی ریاحین جا کرده حرف زایش

شاهد زیبائی است که بر او رنگ زرد نشسته یا رند
عاشق وشی است که از سر زلف مشکین کرشمه
حرف سین اش طاوسی است که بر سر
سرو آشیان کرده یا سلطانی که بر فراز
سریر قرار گرفته شکل شین اش شوخ شیرین
شمائلی که در صحن گلشن هم مشرب شراب آمده
یا شاهبازی که بر شاخ شمشاد نشیمن گزیده صورت
صادش سرمایهٔ صدق و صفاست یا
صید صیاد دغا حرف ضادش
ضمیرانی است در روضهٔ حسن دمیده یا مرغابی است
که وقت شنا به حوض فرو رفته طرح طائش
طنازی است که از روی طنز در صدر مجلس
طرب نشسته یا عاشقی است که طرهٔ دلبر
چنگ زده هیات ظائش چون
ظبی است که نظر بر صیادش افتاده یا شوخ نظربازی

که منظر اهل نظر شده سواد عین اتش چون
چشم سرمه سای ماه رویان است یا چون حلقهٔ
زلف عنبرین مویان حلقهٔ عین اتش غنچه لبی است
که از روی استغنا خال رخ خود را بعاشقان نشان داده
یا شوخ مستی است که از روی غنج در پای باغ سر بزانوی
اغیا نهاده حرف فایش سرمایهٔ فرو فتوح
یا مرکبی است مفرح روح قالب قافش قلهٔ قاف
بلاغت را عنقا یا در وثاق خوبی شاهدیست قمر
سیما خوش لقا شکل کافش کاکلی است
که از طرف کلاه کج کلاهان سر زده یا قلندری است
که داغ هسفره بر سینه نهاده و عصا بدوش انداخته
دایرهٔ لامش چوگانی است که دل عشاق بخم
اورده یا مرغ دلی که در میان زلف آشیان بسته
حلقهٔ میمش محبوب تنگ دهانی است که از روی
مستی بر صدر مجلس نشسته یا از روی کبر و استغنا

بر فراز مهر و ماه منزل گزیده حرف نونش
چون دایرهٔ رخسار خوبان دلکش و از شوق نظاره اش
نعل دلها در اتش نی نی چون کمان گروهه ایست بقصد
مرغ دلها یا حلقهٔ زلف خمیده نقطه خالش در میان
پیدا های دو چشمش چون دو چشم اهو
نگاهان دلربا یا در سپاه سلیمانی هدهدیست
منهی بلقیس و شهر سبا حرف واوش
عاشقی است که بیاد قامت معشوق سر بر پای نهاده
یا هندویی است که از روی وله در میان حوض نشسته
لام الفش مقراضی است که در کارگاه سخن وری تارهای
حشو زاید بریده یا بشکل پرکاریست که بمقیاس دوایر
لطافت و فصاحت و اندازهٔ خطوط بلاغت
گرفته شکل یائش طرهٔ خمیده ایست که بر روی یار
قرار گرفته یا پری پیکر سلسله وشی است که در ایوان
عشرت پای بست شده الحق توقیعی بود

که در جنب عبارتهای فصاحت قرین شیرین آن
عبارتهای تاریخ معجم العجمی مینمود و توصیفات وصاف
در پیش ابهام و ابهام آن ساده صاف بنظر می آمد و لطافت
و صافی آن را نداشت و تاریخ جوینی چو سنگ بر زبان
گران می شد و با مغز داری بلاغت سخنهای ابن جوزی
بجوز بی‌مغزی نمی ارزید و در جلوه گاه فصاحتش حافظ ابرو
حفظ آبرو نمینمود و تاریخ طبری را فرق به تبر طعن می‌شکافت
و صلابت سلاست الفاظش کشته های ابن خلکان را
خل بارکان می انداخت و در بزم همسیرش جهان
کشا بنقص خود دهان بگشاید تاریخ دره دره از دریا و ذره از
بیضای اوست غواص عبارتش ناموس قا
قاموس بباد داده و جواهر استعاراتش
جواهر جوهری را رونق شکسته و متانت لغاتش
بصحت و صراحت بصحاح و صراح خط بطلان کشیده
دعوای برهان در مقابل وی بی برهان و کشاف فرهنگ

فرهنگ در محاوره آن مغز پرهنگ و وزن سخنهای خداوند
در جنب مضامین دلبندش چون کاه در پیش کوه
دماوند است خامه او چون گهر افشان شود
نظم سخن نو نو در جان شود الغرض کمند رسای
خیال از رسیدن کنگره ایوان توصیفش نارسات
و سمند بادپای فکرت در طی بادیه تعریفش شکسته پا
ساخته نامه و حوصله آمه بر گنجایش نقالات
مرحلتش تنگ است و پای ادهم خود کامه خامه را
از جلوه عرصه گاه منقبتش لنگ لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی باری بارخانه
نفایس التفات و کارخانه بدایع صناعات
که از گنجینه فریدون و حکمت نامه افلاطون افزون
بود چونانکه فقیری را گنج شایگان برایگان برسد رسید
و از این یا داوری دولت با داوری خزانه خالی خاطر
عاید آمد پیکر خسته را روح و کار بسته را فتوح

گدای تهی دست را کیمیا و استخوان شکست را
مومیا حاصل گردید عندلیبان را فرده بهار
و بندگان را التفات شهریار گرسنه را
خون خلیل و تشنه را زلال سلسبیل رسید از حلاوت
آن کام شیرین و مذاکرهٔ ایام حضور و صحبت‌های شیرین
دیرین شد بداوری که چهرهٔ مهر را فروخت
و پیکر سپهر افراخت و بصانع که لوح و قلم در روح
الم افزید که اگر مضراب خامه در اوتین پردهٔ قانون این
اشتیاق و ارغنون فراق بگوشه از نغمات ارزندی

پرداز زیر و بم ناله و فریاد از خلوتخانهٔ دل ناشاد
بطاق سپهر کج بنیاد برسید و خانهٔ صبر و
طاقت بر باد میرود **بیت** تو محتاج چنانم که فقیری بدرم
تو مشتاق چنانم که غریقی بکنار عموم ارادت کیشان
و صداقت اندیشان این دیار که حلقهٔ بندگی
در گوش و غاشیهٔ خلوص بر دوش دارند د

درد جان و ورد زبان ایشان مهجوری از حضور
سرکار و مذاکرهٔ آن سرور نامدار است شهد ابصر
نفسی میرود که با صد هوس اسم سامی مذکور نمی‌شود
و دمی نمیگذرد که ذکر خیر ایشان زیب انجمن نگردد

وَمَا شَرِبْتُ لَذِيذَ الْمَاءِ فِي عَطَشٍ إِلَّا
وَجَدْتُ خَيَالًا مِنْكَ فِي الْكَاسِ

در کاخ و کاشانه و شاخ و آشیانه و سیر صحرا
و دشت و هنگام باغ و گلگشت در هر قدمی یاد روزگار
قدیم نموده باندامت ندیم که چرا قدر روزگار فیض
بابل حضور کما هو الحق ندانست **بیت** چراغ نور ندارد در انجمن
بی تو صفای لاله و گل نیست در چمن بی تو علم الله هر چه
با زبان قلم بسلک عرض کشیده شد نه از
قبیل تکلفات منشیانه و اغراقات شاعرانه
و خصوصیتهای اهل زمانه است بلکه آنچه
مکنون ضمیر و مکمون خاطر اراد تخمیر است از اظهار

از هزار یک و از بسیار اندک بقلم نیاید و آرزو ما کرد
که ای کاش در آنجا بفیض باب خدمت با سعادت
مشد ولیکن بعد مسافت و عدم قدرت
و فراغت از سعادت حضور شریف مهجور و محروم ساخت
امیدوار است که حضرت مهیمن چون وکردانندهٔ
مهر و ماه گردون بار دیگر رخشندهٔ ذات مجمع
الحسنات سامی را ساحت افروز ملک ایران فرموده
بعطیهٔ لقای شریف و حضور منیف دیده براه مانان شاه
انتظار را اخر سند و ممنون فرماید یا رب دعای
خسته دلان مستجاب کن والسلام علیکم و علی من لدیکم

بسم الله الرحمن الرحیم

این دو حکایت بطریق عاریت از کتاب سحر حلال
در نسخهٔ مجمع الاوصاف نقل کرده آمد
خامه فرو هشته بود آیت برنا * باز دمیدن گرفت صور سرافیلرا
چون عرق افشان شود تنگ گهر ریز * با خوی خجلت نشوی حاصل و تحصیلرا

شبی فرنگی دختری از درم در آمد نوکیشی که بدری از ابر بر آید لفکان زنش
مانند سنگ زر بر فراز ماه دو هیشه پیچیده و ابروانش بسان
دو سایبان عنبر بر تارک مهر طناب نار کشیده دهنش
تنگ تر از روزی درویش و مژگان نیم سنش حقه تر از بخت
قلندر در لیش گلش از چمن عصمت خوبی رسته و سر دوشش در
چو چار عفت تن نشسته صورتش چون گل همه تن خوبی و سیرتش
همچو گل همه جان روشنی آن نجم انجمن و جسم هر چمن با طراوتی
بغایت و ظرافتی بی نهایت چمان چمان و خرامان خرامان
آمد مانند بدر منیر بر کرسی هلال پایهٔ آسمان نشست
چون نشاست فغان از آن سال خرد بر خاست آنگاه بعادت
کیش خویش میخواست و ساغر هلال وشش را از بادهٔ
خورشید فش بیاراست و بکمان ابروی کج تیر غمزه های
راست را در مارم بنا کاست * آراسته آمد و چه آراستی
می خواست عشوه و چه می خواستی * بنشست بیجوز دن و برخاست رقص
های هی چه نشستی چه برخاستی * من رهی در نی بعد از ادای

لطایف ضیافت با دلی مالامال از آرزو و دیده لبالب
از انتظار بصورت خاری بر پهلوی گل رخسار نشستم
و بنظاره جمالش همه چشم گشتم پس از آن که از گلشن
جمالش گلهای نظاره چیدم و بدست بو به بوییدم
هوای نفس دامن عصمتم را مانند گریبان گل چاک زد
بخودانه از روی سهو و غفلت بل از راه لهو و شهوت بر شیرین
انجام دل را بکام دل در آغوش کشیدم و از بند خفت
الخوب دخت چنان بوسه بر گرفتم که صدای بوس
بپهرابوس رسید پیچو به اندر کنارم آمد و رفتیم هر دو در آغوش
یکدیگر چو دو پیکر یکایکی بیکایکی و دوئی بوحدت مبدل شد
و شهوت بکامرانی دیرینه نوست و غفلت باستلذاذ
بهانه جو باری چون عنان بارگی بیکارگی از دست اختیار
شد دستی بگردن مینا و دستی بکلاله جانان را
گرفته دلبغچ گرایید ولابه کنان گفتمش ای دلبر عیسی
نفس ترسائی خواهم که به پیش بنده بی ترس آیی

گر خانگی باشی بچشم ترم که بر لب خشک من رسانی
از آن پس که از پسته خندانش نوش حیات نوشیدم
و رخسار رخشانش را با هزار بوس بوسیدم گفتم که ای طاوس
خوشخرام روضه جانم ماه کدام آسمانی که بدر منیر از زردی
پای پوست چندان بکاست که هلال شد و گل کدام گلستانی
که بلبل عرش از نشاط گلت در چمن فلک بال برقص گشاده
و چه زیبا دلستانی که از نشاء حسن و فسون تا، تو حور از لباس نور
عور است و پری از جمال و صورت بری و چه دارا اعتدادی
که چون نشستی پنداشتی که گلدسته گلست بر فراز کرسی
فراز گرفته و چون برخاستی در آمدی انگاشتی که سرو روانست
آفتاب بار برآورده و چه غزال شیر شکاری که صنعان وار
از صراط صمد پرستیم آواره کوی صنم پرستی ساختی و چه
دلبر دلیری که از شست کرشمه قضا نژادت چنان
تیر غمزه از کشاد کمان ابرو گشادی که از هر گوشه
دلم صد هزار فغان برخاست هر گاه که غمزه بزن

می آید جانم زبارت بدن می آید اعضا از بسکه سر باید
زهم یک تیر نور بر تمام تن می آید پس از مراسم ژرد
هش با تماشند همه لب شیرین گفتم که ای افسر افسر
دیر اعظم چون دور این فلک گوکبوس که مراد رانه
بوس هست و نه بوس بکام تست از ساقی وصف
خویش جام بکام زپیمانه بخواه که کل عن اوصافک کل
اللسان انطاوس لمناز با هزاران برزم و ناز دست
افشان و پای کوبان غنچه لب نازک را بکشاد دستار
سکوترا از رخ شاهد نطق برداشت و بیان
هزار دستان طوطی زبان را به پیرایه پارسی ودراهم
دری قدی ارآسته در شکرستان نظم بترنم درآورد
و طلا خطا بر جبین نقش چین درکشید گفت چون در
نعت خود توانم سفت وصف خورشید کی
توانم گفت آدمی زاده ام لصورت ه به کجا کس گا
تعالی الله غره هیچو سیم خامم بین طره هیچو جیم د

بسوی چشم کسی گر نگاه کند گفت بچو دملک عین بتر
آتشم را لقا شد آب فشان مانند خال سیه زآب زنان
دهنم نقطه نقول حکیم سختم کرده نقطه را بدو نیم
لب و دندان من بوقت سکو عقد لولو نهفته در یاقوت
در دندان من درین لب آل گوییا در شفق نهفته هلال
آب صافی تن چو مرمر من موج آن آب چین معجر من
هست بر فرق موی من معجر شبنم خشک بر بنفشه تر
معجرم چون مجره گردون سای کوهرم چون ستاره راه نمای
دامن عصمتم ز وصمه عیب دور همچون تر از حیله عیب
آن لسان بسته همه تن مغز چون زیبا عروس سخن را
مانند صفحه عذارش بآیت حسن و جمال آراست درخال
حالش را بجمال خوبی و کمال پیراست انجمن رشک چمن شد
و مرغان قدس در بوستان انس از سرود لب
فرو بستند خورشید از غیرت نیم هلالش غرق عرق بیان
می در خرد ش افتاد آورد هزار عید پیدا کان نیم هلال کرد گویا

بدانسان ستود او ادای فصیح که احسنت احسنت گفتش مسیح

چون اندلستان داستان را خویش را در نوشت
مرا گفت یا کاهلم تا ترا نام چیست و مقصود و کام کیست
نشنیدم که ای مسیح زندگانی بخش من از زاغ دلم شاخ
شاخ است بر دل ریشم مخش ترن و بر حال زارم بخشای
مرا خود دل ز جور چرخ ریش است تو بیهوده نمک بر ریش بر ریش
چه پرسی که ناپرسیده بهتر و چه نیوشی که نانیوشیده
خوشتر آنم که در زیر این زنگاری سپهر تلخ عیش تر از من
دیگری نیابی و بر روی این صندلی نطع دلفگار تر از من پیکری
نبینی شخصم را از نسیم خبر نطق توان یافت و نیم را
از غبار عنبر از حرکت توان شناخت با اینکه
آن یگانه گیهانم که زمانه بدانش من می نازد و فرزانه
زمانم که زمین بر انش من میبالد مرا اگر تو ندانی عطاردم
داند که کیتم من و از کلک من چه کار آید هزار سال
بباید که تا زباغ هنر ز شاخ دانش چون من گلی برآید

ملک الملوک عقلم بفضیلت و معانی قلم جهان
نوردم علم جهانستانی خردم چو مهر انور بجهان
ضیا بخشد ادبم چو ماه تابان بظلم سنا فشانی
سر رشته‌ام که رشته زکلاه کیقبادی فر
همتم رسیده به پرند آسمانی حرکات افرازا
منم اصل و او طفیلی طبقات آسمان را بهم
آب داوادانی بدر من ضمیر که حرم علمی اند
چو خضر این ولایت زده مهر جاودانی
بدی رسد ز حقم که بذوق آن حلاوت
کنم اهل معرفت را همه ساله میزبانی
بطراز حکمت من که منتخب نو آمد همه طرزهای یونان
کهنست و باستانی سخن از من آفریده چو
مروت از فتوت هنر از من آشکارا
چو طراوت از جوانی سخنم بسمعها در چو سماع
ارغنونی هنرم بذوقها بر چو شراب ارغوانی

بولایت فصاحت شهٔ ملک بخش نظم
نزده کسی بخزین در صاحب القرانی بر بلاغت کلامم
دل خلق بار جنند چو شکوفه در یاسمین بهوای
مهر کانی بر برم هزار دل را بنظام نظم
عنبرا بر برم هزار جان را بنثار نثر روانی
بلسان عصر خواهی بلسان سخن نظر کن عجب
حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی
بمقطعات نغزم شرف آرد ابن مقله
زمرقعات سحرم مخجلست طالقانی
سراین حدیث برنه در آنجریده بخشا که رند قطعه
امرا با رمعانی شعا فرم بدین سخن بخدا و چون بنامم
هنرم بدین عزیزی قلمم بدین روانی ولدالزنا ست
منکر سخنم اگه خامهٔ من ولدالزنا کش آید چو ستاره
بمانی چو صدف حلال خوارم چو گهر شریف زاده
زحرام زاده دورم شب و روز در امانی

نظم و نثر کسی را اگر امتحان بهتر است مرا بهتر است که
امروز نظم و نثر مراست هیچ وقت مرا نظم و نثر
کم نشود که نظم و نثرم درست و طبع من دریاست
ایماء قصب پوشی‌ای نگارست در آغوش آنم
که چون دماغ را از ایامع فصاحت در باغ بلاغت
بر بستر فراغ قناعت تر ساختمی و بلبل بیان را
شاخسار بیان بترنم در آوردمی بدون تعشم و
تجشم صاحب و صابی صبی نمایند می و چون لغت از
لغویان رندراندمی قاموس سینه‌ام برهان قاطع
موّدو فرهنگ ضمیرم کنز یساطع و هاس
بر هنست که در خیال این چمن صناعت کمهار
گلی از ان در انجمن خیال به پیراستن باغبان
دانش شگفته شده از سخن آرایان معاصرین
کسی را یارای سخنوری چه در زبان تازی
و چه در نوادر دری محال عین محال است مرا که

در ترتیب و ترکیب عبارات آرائی از قرائت
نظم و مواهب نثر اسالیب و قوالب خاص است
و در سیاق و سباق معانی جدید جدیدتر شیوه
با اختصاص زین نکوتر سخن نگوید کس تا بحشر این
سخن جهان را بس کس نگفت این چنین سخن
بجهان در کسی گفت گو بیار و بخوان ملکوت
این سخن چه برخوانند حرز تعویذ خویشتن دانند
یک سخن زین بعالم دانش همچو قرآن بپارسی
خوانش دانکه باشد سخن شناس و حکیم
همچو قرآن درا نهد تعظیم چون ز قرآن گذشتی و اخبار
نیست کس را سخن بدین گفتار زین نمط هر چه
در جهان سخن است گر یکی در هزار زان من است
کردم از خاطری ز گوهر پر دامن آخر
الزمان پر در عاقلان را غزای جان باشد
عارفان را به از روان باشد عقلا را شده است
این

این مونس فضلا را بنفشه و نرگس حکما متفق شدند
برین که کلام گزیده نیست جز این آنکه او منصف است و
زیرک سار نشمارد بیازی این گفتار همچو جان دارد
این گزیده سخن که بگذرد بهر زه هر زه کهن لذتی
دارد این سخن تازه که بخوبی گذشت ز اندازه چو من
کنم عقد گوهر از کانی روح قدسی درود مد جانی
گشته من روان شمار روان در دو عالم چو چشمهٔ
حیوان همچو طوبی است تازه و خوشبو همه جا گیر
رسیده چو بو گر بگویند سال دیگر از این نسخه یابند
زین سخن در چین شاه طمغاج سازدش تعویذ
قیصر روم را شده است لذیذ زین سخنهای خوش
چو آب زلال تشنه طالب بهند در چپال خاطرم
گفت مرا در سر کی بفضل نوروز کار تقصر کانی از
محض عقل کر [illegible] شوری اندر جهان فکندی باز
زود پیش آر خوب و تازه سخن که فرخ شد کتابهای کهن

کهن • گرچه بسیار کرده اند تالیف مثنوی •
کس را بضعیف تصنیف • تا خرد گوهر
سخن سفته است • بخدای ار کسی چنین گفته
است • پیش ازین گفته سر فرود آرد • سخن ار
هرچه بردارد • زین سپس تا همی سخن رانند
حکمای زمانه این خوانند • هر که یعقوب وار
چشم خرد • بگشاید برای خاطر خود بیند این
روضه بهشت فراخ • از معانی و لفظ تا معیوب
یوسفی از درون و بیرون خوب • ثلج و
شیرین چو می لطیف الطعم و اثر • آتش و آب او
نه خشک و نه تر • تری خوش حرف
پنهان داشت • ورنه کاغذ چه طاقت
آن داشت • این گهر را مباد تا
محشر • حسد و بخل و جهل قیمت گر • بخدا
از زیر چرخ کبود • چون نبی بود و هست و

خواهد بود • خاطرم بنده است حکم پذیر هرچه گویم بیار
گوهر گیر • نام شگفت دوران دور کسوت سکینی چون
پرگار بر کار گرد دایره عالم بس شگفت دوران از
آنچه در جهان ترک و طلبی بس بزرگ پیش نهاده است
دراز جور چرخ چنبر که بشر ترستاخ است و گستاخ
ستم پیشه جدل در آیات است بدین آیات در قافیه
همه را بنایت تنگ دراز کش بکش روز کار در کام نهنگ
تا آنکه از عدم بر جوهری پیکر شد آن شگفت از چرخ
ستمگر از بازی سپهر بکار بو العجب تخت
زر ریخ و بدن بسته دارم بری در حوادث و اندوه
ازان گشاد کز خانه حوادث چون حلقه بر در
در بزرگ همت گیتی زجا عمر جز خون همی
ز دست زمانه بیخورم زیرا که گر بر آرم از ازینه یک
نفس پر خون همی شود ز دیده ساغرم خورشید
غم ز چشمه دل خون برآورد تا کان بعل گوهر این دفتر

خون شد دلم از آرزوی آنکه یک نفس با فارغی گلشن
شادی کنم بر هم خون در ششم زنان غمچو انزیشه خاک شد
جرم همین که ام نفس پاک از غم چون برد پاک
دامن خواهم افزار دست تا از درون چو غنچه گریبان
دل دریم عالم مختلف آمد از آن در جهان عجم
درویشم از نشاط و زمانه توانگرم دست زمانه چون
ازده بن کشید زیرا چون قلم بصف بخت
بد غم تا چند جودم از انگشت مختلف کرده عرض
گشایم نه رز بند جواهر کردم نظر بفکر در الهام نه فلک
جز نوع دوش فهم نشد از عمرم برم ملک خرد
کم هست مقرر بنا نه اتم زمین کرمی اثقت
کشودم روحیست هم نه اگر چه برگم عقلی است
اکنون نشستن اگرچه مقصورم در منزلت رفیع تر از
چرخ اعظم در تربیت نجته تر از بعد اکبرم در
مجلس مذاکره علمیت برترم در مخفل مجادره نطقی است.

دلدیده جهان بطافت چو چشمم | بر بار گرنه از بان نفخات چو فرا
در بوستان عشق چو طوفای بغزنم | بر آسمان فقر چو خورشیر انورم
طبعم چو آتش تر و آهو ختنی دار | خوش خوش نگار کرد مرا آتش تر
ردیم نبات مگر از جو یار گرش | چون آثره گی دزبان چو شکرم
بر آسمان عرش نقش کنز رست چرخ | ار ذره من زحقه خاطر برآورم
روشن تجوز بر تو رایم افروز صبح | گر زانکه در حیات ستاره نگیزم
تیر فلک است سخن الکمان سخت | می نکفته پسر زبان چو خنجرم
در عهد من اما کنی دعوی سخن | خصمش خدای اگر نشسته رایم
ارکس چو چهره ماه سر کشم از آن | چون شمع صبح دیر تر که و دردم
لطافتهو تر از دی عدلست اهمیتم | زین روی لکش بر زر همه کمان بود
در ذره آفتاب بیاید کند شمع | ناتوانیان سرم با لطاف داورم
خورشید عشق در این تیم میان قلق | زان ام که گهر فشانم دوام نور کسترم
بر چشم است از شرف مردم عزیز تر | بر جان حقم جعفر ازروز محشرم
دیری که یار چو زانکه طالع را | در باطنی فیض ازل راه چه مطهرم
روزی پیر ز بطن بطن کر ام امکان | نه بحر فخر کرد بیاد کی گوهرم

نازم بآسمان و زمین کز فروغ عشق — نور دو چشم نه پدر و هفت مادرم
جانها در از بشری و پیمبری سخن کمند — از آسمان بزرگتر از خاک کمترم
در هر مقام با صفتی بکنم ظهور — در بحر اگر نهنگ در آتش سمندرم
خوانم بسی علوم ولیکن حقیقت — علم و ادب شیر چو فلک هفت دفترم
لیکن چه حرف بر کنی است بنازم بهوا هم — دین بهر تو دنیی است بنازم بجز تو
نورده پرده چو پس در این راه — نهنگ تو ابر ملک آدمی ابرار
گشتم غلام همت خود از بوی آنکه — با دوستان چرخ بهمت برابرم
در صفحه‌ای از بی‌ازاری جهان — هر ساعتی باطل و غفلت کمترم
او را دهفت کشور اگر کان زر شود — همت و ران نه بنده‌ام جز فلک نظرم
بر چون هم زلیخ و جوم بر به ار — گر تا به عرش فرو آن برم
زین نه ورای پرده نو قرار بردن — یک ساق کاکلش است آن ششم منظر
دانی در از نگار من فندق صفا — چون طره از بهشت و چون آن ز گوهر
از فی هری خان بیرون نام از زبری — کز قصر لطیف درون زکهره تو هرم
خرچنگ زاید از ذواده‌ی چنین — در ملک دین خدای گرد دی فخرم
ای سایه خدا ام هم سایه هما تو — گر دولت از آن سایه بیفکن بسرم

جانا

جانا جانا نیست حدیث بظلم — پاسی امین آرزوی چرخ مردم
من از کجا و عرصه نهگان فخار — کاغذم ذره و ادبرین گوی اخترم
این نم جان برقه کشی کرم نفس — تا چند زیب آرزوی تا کی فرو برم
پیام همه فرو بزده با فرق و دوش — صد خنده می‌زنند از این سخت منظرم
دم درکشم چو صبح نخستین بکام خویش — تا از زبان درازی سیهه بکنم
کوته کنم سخن چو کرده‌ی نشسته — چشم عقیق باده دری بر عنبرم
فهرست عمر زمینه بارنج رنج بود نگار — در رنج مار گنج درد بند بند مرغ
از قصه بر یک دل در غم و ابر است — جان در جلد قطار در تن آزر گز نهم
یک نکته گرشم ز ملک آیه ک — چندین هزار قطعه نظر و نیشتر
بس کنم گر این سخن افزون شود — خود جگر بحر و خار را خون کنم
از قصه خویش انزلی گفتم — گر چه سخن است بس فراوانم
آن ترسا دختر بنده اخر به مجرد صفای این سخنان غم ازدها
که اژدرهی خارا گردی در شکنجه کلالت در نحره عدالت
گرفتار سند سر رشته طاقت از دست برادر
مانند زلف خوبرشهفت روز کار بر باد از طره طرارش

تیره گشت چون مهر تابان بچرخ از خور رشاد
از آه آتشین جگر گردون را شکافت بهر را گوی نگار
در خشم پنهان زاز نهال صدای قوس قوس در
دماغ گردون دهکان بچید همی زفانش بمرده دیزاده
گشت لب بحر بهزان بحر گر ززاز سرچشمه چشم
قطرات گلاب ابک بر صفحه همی رخسار رو
ساخت دما ماه بر روی ماه و ان نمو رشته
رشته گوهر از عبهر دیده در دامن خود در بحث
همی گریست همی نرگس نش لاله کرا جفت
بزیر لاله بر جسته نهفته قمر همی گرفت بود عقیق
در یا قوت همی نهفت بفندق بنفشه در دم ز بسکه
برخ خورشید زده دست بخشم گلش چو
شاخ بقم گشت دیرک نیلوفر برنگ نرگس از
علمو برز لغس چشم ریخته بر سبزه دانهای گهر
آن بیان سیح بر چشم چشمه آب نشسته

دوران

چون دلم را بریان دو دیده ام را گریان دید لآلی
چیزی منتقب زفان بسفت و بلبل بیان در کشیده
گفتم ای سلطان سرارای کریست روزگار را این رسم
کهن است و زمانه را این آیین دیرین در این مطلب
دلیل دیرست و عقت عقل چرا سر دو با د جهد
راستی راز بجر دی آسمان پای درز بحر است و نیم با هم
لطیف جسمی از جور روزگار در داست آب اسیر
کسی چه داند کین گوز پشت بنا رنگ چگونه سریع
آزار مردم دانا است نه هیچ عقلی بر نگاه دراد و اف
نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بینا است لیکن چون دیرادم
همی بیارد زد که نقش بند حوادث درای چون د
چیرست از آن نقش برارد زمانه و بگو یکی چابکنه
در آینه تصور هاست چرا گمو چرا دست بسته قرار است
ز چون معرف گرچون نزپای بند قضا است
با قضا است هر یک و بر فان گشت فلق بر آن دیر

دهتر بر های جمله خطابست   بهر سانچه از این حضرت
حقه چیزی نیست بیش از خوش و خوش گردها
دیهیم نزاکت القصه چون آن یک صورت
بصورت یک در تمام پیکاری دلم کوشید دلبوزن
دلدل خار مدل از پای جانم پران کشید تحفه
زه سخن حکمت را بر ماکان تو بازم زبان نهادم
از شست نطق حکیمانه رها ساخته گفتم ای برکز
دایره آزادی چون گوهر حکمت بصفای فرد از خیر است
و مهار مهارت این قطار مرا ترا بدست حضرت را
چه نفع است حکیمانه تو بفکر عقده کشای حکمت گره
رازی رشته این نکته باز کن ای واسرار نهانی را آشکارا
برشته گوهر جوابی وار کشیده بر طبق بیان
نه که لکن عمر رجب و لکن مقام متعال از تو
پرسیم حکیم در جواب باز کو بر طریق صدق و
صواب گفتم بیان نما آن مانند عقیق همه دان

چون

چون چشم همه تن از قصه یاقوت گوهر نطق فرو ریخت
گفت باز گو برای که فقرا چه نیکوتر گفتم خوشنودی
فاتی گفت و نکو مردان در چیست گفتم از قرین
پرهیز کردن گفت و عشق از چه زمین رشید گفتم
بمین ازدواج گفت و ماه از چه پایون است گفتم
باستخوان فلک قامت منون گفت و سرو
از چه سرفراز است گفتم زانکه نهادش از کجی آزاد
گفتم و کسی همه جا عزیز از چه رواست گفتم از چه زر خو بشنوی
شکفته رویی گفت و غنچه پوسته تنگدل بچه
است گفتم از آنکه در بند سیم و زر است گفت
و آفتاب از چه روز روشن همی گشت گفتم از آنجا که
تجرد میزاد بر قت ابر قطابی از نیم الدیش
آفتابی نگاه اسکندر به خروش خروس در گرفت
آنچنان ندا آفتاب در فرش صبحم قرار گرفته بند رتر
زر باد و گرم تر از برق از جا پرجست بعزم امتحان کمر

بر الیت هدودت چیا ترا برارت حمات
مبدل ساخت ری پیکر زرد فرا رشن گذشته
گذشته خروش بیش از ده پیکر فراز ح اختر خروشان وجوشان
ار دریا پر از لؤلؤش از مهر شده سیم گون لب شده زرد
گون رخ شده تیره گون تن شده نیلگون بر زبانی
همی جست مرجان بر جان زمانی همی کو ره مرم زرین
همی کند برگ بنفشه ز نرگس همی ریخت آب
معصفر قرش گشته از رشش سخت لرزان چو از
باد صرصر درخت صنوبر مرا گفت از تو بتر زار دیکن
کهی خیز با کشیدن کهی بر رفتار بر خیز بزاری نهادم
یکا دست بر رهی یکا دست بر سر نشسته بران
باره باد کرد او ام کره مال است وام گوه پیکر
زبانه برستی قضای آلهی زیستی به بالا دعای پیمبر
قمر دایم از زخم گوشش منقط زمین دایم از نعلش
نعلش سقم همش دام کانه همش با السنه همش پیت

فزبر

همش ساق لاغر همش دستها را چنان در زشتی که انگشت
مردم در قبهای دفتر چون هزار دستان طلسم از از آتشین زیبا
داستان عشوقه ممشوقه القوام ز زلفی پیکر فرتاک دختر رزمان
نه طاق از کثرت صرت فصاحت دکیمت قرافت
با بدعتی بهم رسید ای آنکه نرکش کریا دچشم بسته نما
قلم بر قلمرو بنیاد صرح سخن را بطراز اخضر از عهد
برزبر فلک افکند دراز این رنگ بدانکش گلگل مرکات
هدف را در پس حجله صحبت نشیند که روزی با ردمی تر بادی
که یرت تنگ در صورت تری دی ظاهر بود و نطاقت
جسم بر لطافت روحش بر ماند باهر طرح صبحتی
در انداختم و لب طاقی بر پرداختم دفرس فرس را
در میدان سخنوری در یکبک خان ساختم آنرو سیم کا
دلکور هور کان عنقطی دلکنانی دعب زلی جانفزا ای قسم کمان
دافندم کر بان تهفته کفتم کمرای ذه ر ک فرس فرس
سعد درم دار دو دستم از دامن برار نز ترکم دبیا ای پسر ندانم

منش گفتم ای طوطی شکرگفتار آن تنگ شکر را الفاظ
ترکان پارسی گوی بخشندگان عمر عزیز توان ترک
فصیح اللسان و بسی نفایس در حجلهای عبارت فارسی
عروس معنی زیبا سخن را چنان آراسته در باغ
ارض ربع فرس فرا است هیچ فارسی از فصحای
فرس چه از جهرهٔ قدما و چه از سحرهٔ شعرا در آن میدان
سمند های نکته دانی فارسی روح هر کلام و سخن
نغز هر سخنی در فصحای خاطر دلهای عبارت هر آیات
و لطایف را چون در آبدار دری سخن را از درج دهان
بر طبق بیان نهی تا ترکان را بر نازنینان
پارسیان نازایی افراز رسد و آن سخنوران
از موضع لسان بنی نوع انسان نه در فضای فصاحت
عرصهٔ پهنا در میان در میان ترک وادم فا نهاده
زبان ایرانیان ترک فصیحان جهان دقت
فصاحت پیش تو عاجز بیان زبان دقت عنقت بلند

زد

زد تو الکن آنکه در بابت تو چه گویش سخن رسید
اندرین فصاحت گردد روان هر دوان شهرت شرق و
غرب عالی است همچو نیش نزهت بر بحر و بر
روان است چون قمر تر است نظمی چون باران
بهار ایم تر است نثری چون بوستان دهر گفت
تو انگشتی هر زمانه ز جنبش افلاک بیش تر نقوش آیات
آستین تو انگشتی رد بیارد قرین تو فردی قرن
انجم گردون نصبد هزاران سال آن در افراد
آفرینه خیر فرازان در نمی تقالی را معاینه ناشند
آینه خالی از مهر شب همه مغرور سپهر آفتاب
بیان را از شرق و دهان طالع ساخت و ارکان
حکمت گوهر گویا را با سمع دیگر که زبان را در
غنچه دهان نهان داشت به نیم بیان بگفت
و بر فان فارسی خنده افکند گفت که ای رموز
رموز علم و شرف و گنجور گنز نی عرفت نغمه شد

عرف زنبه را اثر نیست و در زلف پیچ شکستنی است
و بر عذار عذار خطی است که گر نمه از آن کرشمه
بجز نیست بیشه جز در قیس در اداق عاشق زفتن
داغی دیده نیزه ی در زمان روان از وجود شان بود ان
گردیده زنی دل اینده با قیس تقلید هوس کنو نشو گر
نهنگ این بحر داری درست بکام نهنگ است
منزل لخت کمر باغ جو بچه خار گیر که گنج داری
دم مار گیر چو پروانه آتش سوزنده نیست برا و
برادر شمع دانش فروزنده نیست عاشق صلاح آن است
پروانه مراد را از سوختن پروانه و دیوانه دار از کار و صنار
در بی و بهار روی بر تافته تا بار صحبت یار در یافته
منزل عاشق جا نیست که جان را در او جا نیست
نکو و چشمه حیوا نکو در هی حیران ماند و نیست
عاشق نه انس جان جوید و نه از انس و جان گوید
عاشق بیدل هی از کم و بیش رفته و ترک عادت

روش

خویش قدم میش رفته عاشق درد دار او است که درد هم او را
دار او ست عاشق آن است که دریا میش کفش چون
کف پیش دریا خوار داند سراب در نظرش همچون نظر
تر داند سراب تا عاشق پوسته کلیم صفت یک کلیم
تجرید نشسته و عدی نفیس و نسب جیب در انسیح جای
از اهیای مهالک و معارک اتحاد تجسته و اسیر است
در کوی دوست قربان است ای ان فدای او که
اسیر قریب آن نیست جان عاشق نه سر از شمشیر
مرغ مجروح کشتن زانجا ر عاشق نواز در دنیا رنج دیده
کانون نور نهو تار ی طینی وجدانی آمده است عاشق نو
هر است دست افسار گر تو است یک چند آن کمی
چاره است نیست جز تحمی خار ثمره گر خار دیده تو
شو خار برکن ز دیده دیده نمی رغم دنیا محزن که خوار
شد زانکه غمخوار گرداد از غمخوار تا فت ما فرا
قلم در کش کاف و نون را چو صفر هیچ شمار

را آفرینش شمار فوق تو نیز بر همین چون خاقان زراه شمار
پاک شد بر فلک چو ابراهیم گشته از غزل جان و تن بیزار
تا تو در بند جسم و جان باشی نبری ره بصید در صفه یار
آن زمان دیر کعبه تو شود که نه بینی بجز خدا دیار
کرسی و مدرست زنج در ره عشق تخت منصور زیر ننگ
از دار عشق رعنیت از نشیمن غیب و جهان را
گرفته در منقار عشق شاهیست در جهان مشهور
بهشت عقبی و جان بیها لار عشق اگر در دست فرو رود
شمع روز روشن نماید شب تار سر اگر زنور
دانی کی بکشی در ده چشم پر ز غبار از درون درون
فراز و نشیب از پس و پیش و از یمین و یسار
شاهد لا اله الا هو پیش تو پرده گیر دار زرخ ر
این همه گر تو کردی درنه چون ابلهان بسی سنجار
تا تو هستی خدای در خواب است چون بمیری خدا شود
بیدار این سخن را تو گنج شمر دار و آینه دست
زنگار

زنگار آوخ آوخ اسنزز ار نعمت بر هوش است
دنور پنبه غفلت در گوش دهاره نگاه خود کابه بر ها هر
همت مصروف است و بمطالعه اسرار
مشغوف چه جای حرف است خاموش باش
زبان را به بند و همه گوش باش آن طبیب ادهانی
دادیب روحانی و آن دانای دردان علم و عین
دکمند از ارقاب دو تویین چون زلف بریج و تاب
هکمرا شانه بزد و سر رشته راپشه سانقر نغز نکته
رز تا نظر اکسیر نظرش و از این گزین در زر ان تقریرش
در روضه ضمیرم انوار یقین ماهی آمد و ظلام شکوک
زهی ارزان فراز با فر تجمر و اشتراز بر مسند نشسته
ثابت قدم بر نشست بلسان فصیح و بیان فسیح
فرمود که ای سیاح ربع اقالیم سبع مرترا لاخ در این
کاخ فراخ کجاست و محمد دنشاه چه جا گفتم ای
آفتاب فلک عرفان مانند خور از قرهان طالع

دلها هر زمان در شکنجهٔ غارت و جان سپر رفتن
از کمان برخاستن در خشم اما هر روزی از انگشتری
مشتری ها رب به آتش سکنجم گوی زمین را
در خشم چوگان دلها گشت نگردم ز دست
چرخ چوگانی فاصله چه نیست در ربودن گوی فتان
دو دیگر در غیان از برز فادر لیغر با حشر غلطان غلطان
در فغان دختران اقام و ساخت اناث را
پی در پی بهم تا از بازیچهای نجوم در این تخم مانند
بوم بر فراز این بوم قرار گرفته آورده سپهرم بر بازی
که و جهم گر فلک تو دیده باران زر بار فرا دیگر
تشنه در این ملک بیرا جز دیده کس آبی بیم بر نگاهر
گاهی داشت الف بر سینه زنان دلهای علم
بر سطح نگاریان گاه و الی دلالت در دم غم دگاه حاکم
والی نوزدنم دل نیم دره تقلم غم ای نوح روح در
روح پر فتوح طرفه کتابیست این با آنکه سیمرغ قاف
قطع

قطع علایق و نهاز ادج تقاضای حقایق بهار انجمنم از آنکه
نگاران تکدرات و پیوسته بینه بی سینه ام رز
خراشش و تراشش جاهلان مجدد و باد جود یکه مطلع آفتاب
حقیقی و سرادم و منبع عیون صبح و رشار هر دام قلب از صدای
مردم سباع طبایع شیخون است و از آلام و انتقام ایشان
شیخون و با اهتزاری از غرهٔ صباح تا طرهٔ رواح بخضوع
و خشوع در مسجد تن و صومعهٔ دل خلوت جان در محراب
شریعت بر سجادهٔ طریقت نشسته متوجه قبلهٔ حقیقتم
مرام از فرقهٔ ارباب غرض که فرادام آبرو ض و زمرهٔ سنجاب.
عشرهٔ خیمه ها چین زشته منبع ذلال ایمان و
اتقانم از خار و خسک کدورت ایشان خشک و با آنکه
هلال اقدام بر فلک کمال بدر است و ذات پاکم
در مجالس صدر و مستحق صدر از دست فساد پرکرد فساد
عاکر دغم و از دهام فوج در فوج است و بجار گل دل و
مدام موج بر موج قومی ره منافقت نی گرفته انه

بی عقلی و بی کفایت و بی فضلی و بی بها من جز شخص نیستم بخورا
نظم بشیر خر برنگ نماز کنند ما از آن من کبستند بعد
بجوشیدن زنان که کرکند بر خویش گهرها
چون صد هزار جور و جفا بینم از زمان ناچار ابر کنم بجا
رمانه جسته بازی بود خوش است آن عجیب تر
زانکه مورچه بسوی جهان اژدها سازم ایم لکام دیده
دشمن بنوک کلک همچون به از اشارت انگشت
مصطفی چون کیرا از برای نوشتن قلم بدست
کرده همه دعای انطایفه اباب چارشنبه همه از مرگ
جاودان در موضعی که در کف برسی بو عطا با فقر من بمشیه
پدید است نقص شان چون عجز کافران بر اعجاز انبیا
با عقل من نباشد مریخ را توان با طبع من نباشد خورشید را
دلکا انم چو برده ام علم علم در جهان بر گوشه کز تو
از مرکز ثریا کان همیشه اند بذات من افتراق
شاهان همی کنند بر کم من اقتدا با خاطر منیرم وزرای

جاجم

کالبرق فی الزجاجه کالشمس فی الضحی عالیست همتم
همه وقت چون فلک صافیست نیستم همه حال
چون صیسین بر همت من است نخهای من دلیل
بر بینت من است هنرهای من گوا هرگز بدیده دشنده
کسی ز من گر دار ما سترده ولق زمانرا در پای جان
نه پراکنده ام گهر ز دست سفلگان نپذیرفته ام عطا
این فخر بس مرا که نزد است هیچکس در قول من تعلق
در فعل من ریا سحر حلال من چو خرافات خواهند
آری که بیت بولهب و بوتراب شان بر ما
جهل دارند این فرجبان وز مطبخ مسیح نار
کباب شان چون ماری از چه کنند بانند مش دو
چون مار در دهان همه زهر است ناب شان دانا خاطرا
خزانه کو کردن شد چون زیبق است در
بت را با اضطراب شان دین ما ولک صبر را
برجر بسی کرد است بی نیاز ز رعق بت شان

پیش از بر دشان گذشته است و گلبانگ آوازه شان
چو دعوی نابستیشان اگرچه از پیش جاه برایچه
رانده‌ام با آه صبح بسوزم طناب شان در رشته کمان کشیم هزار
کمین بشب خویش با دعوات فقط افزایش ان
و ماهش چون وقوع است طلوع شمس و ظهور خواص
خمس برابع نفس از جهانیان هر خمس نیست کم در زمانی
که صیاد زاغ سبب فاه را در فضای بیضای ناهید بطیران
در آوردم و این منبع بدیع را در بستان عجایب برادران کام
ناکام خواهان تا مرس دین سخن و سخن جان لالی گشته و
یقین زجنس یار جگر خشم اطلس رشته نغمه دینار را کمکان
گوش هوش برچار نور گوش فصیحان همه شان صد
در آن زمان که چو کس همه زبان کردم جواب ادب
فقیر را از طبع در زمین بوقت نظم دکه تنها گر دکان
کردم هر کشند سر از خوف امتحان فقط بر زمین اگر
پیر تر امتحان کردم چنان تمام در فصل دیگر در سخن

کم در

که در بسیط آفاق داستان کردم از بیت طبع رخ وزیران
علم او آراسته است عرصه گیتی چو بوستان از نظم
ری بر تر بهر خطه یادگار در شرح زنند بهر بقعه داستان ذاتم
نفیس و دانش بر صفحه زمین مشهورتر است ز خورشید آسمان
دیگر از محدب عرش تا مقعر فرش آدا و نوا سمع مجموع
مخلوق است که در انشا سکه گلگون زبان را در نادره دگاه
بیان بجولان در آوردم و در کارگاه افهام زر و نام را در اسفر
سفر کلام در فقان بلارنگ خیر نحو آن دیگر فصاحت
دهنده کردن بجز به خفت شمس ساوس آسا از این خورد غرغ
قرار بر قرار خیار رنجانیده ام زر قدر ده فصحای زمین سخن
در نظم و نثر دانای این راز بان سخن در ملک خط و ربط بذات
رئیس مالک سلطان سخن وزیر سخن قهرمان سخن نیست
اقلیم سخن را بهتر از من پادشاه در ایوان جهان سخن را زان
سخن شد برابر پرم که معانی را شرح روح تقدس عالم دگر
معانی را شرح فرمان روا شه طفلان فقط را نابت سخن نعم

اگر این نوعروس فضل را صاحب نظم نعم القش درع حکمت
بپوشم و بیاترک کرم کلاه فقه خوان فکرت سازم و با کجی
کرم القصد کمترین اشتر از خوارزم است از صفت
خواطر ایستن از نور عقل است از صنف عقد نظم مان
بحر از آن سستانند و طره قصب قمر با آن شعر از آن بر آرند
کیمیا رنگ نظم از خوارزم قان ثابت را مکر دست
نثر از زهر بیجان ... هر که نفع بیند از دیر آن طبع از
آسمان زودیع برآن سازد از بهر غرا بر سر همت بید فخر از ازل
دارم کلاه بر آن غزلست بیدبعی از ابر بر ترم تا پیش کارم
بر فن نیا بی دست رس تا شهنشاه ثابت نثر از ننگ
آشنا هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی تراشد
یر غنیمت مدح و تمدح از ابای عصر از عیب می چشد
سازند و رحصرم تر تا از قرین گنج و ابنها فاکو رسان اهل
از چراغ عقل و اینها روز کوران اهوا دشمن این ذبح د

فطنت

فطنت را حریفان چه شکر نهد این بحره بحر را رقیقان
حسن یوسف را چه بر دوش پاس تمیز حسد را خط گفته چو تی
تهنرا از همی در نهر سختی بیست بچون آدم و این فران در چین
صورت بیست چو مردم کب گر براد حسن ز شنیدن این قوم معذوره
دزدان از سهیل کانم برقی ادلاد آزما جرعه خوار ساغر فکر شنند
از تشنگی ریزه خوار ریزه فکر سنند از ناشتا مغزشان در کر
بیا توم در پیند از صفت پوست شان در بر بردن آرم چند
از تف لشکر عا دند دکلک از جوهر از صبر نشست
وجه نطق از چو صدر اندر صدا اگر نبظم گرایم کلام
از حکمت و گر به نثر درایم حدیث از خطبت
نقا حسم به بیارد نژاد در سی هیئت نژاد از
اهر است و بتادی ادب است تیوزی و قصب
جا ههان برازم چشم با فضل و اهر به ز آوری د
قصب است ای افتاب صبح صباحت
وای ما تاب مطلع ملاحت این ماجرا گه چه

بیان بهار در ظهور است و نثار روز در پرده در که از زر رنگ
خامه سیه جامه از اشعار جدول در بوته [illegible] بوقلمون نقش
و از نهیب نهیب رقم از رقم مانند تیر پیکر نشان
در دیگ خباثت با آب خباثت پر کرده دگرگشته
از این انبار این مطلب پر رنگ تر و پرده‌هاشان است
و بر ممارستین معاصرین نفس منیت خودستایند
و نه مردمی ... زند و از برای این در صحاری و بیدها نشسته
برگ بید بر خود لرزان کنین چون ماه و ماه‌شان لرزان
تا شام شغلی خورده شام و عقب تیرشان از صباح تا رواح
ست از ازاح تراح بر این عقبت هیئت [illegible] تاب
خود و از مطلع حرکاتشان طالع است و مدام ظلام
که نیست نفاق از افق مقالاتشان شایع تا دین ادیان
[illegible] زبان اهل زمان کجا صلاح این بلاغ
رسیده طفلک گول بوالفضولی در دو روز [illegible]
دور بلاد و بلاد است [illegible]

دیرافزا

و بر خنده و ذنبان قرب رتبه قرب ایرکا نو
به منصب از پی در اینده ایرون اندرون داب
ادب را فروگذار است و در مقام اقادی [illegible] فرجه
قدم فرسا و فلک فتح را درنا و درگاه خفته ستان
تا زان است و از نیام خفا صمصام جفا را یازان دیر
بر ار ستیز رارمارم و دمادم از آن برادران گفتم
سیکنم از بهر دفع دشمن ابلیس کیش داعیان زجرخ
طبع الهام شهاب می‌نهم بر خوان نفس از شیرازین
زنند ماران از الف خود بر رخ در چون زبان
زاده طبع را کس در جهان نگرند خود غریبان را بنگرد و نه
شکر جز کلاب طبع است خویشتن بیان بر خلد فرح خواه
[illegible] خویش بجو بیرد آنیان نکند نکهت [illegible] از
کین اهل نفس چیزی را بر بسته بر فر عارها چون
بر جهی را نه بینی که این مصطفی سلطان این جهان شد
فسندل آن جهان برد انکس است که از نفس د

علم خویش خود را اعتصام دارکه قطب فانزان نه
هر فه بر آورد صف اعدا زد شتی فاتک بطعه رد را
زد تیغ بر انهزام در دست فقا شد کشته آنکه
خویش را بر ما زد دشمنان را دربزدم قصه اش
دانی چیست جنگ کردن مرش دشتی با پلنگ
برابری عددی فن بود دان درست است این
شرآری ٥ باشد مردم نادان عددی معلوم دانا
باری مرا کرا نطلع کالع غیر صالح که بطرف
طعنم سیر و طعن نفسم را در اسلاک ستم دهنج اسم حیث
کفت الطعن بایر بعض را پیوسته فس فیس ترا
بر سر است دیف حیف در کمر و هموار بر برکس
جهی ترک لوراست ودر جمله جهات است آ
دار شرع شباش بجدل تینا س است وزکلا
مش نا س در هراس ودر نهج بی ج فارد است
ودر مرصد حف دمارد دع امردم بر اقوام بی قوام و تبار به

اعتبار

و اجاب چون جاب دارم پرداز و بیوت بی
ثبوت را ورا افتخار است کفتش ان احس از هر فار و
خس و انعدم نامعلوم و انعدام بی عددی مکر نوشته
این پندی در ورا به از قند است ای لب غره بجال و ملکش
جوانی ایچ برنهانه جای تفاخر است فخر بجز بازو و سیم
زمان زاست فخر بی دو بسم ورای دوده راست چه فضیلت
کسی آید از غذای لطیف کیسه فخر کند بر پدر زر بهتری چه
بر تخت جمادی بر جمادی چه برای سروری بر سروری
مرد و فرهنگ هر بند است که اولاکی را از کسب اندازه
بردن انرازد شاید خود مایه اعتبار تبار گشود و شوخر شرف
افتخار ملک ودیار بی شرف فخر آل خویش تبار را م
کردیکر یو شرف بال وتبار است الکه بود بر سخن
برار برارا دست ادنه برار است کو بر اب برارات
برکت شیر و هیون علم داد برا لطبع سخن سنج فن فان و
مهارت است فضل و هنر از قیاس بسته حصار است

چو خشتی لکش است حامله است از جان مردان

ما ظرعذرای من عذری درد جانی دنچپی و قمری زاده‌ها

طبع عالم گیست تا کرد دعای فرمای من چشمه صعب پرور

چون شد لکه ریزرحم زان مبارک چشمه زاد این کوه‌ها در

پای من پرده فقرم سیمه رست لطفم قابه خود خراسان

سرلرود دررالادب مثنای من زر مصاف بولهب خندان

نه پیچ نم فان چون رکاب مصطفی شر مقصد ملی من

من چنین وقت وما اهل زیر دستر من روزگار م

حجله عالم را دعا کر بعد حال من حال شهیدان افزون

ارض نشیب در یضیق حادثه‌ها نم بسته بند بند در همه

عالم را حاصر نیا در نم است است خونها چکن است

ای کاش بوی آشنا با کم کرم انس کرای دفا بر وزم

روزی من منت خون منت از عالم دفا مسکینم

جدی کزین خضرای خذلان بریم جزا روزی

که این تو فیق با هم جزای ما برس اگر دای کاد اخضر

نفس محکوم من کید حصار است کز بیو تا فرزداری

من نفخر کز ابرتابم چون رخش ما کم لبو بیت

سعد من تو ای تو در عذارم ای منظر مطهر دای نالت

شمس و قمر قران از قرون است که چون ستاره

بستاره هفت کشور را استارم دمانند شهاب ریز

پرداز با طراف داکن ف بحر و بر طیار ریک

از کرده حقوق دحقوق دفرب عنقو دلنوز این لاخ پر از ارج

سنگ فرفر اکم سبک نیزان است

دازین بند دست ار دقت افطار قطار را مطار

بر ار عذار کهر با مار ریزان هک چشم در دهان او قند

کر افطار از آن که جز از آب کرم چیزی که نزد از

ای من منت بر من روزه در بیمار یر ل زان مرا

روزه باطل سکندر تک دهان آلای من عقبه هر از دو

یا رب یا رب هر شب تا چه خواهم کرد

یا رب یا رب تنهای من گرچه از زن بستر تا لکام

از قرار مزاج این قوم مستحق الزام نکتههای نازک
و خلف و دقیقههای گران دستگیم درین شهر دستخوش در
نزد اهل عذر بی قرار است برین لادرا هزار کشش
ده قدم از احتمال این مشتق بنده ست ضعیف پشت
طاقتم از نقل این نقل سخت سخیف معرفت
نیست در این قوم کف را هردی تا بزم که هر خودرا
نظر بردارد گر زین مکان کر بردم است خریدار بسی
گوهر را ه بود زاده طبع رادم در این مکان کنون
نشناسند حق نی تا رحلتی بنا شد از این جا که را
مقدار آفتاب نه بلند بر دامان تا نور او نگرد داز آسمان
جدا الکفه قرار داشته ز یقین لکا یت دیرار
شو بر فلک لهای خیفه از ف خیفه زاک
در جناک از دست اهندا دون دخاد بر قلمون
شیشه تکیشم در سنگ است و بیچاره پیمان در بر تخت
دق برآن از انبوه اندوه بر ز است دما نون امکان

رحم

ضمیر با دزین آتشکده برزین اخضر نه هم نفسی که دمی با او
نفسی بر آوردم و نه همدمی که توانم ابادی فرحی بر دارم راه
نفسم بسته شد از آه جگر تاب که همنفسی با نفسی را نام
نزین بار بی همنفسی خوش توان زیست بکستی
بیدست شنا در توان رفت بغرقاب
اسیر دنا دارم بهات و امروز در کرم آدم بجوان
گوهرها یاب جز نامه کسی همدم فی منیت ز مردم بجز
سایه کسی همره فی منیت زاهی ب از زده چرخ ستم
کشم از زد کس از آن نرد گرگ گزیده زنجی آب
نرزند دهی مرده تر از مرغ بشکر نرزنده و مانده
تر از تر به پرتاب گرم است دمم چون نفسی
کوره آهن تنگ است دلم چون دهن کوزه شکار
بیچارم دچون کمی ه نهی مدم کوزه که در عرق ستم
غرقه و که در تیم زرتاب زر ه دشنه نرزم که برآورد
زخم ه رد زنا به نالم که فردبرد امتحان تاب

دهرا چه کشی دهره بخنجر زنجیر میخ خود دریچه گردد
تو نکش دهره دشتی ... قصاب چه آری
زپی کشتن ماهی خود کشته شو ماهی پی کشتن
قصاب خورسندی نه دل دهم کز آن
فتی سیمرغ غم زال خورد کز خرد باب همت به
ثم رفت که چاه آمد به بیژن غفلت بر لم
گفت آن فقر آمد در باب بکن در ره نان
چه بود صدر شفقت مگر نه نخست چه بود
ماه جهان تاب خط در خط عالم کش دور خط کشو
از کس دل طاق کن زراستی در بر طاق نه آب
نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج لفظی
که نقش راز چه عیب و چه ایجاب جای زسر
در سخن زر فن آری کف بر سر که آمد
پیدا شد بابا چون خیمه ابیات مهر تیغ
شد از نظم نکهت طناب سخن از عات اطناب
نثر

بنگر از آنی که آن چمن باغ ملکوت و عندلیب گلزار جبروت
دیده باکی در زبان شاکیم اش هر ده داشت از طبع ساقی
وذهن ساقی او سیر سیر بر خاست مجموع در مجموع و از منابع
عیون بمنظر دو جیحون دنهر سیحون جاری ساخت و جریان
قال در زبان حال ذاکران تعالی شد که ای نوگلی گلزار
نوگلی اسفار در انحصار برات اعاجیب است و قطعات
تجارب که کلکه آن تفرقه برات الاعاجیب و قطعات
التجاریب برین مایه حکمت هموار سیرون همت بردان
در سیدان جهان سایر است و دریغ جان ادشان در هوای
این طلب انواع تعب طاری سفر بر لب مرد است و
آستانه قفس سفر خزانه علم است و دادستانه هر
نجوم خاک و فلک در کف بدکرد که این کجاست
زار آم و آن کجا زسفر در آن زمین که تو در چشم
فلق خار نثری سبک سفر کن از آنجا بر دیگر
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای نه جور اره کشیدی نه

ز بقای تو پس از آزادی این ثغرات آن ملک ربانی
قرین و مالک ممالک آسمان بود نور دین را شب دیگر
هجر دقیقی بدل ساخت و در نهایت عجز داد دعایت
ره روزی باز این فرا در آمیخت و رفت بعون باد
ملک در حضر مرا ناصر بصیر باد فلک در سفر ترا یار و دماغ
کرد بریکو نه چون برفت چنان بسیم خام بر بندند
ببندد اخضر بگشی عارض کلک ادهمی تا بپید
فروغ خور و ستارگان مشرق در برصحان باد
این نزدیک بنده نامه دیگر در نثر این قطعه پاس آورده است
کز تیمار دانای طوس دستم این چرخه ابنوس گون
گرزمان کمال و حکیم جراید جمال فردوس گنج فرد
[illegible] غلب غالب بلاغت و فرعون
علم فصاحت حمیدی چمن دانش و جشنید جهان
بینش در نزد گردد زابی و فراسیاب سیاه
در ساحت قتل سیاوش بخت وخش در رکاب مستطاب
جهان گلشن آرد فکند کرد از ایران تم ساخت لشکر
رخش برگشته

یا دشمن نزدیک ...
بیتره مخفی آورد
فلک تیمار حضرت
دانای طوس حکیم
فرهای چرخه ابنوس
فلک گوگماه ای ب
گرزمان آسمان
حلیم ماه جرابد پهر
فرش پادشاه گنج
اقلیم ساد استاد
رتبه مجموع راد حکیم
رد دانا اعف
غایب پشه فرعون
نهنگ جمشید
جبنده کمی

که در فراسکفاخ فصحای فرس سجاه جهار دانا است
برشته برشته نظم کشیده اند و این بردک بر
جهانیان ظاهر است نزیتره که حکیم ستم کرد نام آن نظم
است ساحه در سیاه بندان رزم و رزم دلیری از پرستاران
فال می‌جال بیقال و کمال کمال صنعت دلگاه
شان به یکتایی و یکتایی او تعرف فاکه مهر فادر آن
فرماید آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده
او نه استاد بود ما شاگرد او خداوند بود ما بنده
بر شیروان خاقان عجم فرماید شمع جمع هوشمند است در
دیگور غم نکته کز خاطر فردوسی طوسی بود زاده کان
طبع پاکش جگر حور او شنید زاده حوراوش
بود چون برد فردوسی بود فرد فرزند این یمین فرماید
سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند تا کافرم گر هیچکس از
زمره فردوسی نشاند اول از بالای کرسی بر زمین
آمد سخن از زمین بر آسمانش بره بر کرسی نشاند

فراسکفاخ بیان
سجاه نیظر چهار
نامه قرآن بردک
کمالیت معجزه
انگاره پنهان
گردن کشان نظم
شعرای نامدار سابر
خاصه یابیدن ارا سیستن
پرستاران فال شعرا
کمال جای نقال سخن
نگاره به یکتا آبادر
یکتا یا نظیر جهر فادر
حکیم انوری خاقان عجم
حکیم فاتا فردوسی فرز
قرار است از طوس
شنیدن آن ب ارب
رددان فارد سفرد
فازن فرسه درر
بیخ گنج خزانه ... پنج

شسته‌تر از شیشه فرماید ؛ در خواب شب اشتیاق نی
با شعرا گفتم که کمره نشستان با لفظ هم درسی ث عروه بو بهتر
شعران در شکر آن ؛ از طایفه تازی در سخن فرسی
آوازه برادر بیکر و یه همی گفتند ؛ فرسی و تنها هم تنها بود
فرسی اوست ماه اوست عیار فرماید ؛ یکی نه فارسی
سیان فرس فرسی که در معارف غریزه ای همچو نرگس
در از همین که ترم است سخن فطرت او سخنوران
ازل تا ابد نهان چنین خارد فاراب ظهیر فرماید ای تازه
محکم از تو بنا د سخن هرگز نخز چون ترکی یاد سخن فرد
مقام با دست انوری ؛ انصاف ده یک عالم سخن
نجم بخاری نجیب فرماید ؛ طبع ترا نازیدی سخن تا به گهر
برون زد دریای سخن ؛ تا گوهر در هر دلی با قیم زهی بر طبع
تو ختم گشت ثنای سخن ؛ نازن نیج گنج حکیم نظامی
فرماید ؛ تنگی دیرینه دانای طوس که آراسته روی سخن
چون عروس ثم ز ازی شیخ سعدی فرماید ؛ به خوش گفت
انوری

فردوسی پاک زاد که رحمت بران تربت پاک باد
بجا که ره رستم به بالای قاف ؛ با سنجر و دارای قاف
بغوری تا ابر خس و زین آورند ؛ کمان و کمند و کمین آورند

جز درا نیر درایت شعران اظهر

جز درا نشه در خواب شعران شیره

بنده محبوب نثار دوره نپیچد که از روضه بندگی داراد دست
یکتا رد که این فرد مردمان با آوازه عدل و احسان
سر کار رتی مکان با سخن خیال گشتم دبار سخن پیوسته
ذکر لطف عمیم و فیض عظیم آن حضرت که خواص و عام را
در افواه بود من بنده را از حق راه بسته طالع دو گونی
مورد بسی فیض برای سرکوی تو رفت از یاد ام بهرجا
رسیدم ذکری از مآثر آن حضرت شنیدم چون دارد
مقصد کردیدم یک بر صد دیدم کرد و پیوسته از خاطر رفتم
با خود گفتم الحال بنده عجز دراز هر جا جهان ازاد م
و اکنون جا است که این ترا لا دارد این دلا کردیم

دیوانطه با علیه الرحمه آنچه غمی از ز ب رکب دم ارشتی
طالع استوار سرو فنیست سرکاری ناهره و ده قم
نشا بیار یا رسیاز مادر کسی بچه طالع زادم هند هیچ جون
نی بنده را جز نی خلی کار است چنانچه لکها ردار ز
برجوع فرتی بفقر زیانه ده ی بنده ام سیست
بروح دم جزالف قامت یار دهر گاه دجو معطلی
نمازم هم فی ارزه چه کنم حرف دگر یاد نداد استاد
نحن مختصر پاک کن چهره بنده زرنگ گلگون لذ
این سی داماد بجو نیادم یعنی لجی ب ایران

ما نه به عن الحدثان

جبر از کوشه عمامه تر * تاج فغفور دا... قیصر
تیزی تیر تو چو کلک قضا * بر دل روزگار کهم کنز ر

سعدی قطعه خط تست دو نکو * هر آنچه در همه عالم خزینه‌ای زراست
نهاد جای لیکن فنون دانش تر * چو اوراق بستر ق دفتر شهر است

داری

داری بعجم نسبت لیکن بعجمیت در * بسیار فنون آیی از حافظ لطفی
آنی رهتو کرد در ارکان سخن محکم * دانی ره تو بر فرمان [illegible]

هر آن اثر ز تو ماند بر روزگار همی * بود فزون ز دگری تحفه‌های ایشان
شهر ز خط خطا تو بقرار قیمت این گوهر * بالگزش صدف بحر قطره را گوهر

در صد انور سال یا رب باقی * تیغ چو تو بخیر در زمان روزگار
باچون زبان ز کسان دگر تیت رهنمند * بر سند کمال در ایران روزگار

در نظم و در فصاحت و در شعر و در ادب * نه در عجم مثال تو و نه در عرب
الحمد لله این نهانت در جهان * بیدار ای صفای صحبت نسب

اگر علما ار رشید بر روزگار هستندی * دریست در آنها ار رشیق ار هنری
زاهد در مجید از شمس زنند دیوان * اگر هر در هستندی ... ار هنری

وری ز برادرش فق بهتر — بر این زیاده موافق بهتر

فلک قدرا یار موافق حق — از خون برادرش فق بهتر

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت — سست است عدو تا کمان داری سخت

حمله سبک آوری گران داری لخت — پیری تو بدانش و جوان داری بخت

شاها منم آن بحر سخاوت بهر حجت — شد حلقه گوش نجم زوری لالا

نظم گهر پر در طبعم باشد — در نظم رسانم نجم را به ثریا

شاها باغ مدح توان بلبل خوش — صد بار برده‌ام بنوا از هزار دست

در بحر شعر اگرچه بسی غوطه خورده باز — کس را نبوده از این گهر شاهوار دست

شاها منم آنکه خرد در سخن مرا — بر صف فصاحت و پریان هنار

بس در ابر آرد طبعم بر دست — در آستین و دامن آخر زمان نثار

شاها منم آن طوطی که از شکر است — از گفته من کام جهان پر شکر است

زان روی مرادم دم شکین سخن — چون نافه نصیبم همه خون جگر است

شهرا برای مدحت تو — تیغ فکر تیز همه آمد

بر بساط مراد اسپ مراد — بر رخ روزگار تاخته‌ام

صدر بقصد در آنکه شاخ ضمیر او — هر با مراد تیره کند روی آفتاب

دهر نیست بجز حوادث و چرخ نیست بی خطر — بحر نیست با طلاطم و جوهر نیست با نگین

صدر اعظم نفس رحمت حق نظام — در دم عیسویش زنده کند عظم رمیم

شخص او دل خرد با زدهم و نفس او — پنجم چار رکن و هشتم هفت اقلیم

من بنده صدری که بر طبع فراخ فخر — صد بحر به نسبت [illegible] گوهر است

صدری شد برافروخته مرد زیور — این قصر برافراخته را قصر است

چون یکی شد در جهان صدر اعظم / پناه امم ملجاء راستین
منظم به تحریر او کار ملت / منسق بتقریر او کار دین

صدر جهان امم صدر اعظم اکرم / ای صدر بر زبر نشست و برو صدر نشین
یک نفس همه انفاس فقرا شمرد / ز صبح روز ازل تا به شام باز پسین

قوی تر کن این صدر اعظم داد ابد / کمر ارکان برد تعظیم دامان برد کشتن
جهان منیر بعنوان تن ترجمه دیگران / امیر رای طریقت دین امیر قلم فقیرتر

صدر از بحر سخن را بر طبع سخن / بگو چگونه بر تو گهر سخنه نثار
کند هفت گنج هنر در آن دریا بگو / ای امام شیخ فضل تو در آسمان شرف

ای ز رشحه جود تو چنان همی بارد / گلشن نباتی ز ابر آذاری
ز تیر سیاه مشک جهان پر ز عطر لطافت / نسیم صبح را تن در رود ساری

بو

جانا ز سپهدار جهان گر عدد آتش / چه داد از طب کینه بجه آهوی تتار
خواه بر پشت شیر دنبی کشند ابهم / تا گردش بیوزش گهواره در کنار

امیر چون یک بوسنگ اگر نهان باز / جهان ز نکهت او پر ز بوی تو نافه
برد کمند امیر کوش کز فضای تو / بسیط خاک پر از گفتگوی تو نافه

خواهی که بهین ره به جهان کار تو باشد / زین ره مگسک کار کن ره رو هر چند بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را / یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

هنر گوش از آنکه در عالم / شرف از آن است کو هنر دارد
گر تو بی بحر از درست / نام چهی از هنر از تو بر دارد

با حکیمی سخنوری بگفت / راز پنهان تو چرا همه کوشی
لب پر از خنده کرد باد و گفت / حکمتی نیست بر زبان خموشی

اگر پای طمع بشکنی کره رای   توقع مدار که دهان بسر
لب نان خشک از زبان خوشتر   خوری به از دست دونان شکر

ای غزالی گر زرم از یاری   وا اگر برکشم تیر گر گیرد
دست دارم که عیب مرا   هیچ اشنه نبرد دیر

دانش دار آدمی و دین و خرد   اینهمه را بنده دارم و نتوان کرد
قانع بنشین و هر چه داری بستند   کایزدی و بنده که هم نتوان کرد

اگر دشمن نه نوبا تو ایزد است   ترحم بره با دشمن بازی
دگر نه چند روزی صبر فرما   نداد ما نه تو نه فخر رازی

نیک کس تو نیز ده بانوه کار   ده آن را پسند نزار با پیش بیش
کس نیز در یک عمل مانند   ده دیگر تر اگر بیاید پس

اذا

گوئی که بعد ما چه بشنود کی روز   این دختران و این پسران هستیم
خود یاد نا دری که چه گفتم جز نیز   آن مادران و آن پدران فهیم ما

در حسرت است بیکاری مو   وانکه بسیار دارد خود کم خورد
هیچ بسیار خوار پایه نیزا   هیچ کمده پایه نرسید

کیمیای تر انکنم تعلیم   در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم   کیمیائی به از قناعت نیست

لذت اسپ هر آنچه می‌شنوی   بر بیا تو در منبع آن برهان
گفت مشنو دان نه ممنوع حکیم   گفته هر فیر است در امکان

شخصی بر ما بحث بگفت   ما از بد خود شنیدنها شیم
ما نیز از بحث نگفتیم   تا هر دو دروغ گفته باشیم

بزن برق در آتش اندر جهان — ز تیغ جهان سوز را دار امان
چو مرغ از پی کرکس بر این فراخ — نمودست راه اندرین [illegible]

نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — مکافات دروغی جز دروغی

بکش همچو هیزم در آتش کن — دو از صحبت جان تو نیز جان کهی
چو سایه بکش [illegible] شبهای عمر — که آفتاب صفت نیز جان کهی

دلی ز خزانه ز از بهر فرمان — نهالی [illegible] نیز اگو
اگر میفرستی اینهایش [illegible] — دگر بی بها سیه ای بخشی بالکو

که گوی در همه عالم کمان ظلم بزه — ز تیر لعنت جای در اندازه شد
ببرد زمانه بی اعتبار کرد — فلک است و خود غیرت زمانه شد

با بدان

با بدان کم نشین که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی بدین بزرگی را — لکه ابری ناپدید کند

با ادب زی که بیشتر ز ادب — عرب [illegible] قسمت عجم است
حرز جان ساز ادب کین کلمه — [illegible] قسمت است

برو کار [illegible] از مردی — هر چه در دنیا [illegible] خویشی
را چون از دلی بخریده ای — کنون بر عدد [illegible]

چو با هم نشینی دار صحبت — به بزمی ده نه دیوانگی و نه دد
غنیمت شمار ای دوستان همنشین — زمان یادگار برای [illegible]

دی [illegible] پس از چون [illegible] دشمن — کمان بر [illegible]
برکشیم [illegible] لیکن — دی فراغ [illegible] دشمن [illegible]

ساقی بده باهم دست کوته کن　　این عقل دراز قد احمق را
بنمای بزرگان دیوانه　　از صحبت باطلی است حق را

خود دانستن آن بود که در همه کار　　با روزگار بسازد گاه با خار
جهان را نیست جز ره بنگ　　کم کرده ای زیر کاه زنگ

مردم بهای آنیرا که نکو نیست　　از چشم خران نصیب دیگر نیست
کس را ز چه دکو نیکی باشد　　در ملکت ره بود و نابود یکیست

مردمان سمند طبع چو همت باشند　　هم مملکت و ملک برقرار بود
دگر نفاق نباید و مرغیله که تخت نشیند　　پس جمله جهات بی برار بود

دل در دو پرستی بگذر از هوس　　زنهار از آن دمی که نفس خود برابر گذشت
کس کیه دست بر امان نفس کشتی　　بر و ز قهر بهر آن که نهال را گذشت

دم

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست　　در غمکده زمانه غمخواری نیست
هر لحظه از او بگوشه تنهایی　　صد راحت است اگر آزاری نیست

یا رب بده مرا بدل انسی ای بود　　خرسندی و قناعت و با کنج نوش
یعنی و صحتی و پسندیده خاطری　　نانی و خرقه و نشستن بگوشه

چشم فرو بسته از عیب خویش　　خصمی گر دم بتر از اژدهاست
عیب کسان را شده آینه پیش　　کان ز تو پنهان بود این بر ملاست

عیب نهانی من آینه دار　　دشمن خرد است جدی بزرگ
تا نشوی از نقص عیب دار　　غفلت از دوست خطای بزرگ

برین اتفاق ما را اسلم　　مگر راز ما پیش یاران بهم
ما را ز دی سستی نیاید گزند　　پر ره کهن دارد و پیر کهن در

از دو یک بهره برد اگر انسان باز — رفیض راحت اوست مرا هر آن
نیکو نگفتی از همه چیز خوار شد — زمان زمان اثر نور او ز نام ار رخت

نشنیدی که آن حکیم چه گفت — خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بر خود بود که زاد آن — هم بر آن خوی است قبه دوران

بنیت زیست نیست هر کس — هر کسی را نفس خود رفت
ترفه در گجو هر خودش راست — نه ز پای که همه صد رفت

هر ره مسکن تو چند از کان ری — گرد آن ره فکندار دوران رها کن
فرض حرمت فعلهای بر سر زنده را که — در هر کرام دو که خطر ادا کن

مرا هست آن سخن از عارفی — در حکمت یزدان یادگار
ده بار داشتن هر کس در آن — پادشاه آخر شد گرفتار
رنگ

یک مردی نزان بوده کسی — به پوکان فرو آمد از کسی
یک مرد آن بوده در کارش — بر دو دیو دین بر خوارش

زبان ده طوطی که هست با نغز زبان — ز صد یکی نکند ترجمانی تقریر
قلم چو چون زبان بسته بند نبیند — چگونه ترجمه عاشقان کند تحریر

چه خوش گفت دانند در عرب — بفرزندی نور چشمان آب
اگر خسته به نیکو یک بار — تو بار گرانی که به نزد خسته آر

هر چه کنی عالم کافر نشنی — با تو نوشته عملهای تو
آنچه نشانی ز در عزت ناز — بر تو همان در کمش بیند باز

دانش و خواهش شنید کسی دیگر — ده چکی شگفته بهم
هر که خواهش حرمت دانش نیست — هر که دانش حرمت خواهش کم

تواضع ز شاهان بود دلپسند ... که مطبوع باشد صلح دوست
تواضع کند هر که انسان بود ... که نخوت ز افعال شیطان بود

هر کس که به فکر پسندیده شود ... در چشم کسان نور هر دیده شود
پاکیزه‌تر از آب نباشد چیزی ... یکجا که نشست مقام گندیده شود

ز بهر کسان رنج بر تن نهی ... ز کم دانشی بخت دادی
بخور هر چه داری بنه بازپس ... تو رنجی چرا ماند باید بکس

بلقمه دهن تر به هر کله ... نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نان گدا ... بمیری بود کهنه دلقی پسند

دانی که شب و روز که مجموع بود ... آن گوشه‌نشین که بجمع نرود
در غنچه همی باز گذشتی یک جمع ... چون رفت در انجمن پراکنده شود

۱۲۰ ارکان

چو از گنج دانش بادی پر فرور ... مرا پایه بندی داد مشهور
هر از پیه و قلبان بگریز چون تیر ... برادر گوی [illegible] تان گیر

ز پند بزرگان نباید گذشت ... سخن را ورق در نباید نوشت
و چون زر کهن شود روزگار ... ببار آیدت پند آموزگار

هر کار که گشت بر تو مشکل ... عاجز شود باش خرسند
از مرد خرد بپرس از آنرا ... جز تو بجهان خرد دران است

[illegible] کاست آنکه در [illegible] ... فرو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ... [illegible] فریاد دین [illegible]

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند ... صبر کن ای دل که بعد از این ظفر آید
بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر ... باز یکی روزگار چون شکر آید

گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر غلط نخواهی از پس
هر نقطه به جای خویش نیکوست / فرط است بخشت از نکوست

خنده چه بی وقت کنی گریه کرد / گریه از آن خنده بی وقت به
روشن و خنده زدن برق وار / کوتهی عمر دهد چون شرار

ادب بهتر از گنج قارون بود / فزون تر ز ملک فریدون بود
فلان بوی علم و ادب یافتم / که نام نکو از ادب یافتم

ز فرمای کمر د مقصدن گو / و ز لوار مقصدن بهی شو گو
بهای امر بزرگ از جهان گیسته / که دایم با بزرگان همنشین گشت
هزاران جان فدای آن برادر که چون دل / غمانش بر جهن پاک عیسی را بود
دلش گرد عطار از جنت بود / ز نفس به گهر گنجینه ما بود

عارف

ای کاشکه همیشگان گنج اعلی / بودی چراغ علم کسی با اعلی
مشغول گشتی که شغل تو نوح خشک / بر دست کف کناز تر دماغ

عارف این سخن از من بشنو / تا همه عمر تو را بس باشد
شعر خوب دیگری گو را / معتقد باش زاهر کس باشد

ای خواجه بکن تا بتوانی طلب علم / کاندر طلب روزی هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز / تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

هر سال که تو روش رسم / در بزدایم زرها می نابک دخم
از این بیخ شین روی عنیب باب / شب دو شاه هر دو شهر دشمع در آب

خود است این که درسیده ای / همه داری اگر خرد داری
هر چه دادی بخور برآد برآد / آدمی صورتت و دیو نهار

دشمن که بر نقد تو زن من گفت | در هر چه گفته ام وی از خود گفت
هر نیک بگفته ام گفته است نیا | یک بیره گفته ام که صد گفت

چه بسیار بگردش روزگار | خوش آمد به آموز کار
جهان از کس چو پادشه دلو کر | ز کر حسن نیاید فرودن این خبر

چون کسی بگرم حیت آورد | گردن خاطر در بهرم از بودا
فایه هجو تو بیفشارم | گر لگد ای مرا بگیر فطط

قلم تلخی و شیرینی برای بر نوشت | اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
برد تجربه روزگار بهره بگیر | که بهر دفع حوادث ترا بکار آید

ادب آموز و علم حاصل کن | تا شوی در زمانه برگزیده
ور ترا هیچ منفعت نرسد | نیست استخوان پوسیده

[illegible]

مگر با فرومایه مردم نشست | چو گوی عصمت از دو گیتی ربود
مرو جز بی سخن می مبار | چو خواهی هزاران شکر بر تو بار

بات بگفت ماهی در تب و تاب | به بره ماهی رفته باز آید آب
بت گفت چون قرین گشتم تو کجا | دنیا پس مرگ ما چو دریا چه سراب

جوانی سنور آن پیری مجهی | سخن را سنج و باندازه گوی
جوانی خوا انزر شرس که منست | اگر دریا رود زدم تغیر نیست

گوینده سیف پیمبر ۲۲ رفت زدنیا | میراث خلاف نقلیدن و لودهمان
باز چیز دو ماند و بیر جهان در | میراث بریکانه ده هیچ مسلمان

چو خواهی رهایی ز بازیگری | برو راه خوبی آموز و رادی
چو ریشه باشد سر ز پیری | که باد حادثه بردارش کس

ای آصف جاهی جهانداری که / با لعل سخن طرازی ای کی
زنهار حذر کن از زبان شعرا / با تیغ برهنه بازی ای کی

زنهار مجرد و ملوک رسته / در سلک ... یاران باهم رسته
وین زهر فرا دلکهان الحکمن / دوز هر دریا و شیده تا کو هستر

ای با همه در میان و ای با همه / ای چون همه ی ... مرام در دست دنیا
جز نور تو نیست جلوه‌گر در همه جان / هر تی ز در صف ... منصور ز دار

گفتم چه شب گفت و به تسبیح / گفتم دهنت گفت چه خواهی زین هیچ
گفتم زلفت گفت پراکنده مگوی / بازآ و دگر حکایت پیچ پیچ

شاها هر از چرخ فلک ... / چون رخ کهانه تمام بصد اختر
گر زیر دست ار کسی ... / این جا لطیفه ایست ... فر بقدر
بحر نیست مجلس تو در بحر بی حد لیست / در تو بر زبر دهان ... بر زر

ای آنکه زما در آمدی ... / خلقی ... تو بودی کران
کاری بکن ابر ... / خلقی ... کریان و ... خدا آن

محفل دیدم ... / در پیش گرفته کله گیی و ...
با کله ... گفت ... / کو بانش دراز ... کس

آن خواجه ... را اندر ... گفت / از کبر سخن بچشم ... گفت
بر کنگره رای او ... / دیدم ... بو کو کو گفت

نجوم همه ... / چون ... همه با هم ...
ناگاه ... / از دانه ... [illegible]

خاطر او چون گهر ... شود / نظم سخن لؤلؤ و مرجان شود
... کان ... دکان ... / ... [illegible]

ای به ز طبع گلهای گشته تر | وه شد از کلاه اقبال فردتر
دی لب کوثر همی در از تقسیم | گشت اقضی القضات هفت اقلیم

شمس علم از افق برج شرف طالع گشت | استوا یافت ولی در وسط ملک عجم
یافت در روم زوال از اثر کثرت ظلم | جرم بی نور ضیا نا ز در این دارالم

در ملک روم هیچ هنر نیست قدر آن | تا در حسنی نباشد از این جایگه مرا

گر پدرم قوامست فاضلی | از فضل پدر ترا چه حاصل

دی شنیدم ز ابلهی گفت | پدر آن وزیر دیوان بود است
با دعوی درست معلوم | نیکو کردم در آنچنان بود است
هیچکس دیده که بیخود زد | کین درِ وقت پدرم آن بود است

در لوای تولد فخر زن | وه تراب بی بدرف تشنه بست

زانوارم امروز اقلیم روم | چو برج قمر پرشعاع و ضیاست همه
زایام فضلم برین قطعه را | اگر منعقد صدق قوام رواست
همه قطعه زن قوت جانست و بس | همه شعر من فضل را کیمیاست
اگر خاطرم را بتعلیم سخن | کسی عالم عقل گوید رواست

ز کلک نی بر در نوک قلم چنان که ها | ز عقل باز خزاین کنون ز عدد ارشش
بران شبه که نه رشته نوک خامه ز | زمانه باز خزاین ز گوهر ناله دوش
کجاه بود اگر بحر دیدی از قلمم | بیان خستی در پیش او چو نه چو تار
برهنه بین اگر در حجاب غیب شود | که گهی که گم گشت در جهان اکنون

دان مرا تاج عصر دبیر سخن | بر همه فاضلان تنم بود
جوهر دبیرم ز مرد فلک | چون ز نظم همه جهان پر فر
طبع دارم فراخ چون گردون | فکر دارم ز بدل چون کوثر
خاطرم در دُر طبیع چون دُر | فکرتم پرورد ای چمن آذر
چه شده است ... | دزد دل تشنه فرش از کوثر

چشمهٔ خور همی چو پوشد ابر ‏ ‏ نه برهنه هست چشمهٔ خور
بصر [illegible] برهنه هم ‏ ‏ زانکه پوشیده هیچ نیست بصر

بنده حضرت وزیری با نگارش ‏ ‏ تا خرد در دلش اندر جهان کی خرگان
گران رکاب از خشم او گرفت زمین ‏ ‏ سبک عنانی از عزم او بود زمان

فخر زمانه خواجه جهان وزیر ملک ‏ ‏ نوذری [illegible] تاج سر تار
در آتش همی زند کوشش فلک ‏ ‏ گوی فلک به بام شد آتش برار

بهین وزیری که رفعت و قدر او چو سپهر ‏ ‏ ز فر چهر اثر لطف بهشت ارکان
جهان کوه ار ز چرخ رفعت سنان ره ‏ ‏ بصبر هزار قرار آتش نیا در زمین

ایا بزرگ وزیری که از جلالت تو ‏ ‏ رسید قدر وزارت به آسمان کمال
بجز تو از وزرای جهان که نام آورست ‏ ‏ [illegible] علما با کفایت عمال

نظام

نظام ملک وزیری که لطف تو بیش ‏ ‏ بجبهه کردن مهوش کار بر بندد
قوام ملک محمد علی ابا دستش ‏ ‏ سخا و جود و عطا بر شمار بر بندد

دستور جهانی تو دران نکته مملکت ‏ ‏ پیوسته رهی حوادث بکار بر
زر بخش بجز دار [illegible] ‏ ‏ که از پی تو کشته کان تو بر

بزرگوار وزیری که ایت همت او ‏ ‏ ز رد شد آب فرات بر گرفت بقاش
وزارت از قدم او بجست قدر ‏ ‏ نهاد از قبل او گرفت رونق [illegible]

تویی آن وزیری که از بهر خدمت ‏ ‏ کمر بست بر آستانت سپهر
تو آن نامداری که در خدمت ‏ ‏ همه شهر چین و ختا و [illegible]

جهان پناه وزیری که از زمین اختر ‏ ‏ فلک چو گوی را [illegible] کهر
کریم آصف دوران [illegible] ‏ ‏ [illegible]

ای وزیری که تن خصم ز بهر دشمن تو — بسته دام غم و خسته تیر محنت
فلک پیمان قدرت را [illegible] — [illegible] حقه گوش زرینست

آن وزیری که ز جوهر طبع و لفظ درفشانش — [illegible]
روضه عنبرین ز چشمه‌ها بیین — [illegible]

زهی دست وزارت از تو مشهور — چنان کز پای موسی پایه طور
زهی معمار اتفاق ترکه [illegible] — [illegible] دین و داد معمور

وزیری عالم و عادل [illegible] — [illegible] جان خرد
جهان دین نظام ملک [illegible] — نه چون [illegible]

وزیر دولت دین آنکه تیغ فتح و ظفر — بعون مرکب او فتنه را ز جهان بگذاشت
زهی سحاب نوال تو با فراخ دلی — محیط [illegible] انعام او بیان برداشت

عارفی شد بخواب در سحری — دید دنیا چو دختر بکری
کرد از وی سؤال کای دختر — بکر چونی ازین همه شوهر
گفت دختر که با تو گویم راست — که مرا هر که مرد بود نخواست
وانکه نامرد بود خواست مرا — این بکارت از آن بجاست مرا

ای دست قبولم کن و جام از تو ستان — ستم کن و زهره جهانم ستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو — آتش بزن اندر آن و آنم بستان

ای روی تو ام قبله شده ای جان جهان — زان کعبه خبر دارم و تو قبله جان
بی روی تو رو به قبله گردان نتوان — کین قبله قالب است و آن قبله جان

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید — از حال بهشتیان مرا ننگ آید
گر بی تو به صحرای بهشتم خوانند — صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

ای [illegible] بلند پایه چو سپهر — [illegible] عمر [illegible] سپهر

ای عارف سالک فلکی سیر ترا — اندر دل گشان گر شده دیر ترا
لطف ازل از تو نیست پنهان و لیک — نی چیتو چرا بجز الله غیر ترا

در حضرت حق ستم دریشانند — در صدر بزرگان امیشان ایشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد — با ایشان باش کیمیا ایشانند

ز پری جهان دیده کهن سالی — و اهل معیشت زمان بعافیت
چه سرمایه سازم ای عزیز در غربت — اگر نیست توانی قناعت عافیت

خوش باش که غم نهان شد چون نی — از باطن خویش تار با شد چون نی
[illegible]
صوفی صافی ست دغم بر دیننه — یکخیر دکیتقا د باشد صوفی

مردان خدا ز خاکیان دگرند — مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو بدین چشم بدیشان کایشان — فارغ ز دو کون در جهان دگرند

آنانکه براه عشق ثابت قدمند — در ملک وفا بر فرازی علمند
مقصود و خلاصه وجود ایشانند — باقی همه با وجود ایشان عدمند

به پری رسیدم شهر شیرازان — بر دو گفتم ای آنکه بر آی درویش
بنگر که چه بهتر بهر حال گفتا — اگر راست پرسی خموشی خموشی

هست ای گشتن نقش جهان را — گشته جهان عاقف [illegible]
کلکم شهاب ز حکمت است دارا — حکم قرر است آن امر قضا

طاق کبوتر است سر زلف آن نگار — هی سیمبار در طلبش بر هم زنم
نی نی غلط چه گفتی بر رسته [illegible] — هی بر زنیم همچو کبوتر ز [illegible]
زلفت [illegible] که برد هر گاه [illegible] — آنکه بچشم دلبری [illegible]
[illegible] چو ترکان [illegible] — هر چه ابروش [illegible] تیر و کمان [illegible]
گر گنه کار شد زلف تو بر عارض تو — چون بندی و همه ساله بخون زده
در گنهه که چرا [illegible] — خنجر ابرو است که جای گنهکار زده

ای آتش به گرمی خط سنبلی برد [illegible]
همچون در گیسویت [illegible] سنبلی برد [illegible]

بر طرف ماه ز عنبر چنبر کشد آن دلبر
هر گره که کشد چنبر بر طرف ماه از عنبر
چون چهره کشد پرده ز سایه نمود [illegible]
چون لعل کشد [illegible] نمود شکر
دارد دهن [illegible] تنگ [illegible]
دارد گهر در پرده [illegible]
[illegible]

آفتابی را همی ماند رخش عنبر نقاب
همچنان در گیسویت عنبر افشان آفتاب
گر نقاب آفتاب آن شاه زار
[illegible] آفتاب

زلف ماه تا در چشم سیاهت بود
این بیقرار در قامت آن پرخمار
گوئی که این [illegible] هندی است
گوئی که آن چنبر [illegible]
[illegible] در این سخن [illegible]
نور چو ماه اگر ماه را کلاه بود
نور [illegible] اگر سرو را قبا باشد

سینه ماه بگشاید و [illegible]
نهان کرده جگر [illegible] از زر
[illegible]
ز نی بجای جگر خواسته است خون جگر

نقد تو لعل سرخ است در میان شب
بر رخ تو کمی ماه است بر نهاده کلاه
چه ماه بود که بر سر [illegible] ماه بود
قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه

دل بر عقیق ز در زیر عقیقت در رشته
نرگس چشم [illegible] نرگس [illegible]
چشم و زلف و عارض [illegible]
در [illegible] کرده همه [illegible] و دلبری

[illegible] تو و عطار کرشمه
فندق [illegible] دهی [illegible]
[illegible]
[illegible]

صفات دیده بیمار و زلف [illegible]
[illegible] کار
[illegible]
[illegible]

چنگ عقاب زلفش در دری تر زد بر رخ / این رخ تر زد چنگ عقاب داد

باز سپید روی و غرابی سیاه زلف / در هم باز او شده نزران غراب داد

گفتم مرا به بوسه ده ای کرده دستان / گفتا ز حور بوسه نیابی اندرین جهان

گفتم ز بهر بوسه جهان دگر مخواه / گفتا بهشت را نتوان رفت رایگان

پیام دادم نزدیک آن بت شیرین / در زیر حلقه زلفت دلم چرا اسیر

جواب داده دیوانه دل تو را عشق / به ره نیارد دیوانه را مگر زنجیر

[illegible] مهر آن لب آن ماه / یک صدره پوشیده بگیرنگ اخضر

فلک [illegible] فوانر زیر [illegible] باشد / وز [illegible] چو ماه دیگر چون [illegible]

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار / رخ زرد دارم از آن چشم پرخمار

دائم نگار ریزه [illegible] حالتی / زان چشم پرخمار زان زلف بیقرار

بر

بینی آن دلبر که دارد دست انگشتر / ورزد و بگشای مرزبان و زلف او دارد شال

هر کس سیمت و دال [illegible] زنخدان / آن یکی [illegible] سیمت این یکی [illegible] دل

تغزل

گر رسد از تو [illegible] آن خط [illegible] / بر عارض تو [illegible]

گر [illegible] بر [illegible] سیم [illegible] / خواهی [illegible] دایره [illegible]

[illegible] بر طرف [illegible] / [illegible] بر لب [illegible] بنفشه زار

[illegible] میان [illegible] / [illegible] سیاه [illegible]

دین [illegible] / [illegible] زاری [illegible] روزگار

قطعات فخریه

زیبا سخنم [illegible] که رزد • لطفهای [illegible] چو [illegible]

دریای وجودم از گهر پر • ریزم ز سفینه قلم در

و له ایضاً

ظلمات [illegible] زلف [illegible] / [illegible] رز [illegible]

لذت روح دان [illegible] / [illegible] درا الخط [illegible]

هر سال عمر من بگذشته تلف — ز زلف خطها بر آسمان کف

نقش دمی بهره فارغ نشست — چو رنگ فارغ فطرتش ز دست

نزل روح از آن تن سواد خطها — [illegible]

قلم یک [illegible] قرار [illegible] — همه کاتش برادات فرای [illegible]

گوینده چیست عاصی تو — ای چاهی زر زرگانی

گویم فلک دستک چند — در نعمتهای این جهانی

گاه نظم چون بر سخن سوار شوم — گشته غاشیه قرآن ز عجز بر دوشم

بهر دو جو همه کس گر کفایت دیگر — چو آتش بتابم چو دیگر بجوشم

ز بستان زبرای نوشتن سخنم — [illegible] عطارد قلم گرفته بکف

[illegible] سواد قسم [illegible] — سواد نظم فصیحم [illegible]

نظم

قارون نبود گلگم [illegible] — سحبان نبود ز نطقم [illegible]

طبعم ز نظم و نثر چو دریا [illegible] — نظم و حسن ذخیره چو [illegible]

گر شرح [illegible] قلم ز [illegible] — همچون زبان گلگم [illegible]

[illegible] — احوال [illegible] تا بار

زبان نطقم [illegible] — [illegible] همه اجزای [illegible] گرد

[illegible] — دگر نوای [illegible] گرد

ز آن [illegible] گزارم [illegible] — بباغ [illegible] چشم

ز هر باغ [illegible] — [illegible]

قلم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بودش سخن که بر تو آهنگ حسب — ده کو ثنا کشش بکف در حرب
نشه برزدن تیغ با آتش آب — نه البرز را گردش بر حراب

بلطف حق چو جبرئیل اثر است شهود — بصورت بشبه از نوک روان گوهر
سخن را هرگز پرایه دار عیب تراشت — به از وجود در نقطه زمان گوهر

سخن چنان که تو بینی دگنجهای هنر — دگر مرا بجهان در نه قسمت دنیا
سخن را با جگر تشنه فرض بحر زار — دگر من از کف سفله نخواهم آب زلال

قصد چه بود نثره پردن از شعر — طبع مرا صد هنر دگر است
تا آرزوی جرعه فضلم چو جام — مانند دهن باز لب کوثر است

ذات و قلم مظهر دانشمند — بر آتش توان شد بجام علم
اقبال و دولت نشانه شد دهنه — دهان ذات و زبان قلم

نیشتر زبانم از فصیحی — دارد رگ معجزی مسیحی
نطقم اثر آن چنان نماید — کز صد زر اصم کره گشاید

خط من اصل ظلمت و نور است — نقطه‌ش عقد کردن ذرات
باشد از عشق خط محتشم — لوح محفوظ چاکر قلم

من از زمان و زمین ما زلم بجهان — نه زر غنیمت بال دنه قاضی تباع
هر که مردم پادشاه نفحه — بعلم و عقل تو اگر بصیر و حلم تباع

ز فقر گوشه گرفتم و همی سایم — کلاه گوشه غیرت بچرخ [illegible]
اگر نوای بمرغ رامی مانم — من نهانم دمیگست [illegible]

سخن را هنری گره بلن ناگهان — خطا ز ارزه تنظیم بکند استاد
سخن را بجوهر ضمیرم چو آرایش زبرج — بعنبر نخم را هر زنجانم باد

رستم بتیغ تیز گر دست بدان‌سان — آنها که من بدین قلم توان کنم

بهرام بنوک نیزه گر دست در نبرد — این رزمهای من بسنان زبان کنم

اشتر چو من ز درد دلم گر از آن — زخم من ز گفتن لب افزوده است بیش

اصل نیک دنیا ام ایک ز طبع رادم قیمت است — خطا نکرد لفظ عرب در [illegible] فخر خویش

فلک چو کلک مرا دید گفت نشتر است — زمانه گفت که نی نیست این زبان تیغ است

خرد چو دید رقم گفت این کف بحر است — سپهر گفت که کف نیست عین علم است

یقین بدان که ز عجز هوشان منم — شهنشاه کرم و سرور شان منم

همه خوشه چینند و من خانه دار — همه خانه پرداز و من خانه دار

منم در جهان آفتاب منیر — همه عالم از نور من بهره گیر

شد آراسته ملک ایران ز من — قوی گشت پشت دلیران ز من

بخشنده گلی که صد بحر که هر — و از بخشش گرد تو کل ادبر

ز درویش هستی تا منعم زدم — کس ار زدرهای فضلم نیست محروم

معروف‌ترین این زمانم — دانی که منم درین میانه

صاحب هنرم بمردمی طاق — شایسته‌ترین جمله آفاق

ببازی ببردم جهان را به [illegible] — و شیخ دگر [illegible] خواب و خور

بگفتم [illegible] نادر بستری — و گفت دم آب زدای [illegible] دری

درون که قطعه مرا عرد [illegible] — و زهره شان [illegible] کند بر ستار

[illegible] هنر ز آن انقیس [illegible] — و غیر از آنکه از جهان [illegible]

زبخش از چه آزار بیشم بری — نخواهم که آزار دارد کسی

هزارم طمع بر زد بیش کسی — برین ذات هم کو است دلی

چون شکستم ز انفس بر بستم / آب را چون صدف گهر بستم
آفرین باد بر چنان قلمی / کاید از نوک او چنان رقمی

حسن رخ آن پری تمام نگفت / نی تمع رخش شمع درین جمع نبود
ده دایره را اگر کسی پنج نوشت / حسن قلم نویسی بالم افزود جهت

گوئی خزانهای عرد هست طبع تو / گشته ز فیض خامه پر از در شاهوار
دعوی همی کنم که ز معنیش حالا / کاندر سخن نظیر نه دارم بهر دیار

باشکرف شعر ز دم قلم تو / نرم هرزه در دهن بگزارد
مردم فکرم از همه روح بزا / شاخ نی فکرت تو نار تر آرد

هر جا که فرخ شینم پگاه که نیام / خط تو نوشتم یا شعر که ترا شیم
قطعی نه بخت نکو ز پا خلی بر لا / شعری نه بنگ دانکس بر شعر که اهام

یار هرچند آن ز دستی گسست / هر مراد را که جهان یار است
زین نعمت درین عالمت / هیچ به از یار وفادار نیست

شکرها میکنم درین ایام / که تهی دست گشته ام چو چنار
زانکه چون کسی اگر ز زر ابزار / دست من زان نهی فار

بخدا گاه زنده و با جهت / من امروز طالب برکم
باورم دار ایخدیث از تنگ / سخت رنجور و تنگ بی برکم

دلا چه داری اندیشه کار زری / شاعم چه گزاری ز بلهو گراز
اگر سپهر بگردد ز حال خود نگردد / دگر زمانه لب زند تو بازمانه

چون ندارم عمارت و خانه / بنشینم زیر چرخ کبود
گر ندارم باشم از شهر / خیمه از دود هی کنم چو بود

بشهری رسید او شبی پادشا — بدارد خردمند بودن روا
رسید او که شاه بایر گریز — که دختر داد از جهان ...

اگر چو پشت بگردن بس تعریف — در مرا چیست پایه و مقدار
سخن خوش معرف اثر تست — چون نسیمی که آید از گلزار

گرچه از مال دگر کنند تو بوجه — ام خرقیت پر است و ام ...
بس نشاط ... که از ... — کنم ... که دست دولت ...

اقبال را لقا نبود دل در او مبند — عمری که در غرور گذاری هبا بود
در منت ... زن ... تو ... — اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

برین صحیفه مینای چرخ خورشید — نگاشته تخمی خوش ... آب زر در ...
... — مباش غره ... از تو ... [illegible]

الکم

هر که در صحبت کسی افتاد است — بتقالیب دهر کس نشود
یک ملس را اگر کنی مقلوب — قلب او غیر یک کس نشود

ما همه شیران ولی شیر علم — حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد — جان فدای آنکه ناپیداست باد

چند روز کار بی عقلان — که خرابی عقل آباد ...
عقل و عمر ابهم گذاشته‌اند — وز حماقت همیشه دلشاد ...

هر که بی هنر گشت باباش — فخر آورد بفضل ...
... سیاه رو چو گلگشت — در پشت ... همچو ...

برهنه باد ز ... که در قضای سخن — ... سهند ...
ز ... تصاریف ... [illegible]

دلم از کار این جهان بگرفت — ور نه عقدش بوضع است درهی
تیر بر ریش زهره و مریخ — تیر در کون مشتری و زحی

گنجوران را اسد خرمنها — بر که کاهی بر آستان تو اینم
کهکشان را دهند شکر و شیر — بهای این جز استخوان تو اینم

از زلف کژ بر رخ آن شهر صنم — آویخته با حلقه و خطوط درهم
ابروها چون کشتی گیران — با سوی که آسیم و قرها زده خم

شب زلف و دسته ره عارض [illegible] — در هر رخ و دسته [illegible] گلبو
نرین تن سیمین ریگشین موئی — نوشین لب و شیرین لب و خوشخوئی

بر عارض گلرنگ تو ای ماه منیر — چوگان که زلف تر آیا زنجیر
چون گوی دلم ربود گفتم چوگان — چون پای دلم ببست گفتم زنجیر

آنم که گر از شعر فرستم گهری — از اوج جرم اثیر است بگذرمی
کاری بر حکمت از این گان فن ارسطو — فضلها ابر جبین علی رد کفاری

گر فهم چو گلک شبه رنگ را — بر آب مانی در رنگ را
نویسم یکی قطعه نغز و خوش — به نغزی بگردار فرش بهشت

زبی نظیری جائی رسیده ام هی — گفت نیست که آیینه عکس تو بر
ز عکس دید ضمیرم توسن عجب شعر — گر آفتاب دگر دید فلک پر آیر

جان مانی و صورت آزر — بر رخ گلگل ز گرفته قرار
چون خزان بر سم زر افشانت — زر گفته ام تو بخو شتری چو بهار

گر گفت نی چو فقیری کنه — نرانم کسی گرد بری کنه
ورا قوی دست گیرنت من — نشر چو فقیری کس نگیرنت من

چو کلکم بمعراج معنی خرامد · همه در عین آورد از بیانی
بگسترد بر روی نگار زر خطم · که هم تو [illegible] نشسته ز نزکارانی

کان فرشته ز ذاتم همه فرد گهر · زین سبب نیز عزیزم بجهان همچون یار
معنی روشن و رنگین ظن از آن · گفته با خامه که غالیه بر ماه نگار

گو گفت آمنم دانای پیر · در علم و عقل و حکمت دعوی [illegible]
ورنه نیست مستعد افادت [illegible] · باری [illegible] [illegible]

امروز آموختن [illegible] · دو برابر کز آب [illegible] سنگ
دانکه دانش نباشد روزی · ننگ دارد ز دانش آموزی

تا ز تو بی غفلت بعرضه تقصیر · آخر [illegible] الهی
شاید [illegible] صد [illegible] · تو دست [illegible] بردن [illegible]

آن زلف کژ بر رخ آن در یتیم · چون بنگاری خامه از غالیه جیم
و آن خال بر آن [illegible] · همچون نقطی ز مشک بر تخته سیم

چشمان و خطش [illegible] · بر خون [illegible] دشنه [illegible] محضر [illegible]
قاضی تو در این [illegible] فتوی چه دهی · خطیست [illegible] دو گواهان [illegible]

افتاد مرا با [illegible] تو کار · [illegible] درین دلم [illegible] گل ز تو بار
من مانده [illegible] · با این همه درد چشم خونخوار تو [illegible]

ابروی تو [illegible] ای تازه نهال · گردیده فغان [illegible] دل
[illegible] کمان [illegible] زه · [illegible] چرخ [illegible] آه و بال

افسوس که [illegible] گلشت [illegible] رفت · زاغ آمد و لاله را [illegible] رفت
یارب ز [illegible] مراد · شکر [illegible] لب تو ز [illegible] رفت

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز تا با رخ تو نکو نهاد چندان راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز کین بود تیز ز دست داد چنگش باز

تا این همه حسن را از نون تا میم یعنی الفی کشید بر صفحهٔ سیم
تا نی قلم دراز کلک تو بخط انگشت نیاست گه رابه آن تو نیم

زان تیر که شد لعبت عنبر بوت آزرده همی شود کسی که خورد
زانگشت نمای مردمان در کوت ترسم که رسد زمانه ناز از دست

مست است همیشه چشم تو دیر تر است کس را از تیر چشم مست تو بخت
گر چون تیر عارضت رزه عنبر است گزیر تیر سر همه کس خامه زیبست

ابروی تو در لطافت آیینهٔ روح فرمان قمر بهای خیالت مصروح
در دیده کشیدم دلم از خار تیره ام ترسم که شود به خیالت مجروح

آدرز

امروز پیاده سخت آراسته گویی ز میان حسن برخاسته
برچرخ براه ماه گوش مال در باغ در راه سرو پیراسته

ای دل تو مشو در قطار خشک بران هر عشوه که زلفشان فرو شد مهران
این رشته مورگیست به پای بر آن دانگه به هاست بزن بدست بران

ای گوی زنخ زلف چو چوگان داری ابروی چو قوس و تیر مژگان داری
خورشید جبین و چهره چون ماه داری میگون لبی و چشم چو مستان داری

ماهی که ز حسن روشنی خور گرفت گرد خط او دامن کوثر گرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت وانگاه سر چاه به عنبر گرفت

دی یار چو خاست و ز پی بیتاب الماس نغزه و تیر تا بی تب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب برگیر ز رخ آن شیشه دستار عقب

امروز خزانم بچه دست آمده　　کز هیچ بمراد دست آمده
گر خون دلم خوری که دستت ندهم　　زیرا که بجز غمی بدست آمده

زلف سیهت به مشک بادی در زد　　شانه غلطی بر آتش چشم اندر خم زد
یکره بمنش سپار تا یکباری　　بر هم زنمش که عالمی بر هم زد

ای شمع بپیش ماه که آمدی　　یعنی که ز لطف سبز خوش نمود آمدی
گر همی منت دیرت بگرفت　　در لطف چو خون ما ز درد آمدی

زان نرگس پر خمار دلبر آتش　　زان برگ گل طرب فزای دلکش
مانند گل و نرگس ای همی بر آتش　　اندر بر دیدگان چو من همی بر آتش

ای از گل رخ لب تو رنگ در بو　　رنگ از لب و رخ ز بهر بو از لب بو
رنگین گردد چو در دی تو نام همه　　مشکین گردد چو در نشانم کرد

را افزود

یرفت دلم به دست بنمایش چهار　　مشک از خط عنبر شکنش چهار
زر گشته من همه همه سنگ دل چون بیش　　بیخ اندر دل گر از دهنش چهار

ابرو بنمود رخت الحق خورد　　خم گشته ز بار در شمع کافور
نی نی غلطم که از خطا کاتب صنع　　بسم الله است بر سر آیت نور

حاشا که به گوشت سیمانی　　یا چون قمر از سرد لب ستانی
همراه لب دل شکر قند ازگی　　در سرو که جت چنین ز دهانی

از عشق تو ای نگار را افزون نارم　　میسوزم میسازم و دم در نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم　　آغشته بخون چو دانه اندر نارم

زلف و خط و کاکلت بهم تیر ز　　گهی دام و گهی کمند و گه زنجیر ز
تسخیر کننده هر یکی مُلک دلی　　این بسته حلقه عالم گسترز

بجان انس من و توای در خوشاب — پیوسته همی لطیفیم اندر هر باب
من بحث توام و هیچ خواهم برد — در بحث تو برنیاید جواب

ابروی تو همچو کمان و موی تو چون — یک موی و می آتش از غمزه برون
روی تو شکنج زلف در ماه آهسته‌تر — موی تو خونابه آید از نافه برون

ناگه ز درم درآمد آن دلبر مست — جامی ز لبش نوش کرده بنشست
از دیدن رخ ز شمع لطف نوشش — بردم ز همه بشم گشت و چشم آمد دست

گر نور هم روشنی شمع تراست — این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع تو ای را چرا بر افروخته است — در ماه تو ... بر کاست

صدبار کسی وجود ... آخر — تا همچو تو دلبری بر انگیخته است
پنهان ... در کنج لب آرزوی من ریخته است

زنهار قمی ز مشک بر ماه زده‌ای — بر تنگ شکر مهر دلشکان راه زده‌ای
آیینه روی دوست زنگار گرفت — از بسکه بروی هشکان آه زده‌ای

مژگان تو چو کبر در چشم تو زار — غیرت بره نظاره‌ام ریخته خار
در دیده سیاهم تو از تو گشت — جز به کهن ربعه خال روز

تو نامست کشید عارض ماه ز نوش — وانگاه عنبر نقطی بر تو نشس
تا نی دهنش به نقطه ما نژاد است — خط دایره کشید پیرامونش

چون دید صبا این لب پستان کسی را — وز بهر تو حشش تو خندان کسی را
در جای داد آوردخت زیش برخاست — پس کوزه فارسی تر باران کسی را

دیشب ز سر صدق و صفای دل من — در کعبه آن روح فزای جان من
جان بر من آورده بستان ز برش — گفتم بخور ز کف برای دلی من

نه چهره نکو نه زلفها مرغوله / نه لب نمکین نه چشمها مکحوله
داری همه را هر آنچه خوبان دارند / زان رشته فریفته‌ام بری مقبوله

ای عشق تو گشته عارف عامی را / سودای تو کم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون / از صومعه بایزید بسطامی را

ای آنکه گرفته بر سر دستارش / دامان وصال از کف دستارش
صیدی که ز دام هجر بستانش / زان کافرم از میان بستانش

دل گفت مرا علم لدنی هوس است / تعلیم کن گرت بدان دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو / در خانه اگر کس است یک حرف بس است

بخروشیدم گفت خموشت خواهم / خاموش شدم گفت خروشت خواهم
جوشیدم گفت نه زبان باشی / ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

گفتم چشمم گفت به جیحون کنمش / گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
گفتم که تنم گفت که بگداز و بسوز / رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

امی لقبی کز ابتدا اعلم بود / احمد نامی که سرور عالم بود
ز آن سایه نبود همره او که نبود / محرم جائی که سایه نامحرم بود

در باغ خلافت نبی چار بر است / وان چار به لطف یک ز یک بهتر است
آن یک که درد از دست از آنجا که بر است / آن یک که در او درخت زانجا که بر است

ای چرخ چرا قمر داری چو منی / بهر چه چرا نیم سیاری چو منی
دانی نبود برای خاری چو منی / زیرا که لعبد قرآن یاری چو منی

با زاد بجوی لشکر درد دگر / در حکم وزیر سینه‌ام فرد دگر
بر لشکر غم نهفته‌ام بیکس و ... / تنها سپاهی زده‌ام مرد دگر

فیض سحر زد دمم میچکد / آب حیات از قلمم میچکد

فریاد ز دست فلک چنبرین / کاو هر نفسم به نو دهد رنج کهن
با این همه هیچ نشنیدم گفت / کز زین ترا کند ... کهن

جز حادثه هر کرا طلب کس نیست / پیرامن شکر جز تب کس نیست
در جان طلب آیم بجز مردم چشم / یک قطره آب بر لبم کس نیست

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم / آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بی‌خرد و نااهل است / من نیز چنان اهل و خردمند نیم

دارم ز جفای فلک آینه‌گون / پر آه دلی پر شکنجه از دل خون
روزی به هزار غصه شب می‌آرم / تا خود به شب از پیم چه آید بیرون

امروز منم چو ماری افسر بسته / وارسته ز من درین جهان وابسته
برخیز اگر نشود بسته / از چرخ فلک کمر ز خواهم که شکسته

الفرد

شهور ز دفتر چو گنج دقیانوسم / پیدا و نهان چو شعله در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون / [illegible] در ترقی معکوسم

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان / برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی / کازاده به کام دل رسیدی آسان

ایام بر آن نهاده تا بتو آخر / گردون مرا بکام خود بنشیند
عهدی دارد ره تا فلک که جهان / خود بیشتر داده مرا همی گرد آخر

در روز چو شیر از شب آن چو نگنه / زین ضعف برادر همی چرخ دو رنگ
هر روز شوی رومی هر شب زنگی / یا رومی روم باش یا زنگی زنگ

کوته نکند زمانه این دهر مرا / در هم ببرد دگر قفای این رهرا
افزون سر هر کس غرورست ولی / سیلی چی قفا زند این همه را

تا کار ره عشق خویش بر پیشم ‌ با تو در راز چنین کس نه بیشم
من جسم و تن خویش برکی بیشم ‌ آزاد بر این بند که نقد خویشم

زینهار دلا مجوی هر ره غم را ‌ مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تیره دلانی چو قناعت کور ‌ چون تیره منج شعلت عالم را

تا در تن تست استخوان در رگ‌ها ‌ از خیمه برون منهی چندی پی
گردن منه از خصم بود رستم زال ‌ منت مبر از جو کنه حاتم طی

گنجینهٔ اسرار الهی ماییم ‌ بحر در ناشناسی ماییم
بگرفته زماه تا بماهی ماییم ‌ بنشسته بتخت پادشاهی ماییم

هر چیز که در ملک خدا است آنیم ‌ ما ملک جهان را بجای است آنیم
هر کس بر کی یقین بیرانیم ‌ اسرار ابرار از ازل بیرانیم

نه وهم

نه وهم ذخیلت بتر آنجا در منم ‌ نه ریخ زهد دل باشد آنجا در منم
کاره جهان برقی نخواه منت ‌ تا مرا چه مهاب باشد آنجا در منم

برهان محبت نفس سرد منست ‌ عنوان نیاز چهره زرد منست
سیران ده همی جوانمرد منست ‌ درمان همی نو جهان درد منست

بالاییم اگر چه بستیایم پستی ‌ همیشه ساریم اگرچه غرقم اندر هستی
در مایه راز این نظر کن ای جان جهان ‌ ما را شوان دیر چنین بر دستی

با نفس همیشه در نبردم چه کنم ‌ وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم ‌ زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش ‌ چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش ‌ ای وای من و دست من و دامن خویش

نه قابل مسجدم نه در خور کنشت ایزد داند گلم چه از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ای روز زبان خود چو شمشیر کنی در مدح کسی که صفت تیر کنی
ایمان لدوغ را زبر زیر کنی تا این شکم گرسنه را سیر کنی

با دشمن من چو دوست بسیار نشست بی غیرت مردم که با یار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت بگریز از آن مگس که بر مار نشست

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش ور نوش دهد ز دست نااهل بریز

جانم بفدای آنکه او اهل بود سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

اقبال

هر جانبی چو کوه در مارن باشد لیلی خواهی بلای مجنون باشد
القصه که زیم و چو کنی چون باشد از جرگه این شناختن بیرون باشد

هر گلشنی و لاله زاری بوده است آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید خالی است که بر روی نگاری بوده است

از زان همه دشت خاوران کاین گشته است کز خون دل و دیده پر ورنگ [illegible] است
در هیچ زمین و هیچ [illegible] است کز درد و غمت [illegible] است

با شیر و پلنگ هر که آمیز کند از تیر دعای فقرا پرهیز کند
آه دل درویش بپایان سحر گر خود نزد بر در راه تیز کند

ای دل بهوای زر من زرد باشم خالی کنم از تو کم ارزن باشم
یکچند اگر بجسم پردن کنم کاد تو ز خرمن خرمن باشم

باران بشده از دیده یار کشد | کس بر ننهد بار اگر بار کشد
در عشق کم از ذره مکن شیران بود | حالی بکشد که همی بار کشد

پیری که نگاری کشته زده به بر | عمری و شیخی کم زد کوته به
انگشتر و حق آن بی‌نشان است | کرد ز لطف سعدی بود اندر چه به

ای که ایام عمر تو فرزندان ارزانست | بر خوان تو اگر کسی نشسته است
نان تو مگر شکر و چنگیز خان لحم است | کو را همه عمر کس نشکسته است

ای کاشکه تو سیاه و دیگ تو رفته | از آتش و آب هم ما بر سر آمد
آن شسته بنشو که از باران | وین کرم نی نشو که از خورشید

اکنون که بر روز در دستان دستانست | جز باده لعل از کف مستان مستانست
بر خیز و بیا و که دی نشست | روزی که داد خورش مستان تستان

ابر آمد

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست | بی باده گلرنگ نمی‌توان زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست | تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

یاقوت لب لعل بدخشانی کو | وان راحت روح و راح ریحانی کو
گر چه حرام در مسلمانی شد | می خور و غم مخور مسلمانی کو

می نخورم ز مخالفان چه پرواست | گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است | بالله بخورم خون عدو را رواست

گویند بهشت عدن با حور خوش است | من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار | کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

من می خورم و هر که چو من اهل بود | می خوردن من به نزد او سهل بود
می خوردن من از ازل میدانست | گر می نخورم علم خدا جهل بود

تا بتوانی طعنه مزن مستان را | از اهل کسی توبه دهان است کفو
تو غره بدان مشو که می می‌نخورم | صد لقمه خوری که می غلام است آن را

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد | گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بگوزی بشکست | وین روزه به نیم جرعه می باطل شد

زهر است غم جهان و می تریاکم | تریاک خورم ز زهر نبود باکم
با سبزه خطان سبزه‌ی می‌نوشم | زان پیش که سبزه بر دمد از خاکم

گر شیشه شراب دوزخ ار گر ز بهشت | این جمله بر القدر در سرنوشت
قومی به بهشت و دوزخ اندر گروند | رفت بدوزخ و که اهل بهشت

بگذر تو برین آب روان و گل کشت | سبزه و خوشی هاست بهشت
باش از خود و دنیا چو کلاغ | باده بخور چنین جای فردوس بهشت

چون عمر بسر رسد چه بغداد چه بلخ | پیمانه چو پر شود چه شیرین چه تلخ
می خور که پس از من و تو این ماه بسی | از سلخ بغره آید از غره بسلخ

از من بر مصطفی رسانید سلام | وانگاه بگوئید باعزاز تمام
کای سید هاشمی چرا دوغ ترش | در شرع حلال است و می ناب حرام

گویند مخور می به شعبان نه رواست | نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب شهر خدایند و رسول | ما در رمضان خوریم کان خاصه ماست

گر می به کوه برزنی رقص کند | ناقص بود آنکه می را نقص کند
از می مرا توبه چه میفرمائی | روحی است که او تربیت شخص کند

چندان بخورم شراب کین بوی شراب | آید ز تراب چون روم زیر تراب
گر بر سر خاک من رسد مخموری | از بوی شراب من شود مست و خراب

هر که دولت یک تهی بنگ بخور / یا کیر و فرج اگر همی بنگ بخور
گر این نخوری آن نخوری ای احمق / پس ریدی و تشنه بود بنگ بخور

ساقی می از آن چه سینه جام درده / از هم بگسل غم اگر داری هم درده
چون در لغت عرب مدام آمد می / ای ماه عجم تو هم مدام درده

ای آنکه منیجه [illegible] ز اهل [illegible] / در [illegible] و [illegible] دام [illegible]
میخوره [illegible] بر پشت کفشم / بار آمد [illegible] چو [illegible]

[illegible] می در دهن است / [illegible] اگر چه در [illegible] است
زاهد اگر [illegible] اینجا / [illegible] تو [illegible] است

[illegible] از [illegible] / در چشم [illegible] سبز
[illegible] ز شاخ [illegible] / [illegible] ز [illegible] بر دن [illegible]

[illegible]

در گوش دلم گفت فلک پنهانی / [illegible]
بر گوش [illegible] / [illegible]

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو / چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] نفخ صور است / که هر دم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای حضرت سنگلاخ ای استاد / دی کشته زان این نقطه زنو شاد

بر لوح هزار سطری بنویس / کز روی خط شوق کنند امداد

مداد سرا پرده شوکت و جدول دهمیر کوثر صنعت و کمال سرکار طایر

ای آنکه شهریار در کشور خط / دی نقطه خوش خطی بنام تو فقط

با نقطه سنگلاخ ضعیف و خطاست / طایر غلط محض بود محض غلط

مرد ابر سبزه زار وجود دیگر آئین نشین صفحه صف افزای شهود فصاحت نشین

ای خامه تو پر تو کلک آغاز / دی نامه تو چو نام حق بی انباز

بی انبازی از آن که سبابه تو / سبابه مصطفی بود در اعجاز

تره تر چشمه زار ایوان ز هنگ استی فراز بحر عرفان جناب شکوه

ای آنکه بمنطق فصیحی سحبان / در خط تو چه این نقطه و بر تر زان

در زهر تو این ادهم ابر حکمت / ای حضرت سنگلاخ ابی لقمان

کوکب دری سپهر وجود و فیض بخش انوار عالم شهود سرکار مظهر

ای دست تو دست موسی و دایمی / دست ید بیضا قلمت سحر طراز

شرقدرت محض خط تو را گفته / تفسیر تمام آیت اعجاز

سنگلاخ ای خدیو کشور خط / لشکر کشورت سواد نقط

چار قطره ز بحر عرفانت / نیل و مصر و فرات و دجله فقط

معلم دبستان فن فصاحت و معلم استاد دار الادب سرکار صفا

در دوش راه ملک قناعت سپر ست / در دوش نام دار و سلطان عالم است

چون سنگلاخ باش ز اوج مقام فقر / در هم تمش برابر قیصر و جم است

تمیز بر مزه بنام جبار ست و تیر غمزه کمان شجاعت جناب ضمیر

ای حضرت سنگلاخ بی انبازی / از جمله خوش نویسها ممتازی

اندر ره قلم کمری از کلک چو بستی / خطاطان را سنگلاخ اندازی

زلیور سطور کتاب دانش و گوهر کتابی رشته آفرینش حضرت ملک

آن حضرت سنگلاخ کش آیات / از کلک قلمش چو تیشه فرهاد است

بر اوراق علوم گر بگویم به یقین / بسیار همه کارها بر بادست

خمیر مایه فطرت نوع انسانی و چراغ ارکان شبستان وجود روشن جناب

از مهر خطت نثار جان خواهم داد / جان صحبت جانب جانان خواهم داد

حسن خط از مهر قیمت ذات / بر جمله عارضان خراسان داد

قناعت پوش کمربند عالم وحدت و خزانه دار پرده های اسرار حقایق شکر حضرت

دیدم خط سنگلاخ نقش است این / ظلّی ز حرکات بال جبرئیل است این

ناگاه بشنید صدای سروش / از عالم لامکان و از عرش برین

شکسته دختران حوری وش کیومرث ادهمی طاهر پسران پری پیکر نیف زیبا بحر [illegible]

ای آنکه هم از شکسته فرزانه / عالم همه جای تو نزاری فانه

هم فانه کعبه از خیال تو منور / هم کنگره پر ز شاه و پیمانه

ناز بر در جهد بساقی دست بند نشین جام بشبی فیروزه خلعت جا به صابر

ای حضرت سنگلاخ دل شیر خدا / از کلک تو جاری همه انوار خدا

گر خط ترا اثر بتی بر هنر / از خنده کشد نعره هر جا نم نغمه

در عالم شاعری چون انوری فاردی سخن ران فن و دوره خط پر [illegible] کوه [illegible] گهواره [illegible]

ای حضرت سنگلاخ که شمشیر تو نا / رنگ خط دبیران کشمشیر تو نا

مهجور ز خوش خطان کند وصف ترا / زیرا همه بنده اند شمشیر تو نا

دست حق پرست اسپیس گر است [illegible] [illegible] حضرت [illegible]

ای حضرت سنگلاخ ای جان جهان / در زیر زبان و قلمت سحر نهان

دریا بود آن خامه [illegible] / [illegible] غلط است بلکه عمان عمان

سلطان عالم شان [illegible] فصاحت و فخامت [illegible] القدر [illegible] حضرت [illegible]

خط تو بهر خطی کشیده خط نسخ / با خط تو خط خوش نویسان شده نسخ

از زیر غبار اعتقاد [illegible] / نبی خط سنگلاخ شد باعث فسخ

درخت بر دوش باغ آفتاب و چمن برای کاشی آرزو آمال جا به جور

ای حضرت سنگلاخ ای شاه جهان / در وصف خطت تمام عالم حیران

انصاف دهم جای عجز است دگر / آنجا که عیان است چه حاجت به بیان

روح بخش قوالب مطالب حقیقت و جمع بند گردن عروس احکام شریعت [illegible]

ای حضرت سنگلاخ بحر و کانی / ریزد ز کف تو لؤلؤ مرجانی

بر فضل تو این سحر حلال است بحق / مضمون شرح بود چو آیت قرآنی

مهر منیر آسمان [illegible] در رقع [illegible] ز حیات [illegible] جا به [illegible]

ای حضرت سنگلاخ بی مثل و نظیر / مشتاق خطت گشته شاه و وزیر

گر از فلک [illegible] رفعت / از [illegible] رقص [illegible]

دقیق سنج وادی تحقیق در صدد بند فن نسخ تعلیق [illegible]

ای خامه تو ز خوش خطان [illegible] / [illegible] زده [illegible]

خط تو بود معجزه کز سحر [illegible] / [illegible] خوشخطان عالم مطلق

[illegible]

اشعار شعرای مختلف درباره سنگلاخ

ای حضرت سنگلاخ پرکارا نطقی ده و برگذشتن کارم
تا جان عزیز هست در کالبدا خط تو ز جان عزیز تر میدارم

مجلس آرای ایوان هستی و بهترین گوهر کان افضل هستی حضرت عارف

نزد همه سنگلاخ مجرب بود خطش همه را غایت مطلوب بود
بر اهل کمال تا [illegible] این خط خوب نقش در خوب بود

رموز آموز علم عرفان و هادی طریق مستقیم اهل ایمان [illegible]

ای حضرت سنگلاخ و ای لب لباب خاک قدمت سرمه چشم احباب
در فضل و کمال و ادب و علم و هنر تو بحری و دیگران بر تو همچو حباب

صدرنشین صفه اقبال و کامرانی و طراوت بخش سبزه زار چمن زندگانی [illegible]

ای حضرت سنگلاخ و ای فخر جهان تو بحر فضیلتی در این کون و مکان
در وصف تو فاضلان عالم عاجز لب بسته [illegible] و بیان

سعد السعود آسمان سخنوری و دُر منضود درج هنر پروری [illegible]

ای حضرت سنگلاخ تن را جانی بر اهل زمین تو حجت برهانی
در فضل و کمال تو کسی نیست نظیر خط طغرای تو آفت جانانی

آبروی اقلیم عرب و عجم و یکه تاز رخش چابک خرام قلم حضرت صارم

ای حضرت

ای حضرت سنگلاخ فخر زمان از نور خطت گشته منور جهان
قطعی که کشیدی این همه اهل زمین جسم است و جانش تو ای روح روان

کلکی

مه دانش و فن خط مسلم و در علم هیأت و هندسه نکته دان اهل عالم حضرت محقق

ای حضرت سنگلاخ آزاده در دهر نظیرت هنر نازاده
هر کس قطعات [illegible] دیده بوسیده و بر دیده خود بنهاده

بهار چمن گلبن دست فن تذهیب و [illegible] خوشخوان [illegible] زرگر

در روز الست خالق لوح و قلم از پنجه قدرت زد این نقش رقم
زد سکه بنام خاتم الخطاطین شد حضرت سنگلاخ قطب معظم

صفائی

طراز و خوشخرام دشت حسن نویسی و عندلیب خوش نوای گلشن صنعت [illegible]

آن قطب زمانه سنگلاخ است بنام خطاطی و عارفی در او گشته تمام
در کشور [illegible] سلطان است کز ابروان مقله وی غلام

[illegible] حاکم سخن زمین و زمان حضرت گشته

فرش قطع و سطح فراخ آمده است زآن نقش زرش ابرار شاخ آمده است
افسوس که قطعه زر نشان [illegible] بی زینت خط سنگلاخ آمده است

کهنه دنیای [illegible] نوجوان فرزند [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible]

دانی ز خلقت غرض تراز جهان چیست — سِرّی تو نه در دایره امکانست
خط تو نطق تو در نحو همه ای — رشک عطارد و جمع بیجان گشت

نکته کش زبس حرف حسن علم دبیرانست جایگاه فقه انام ز کار نصیب
بر قدرت سگفدح ای قدرت گواه — آتش کجهان چون زد از آب سیاه
رو ای خطش خط رو گر نیست — در حال قرش جمله دکف صد آه

قولت گزین بیچ نزلت و قراری دشمن نشین را دیده قدرت و چاری کنی گاه کار
ای حضرت سگفدح دی کان هنر — نوک قلمت بیشه بار دکو ام
قرآن نهان زدست کلک گوهر — ای وای بزر دای بزر دای بزر

مطلع الانوار ختم شهود جمن برای کلکش زجود جناب سرور
ای حضرت سگفدح ای استاد — روح همه خوشخطان کلک شده نار
جبرئیل امین داد کر تعلیمت — یزدان نیان تو کر فا هم نهار

کوکب رخشان آسمان زیر دستی ز کس شهادی صحیح برای است ز کار امین
ای حضرت سگفدح استاد و همه — خط خط بلیدان بخط سرکشیده
زان روز که ایجاد شد روح و قلم — چون خط تو کس خطی بر هر دو نشسته

بصفت تعمیر و پیر کاری نو صرف و بهارست در انشا لطف رو نهادم دو ز معو و فقه خرم خواسته

ای گشته این نقطه غندم تو سر ام — بر در کم تو شاه و دوزی زد اسم
بر سیم دوزد به بعثت دیناتو نبدر — قانع شری نشان در بهات دفر ام

گفتی تو سایه گلشن جان در رونق افروز کلک در جهان جناب آگاه
ای حضرت سگفدح دی فتح اما — چون سیر هزار بر درت هست غلدا
ای قلمی و صاحب فضل و کمال — کان کرمی گشته ور ارت کدا

آه اجکاه قدر که دره جلد دبیر تیار آنکه جان دانی مستعدی کار سوز
ای شاه جهان خط تو شد تاج تو — این حکمت و فقه هست معراج تو
درویشی دفتری تو محتاج نهان — ای گشته نهان همه محتاج تو

ای ز کیایی سپهر بر همه چیز خسته دارد بر دجان پر شیر می گشته ز کار کش
ای حضرت سگفدح دی منظر حق — خورشید ز انوار تو بر لوح شفق
سالک تو بکاه و مرح دانش ز کی — بنشین تو بجای خوشی و بحث سبق

بر عالم اهل علم دهقان آموز کار راز همه ارباب دانش و کمال بار کار جنگ نهان
ای حضرت سگفدح دی ذات کریم — هست حاتم طی بر تر دجود تو نسیم
صد سال دگر عمر ترا فرمان باد — جای تو بود همیشه در خلد نعیم

پر آیینی بر رشته ظهور دلالی کش سلک سطور حضرت رحف ر

ای حضرت سکندخ استاد زمان — از نور جمال تو منور دو جهان
ای تو دل‌های طالب ز نخ — ای تو حکیم دو عالم علم نهان

[illegible] نشستن چمن [illegible] غرلت خباب طلعت

ای حضرت سکندخ دارای کمال — ای تو وحید عصر و مولای جلال
بر قد تو بریده قبای شوکت — عکسیست ز پرتو جمال تو هلال

لطف کف و حسن [illegible] روز کار [illegible] نفس و [illegible] طبع [illegible]
حضرت حالت

ای حضرت سکندخ ای پیر طریق — ای واقف نکته‌های باریک و دقیق
انشای ترا وصف کمالت ز رشد — حس را نبود معرفت از بحر عمیق

زینت افزای بستان برای دنیا و صدرآرای گلشن نمای مجلس والا سرکار اصیر

ای حضرت سکندخ درکان کرم — در گنج تنجره جهان را تعلیم
در مملکت عبارت زهر دو ربع — ارد تو ثانی [illegible] کوس و علم

آرایش گوشه دستار [illegible] غنچه [illegible] باغ ابجد حضرت معجون

ای حضرت سکندخ درکان خط — ای از تو اثر گرفته مقدار دهها
در روم فرنگ و هند در چین و خطا — ایجاد کجا چون تو کم دهها

در بسمین پری پیکر [illegible] آهو چشم [illegible] منظر سرکار حمی است

ای حضرت سکندخ ای پیر دبیر — بر درگه تو نهاده روشن دلپذیر
گر لفظ کنی از قلم نوک جاری — از کتم عدم وجود یابد صد سیر

کاشف اسرار [illegible] رقم دو واقف کنوز رموز حکم جناب صهبا

ای حضرت سکندخ پر مایه فقیر — کس دیده فقیر صاحب گنج کثیر
گنج تو کمال و دانش و فضل بود — نه سیم و زر و جواهر شاه و امیر

[illegible]

ای حضرت سکندخ استاد دبیر — روباه در آن بود با شیر
[illegible] چو حضرت شاه کمال — [illegible] دیگر [illegible] نظیر

رهبر [illegible] عشق [illegible] افراز صف [illegible] سرفرازی سرکار سینا

ای حضرت سکندخ دی باک بهار — گشت ز تو خانه دانش آباد
بنشین تو میان خانه دانش و علم — زیرا که تو دانش نهاده ای بنیاد

عنوان صحیفه صنعت [illegible] در بیان لطیفه حکمت کمال حضرت [illegible]

[illegible] از زمانه کاران [illegible] — [illegible]
[illegible] صبح [illegible] — [illegible]

[illegible] دانش [illegible] سرکار [illegible]

تا که فندق چو بنان سیمین اوستاد | دین زمین و چرخ انجم تراز او رسانی
در زیر قبه‌های کبود نقش‌های نغز | سقف فلک ذات پاک در جهان [illegible]

گهگه ز کلک بس عجبها بر آورد | هر دم سپاهی از خط و لشکر بر آورد
پا بر بساط روم نهد نقش چین کشد | سر در شب سیاه نهد اختر آورد
زیبنده است بر او جگر و دست و بازی | وانگه چو طرفه طرفه همه دفتر آورد
گر آمده است بر سر انگشت خامه‌ام | دریا عجب برآرد و نی در سر آورد

خود گنج من از ره تعجب لعنت | چه طوطی و مرا پای و شکر باری
بجوش زبانی انگشت خامه | ز شور طبع گنجی کشای اسراری
کشید نطق تو خط بر شکر نخوان | است چو بر زبانی دنغز کفتاری
یک شنیدن کیان کس مردم آری | زر نثار ره صد هزار دری فرخاری
مگذر است ضمیر از تو منقشح گشته | از آن بریده بان و سیاه خاری
میان بسته دیده پای جهره سینا
ضعیف شکر دلاور زیج زیشت گا

برون ترم است از این رصدگاه | ای داور داوران عالم
بگرفت فلک مرا به پیکار | شاها فلک عدو مرا در
محنت زده‌ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیر شنو زینهار
خصم امیر شد صاحب | ای آنکه تو شفیع خلق در باب
دارم بجز از چه بر کار | گر دم رو شان و آدمی خوار
هر دو شد عمر ز ظلم آن کس | تعویذ دلم قسمت تو بس
تو دست تفرق ز فرد کن | گرد کنم ز مانه کو کن
با دیغ تو از جهان نترسم | خوش چهره از آسمان نترسم
مجروح دلم قصاصم از تست | غرقه شده‌ام خلاصم از تست
لطف تو کرده کشای اسرار | فرمان تو خلق شد استوار
بگرحیم امن ز آستانت | در مهر ستان ز آستانت
جانم ز زلال خلق سیر کرد | کز دست تو شد نواله پرورد
چشم ز رهت بخون اخوان | زخمه ز لسبیع الوان
تا بیر تو باد دستگیرا | تقیین کن فاطرد مینرا
اجرا کنی شکرت فلک باد | لشکر کشی است جمله باد

جهان گشتم و آفاق را سر بسر دیدم — بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم

چو مردمی و وفا نام ماند از جهان گم شد — وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

هنر شگفت ازو قبح منقطع شد ازو زانک — ز عاشقان یکباره بر خوردم

مرا چه بهره ز فضل و هنر دیدم — بطبع تشنه رئیس قوم تشنه کرد ز آتش

دهان چرب زبانی که در لخت خواست — ز نور سینه چو شمعی گرفته بر دیدم

گناه موجب حرمان اگر است در عالم — دلیل صعبتر از موجب حرمان اگر دیدم

درین زمانه دل را سیاست هیچ داد — همه کشش از چشمه جگر دیدم

ز طاس گردش زنگار رنگ دیرسال — ز بس کشش ز دم ترکان چو آتش تر دیدم

زمین بس کی و آخر چه دیدم از گردون — هر آنچه دیدم از این سفله مختصر دیدم

بجای پنج چهار پنج پرده گشتم اسیر — ز زخمها از این چرخ کهنه در دیدم

درین سفره بس زحمت دیدن شد — ولی لطایف ارزانی ز حافظ دیدم

ز روزگار همین قاسم پسندم آید
و خوب تر ز محبت دیگری دگر ندیدم

است آن به درد خود قلم باشد • کش روزگار را قلم باشد

نه زانکه قلم نه بگذرد زر • کانکه این کرد محترم باشد

من از این چرخ سرنگون همه سال — در میان جفای بسیارم

بسته این سپهر زراقم — خسته این جهان غدارم

این سیه یکسره بغم دارد — وان تبه یکسره به تب کارم

فلک از من دریغ دارد خاک — وز زر و سیم اینچنین دارم

هیچکس را همی کنی ای بخت — رنجه زین کشتن بخون ما را

نالم و ناله ام نه ارزد کو — العجب شد ز بخت بیمارم

از ضعیفی چنانکه هم از تن — در همین تن به پیسنی ابرارم

بر لب مخلص جان همی کارم — عوض اشک خون بسی بارم

خار از آن گشت پیرهنم — مرگ را چیره گشت دستارم

گر گریزم فرار معذورم — که درین ورطه بسته چون مارم

جای من نقطه‌ایست کو را — زانکه سرگشته تر ز پرگارم

چو رسد بر جوانیم پیری — تا رسید شیر و شیر تر دارم

از دو دیده همی بگریم دم — بر دو رخ زعفران همی کارم

از سرشته نم چو همی ببارم — ز آب دیده چنان همی زارم

آن من بر سر محنت و رنج — در جهان جملگی را خریدارم

این سخن گر نه راست میگویم — کافرم از خدای بیزارم

سگ در این خانه چرخ — این همی غصه بر در اندازد

که از چرخ نیست از بخت است — هر که بخت در سر اندازد

دلیف از کرکس چون کند بیش — هر که پیش برادر اندازد

مرغ آن مرغ کآذر افروزد — خویشتن را در آذر اندازد

طالع از بر بردن افتاد — گر بنالم بردن تر اندازد

کیست کز سرنوشت این عالم — داستانی برادر اندازد

از پس غمت و پیش غمت — زیر همت و زیر همت

این همی رشته بسته در دامست — وین تن خسته بسته المست

عجبی ار چه پیش عالم — هر ار رنج پیش و بیش کمست

از همه وجه بر زن مسکین — از همه کس تعدی و ستمست

چه توان گو کانچه بود بود — همه حکم در نوشته قلمست

من بر آن حرفی همی کنم کآخر — بحقیقت وجود و عدمست

هر دم هزار پنجه فرو بینم از فلک — چون لعبتان دیده بزادن درآورم

مردتر گلم تر نم در کر طوک — تا کی بخشش و المن درآورم

انگشت جان دهم هر زمان دم — بس کفر برابر این ظن درآورم

گر دوزنا کسان نخرد نقض — نقصی چرا به نقض بیرهن درآورم

بهره زان بستانش ندانم کم باد — تا آب گهر سنگ خم آهن درآورم

همت شو حجاب میان من و نظر — گر من نظر بنام زمین درآورم

قرآن از ده دیار شد تا کنون — نه باد شنا نه داستان

نه همی بستدم تربت نوبهار — نه تن بارم نعمت مهرگان

زین داستان روی از شسته — نه کس را دیتار ده کس شتران

زانم بسوزد دماغ این بکر — که از گزند چون شد فقدان

اگر مرده ام هم بیایم کفن — وگر زنده ام هم بیابیست نهان

فلک بر سرم از دمانی بخورد — زمین بر سرم [illegible] تا زمان

بیخ از بکا هم نیارم نسیم — ز چرخ ار بپرسم بخواهم امان

چو گردیست گیتی چه [illegible] اختر — چو گردیست گردون چه لاوزن فغان

جهان را چو من هیچ فرزند نیست — بمن پس چرا گشت نامهربان

دلم گشتم از این آب و خاک بیرون — دگر حقیقت خواهی تو از دل گذشت
شرم خیال و بر من نه آن کرده است الحق — که هیچکس را از آن کو نه در خیال گذشت
ز جور چرخ در این سرا هر روز کار مرا — همی تو گوئی روزی آنقدر بار کز گذشت
زمانه را اگر از این کرم نیست غرض — پسند کن که گذر هر کو نشای کز گذشت
فدایت تو اگر سایه افکند قدسیت — که آفتاب کند از زوال گذشت

که دانه در چشمی دانه دا — چه آتشی جان من بسر رسد
کشادست برو ریاضی کن آن — خود را نسیم سمن بسر رسد
رسر هر زمانم بدل دلبری — چو بادی ز سوی چمن بسر رسد
معانی بکن زانسان فلک — بد زحمت کسی دیگر بسر رسد
شرابی سبز از رنج از شوق اوست — ز در قش چو سوی دمن بسر رسد

چنان زمان عهد عاد ادرنشت — اکنون چنان من آمر گستر زاد

بلم

کعبه کاند روبروزد به شب — جای آرام و خورد و خواب بهشت
قبلی دارم اندر دو ازان — چرخ در چین رنگش ناب است
آن سپهرم درآ دگر کسی سپهر — ذره نور آفتاب من است
وانجهانم دراو موج محیط — دانه قطره سراب من است
اگرچه در مجلس بو — همه در کعبه خراب من است
رهی را جزای آن خشک برد — کهم خوان من زکباب من است
شیشه جبر نه باده پر — پیش من شیشه شراب من است
قلم کوته و صریر خوشتر — زخمه نغمه رباب من است
خرقه صوفیانه از زرق — از هزار اطلس انتخاب من است
اگرچه پردن بود از این — پیش لقا بسین عذاب من است
کنده پر جهان جنب کنه — آسمان را ده در جناب من است

عزیزی براگفت بگو چه حالیست — ده شهاب بر مهری روزگاری
نارو زنت بمجلس در آید حریفی — نه شب در شبستان بود غمگساری
براکشم ای نازنین یار شفق — وزین غم نه برهی خویش باری

مصاحب نباشد کسی بهر راحت | چو روز رنج بستر نهاد چو ماری
گرفتم کسی وهی شد زاهل عالم | ز نیش زنبور و صاحب آن نهاد باری
مجوّب شربت این دهر با شیر انجام | که بس زهر نیش خاری در ازهر خاری
مرا سایه ام سایه الحق تمام است | کرم در جهان تا گریزیت یاری
ملازمی شبی و غم برکرد | یکی گرد فی زاد عیب ری
جهان را کسی گر بعز ناب بزرد | بر بر نیایی چو او راز داری
چو دانا دراین نوعی حال دانست | گرفت از میان خندقی کناری

نظم است

قلم افزون ان رقیت زشیع | بو گرچه زدکم بر بر دی تن
قسم کار فرما اگر باریت | که گوی سرافکند در انجمن
نه بیش زوز بهر نظم جهان | تو فرعبداد خردان زنن
فرا پیش گیرد صاحب قلم | پا بنز صد بهیو تیغ زن

غم آن طوطی شکر سخنم | در صدف بود حقه دهنم
تاج بر داشت چرخ مرا | این زمان خاک پای اهرمنم

نیستم زنده پس اگر هستم | بوفا و کرم و فای نه بستم
کاه بخت آیدم همی گر شستم | دزد دالبره ام ز خویشتنم
ام ز محنت چو گره شد جانم | ام ز نگاه اشکش چو گلاب شنم
تا نشد نه آن بود تم | گر شستم نه گر آن بود سکنم
هر چه آورده روز روزی ام | هر کی شب رسید در ظلم
در دی شبهات درمانم | مرگ هر ساعتت ز نیستم
دم زنم در میان زهر بلای | تا ز فی ظرب رسد سخنم
بس بود چشم نور در شب | پا ز کور در رنج گر گفتم
یا رب آن لطف نیست تم بنای | وافعدی دهر از این محنم

اکنون علاء الدین حقی خطیم | بر دوشت به بلدت علم او قلم را
نوبت بزن اسیار نکو شهر اوان | آتشی از تو کنند شیر عنبر را
المنة لله مخبرات رحمت | ایک شبها طبیب روح و قلم را
راقم سقلدخ نه برنج | ز عشق عشوه گری از جهات انجم
راقمه سکفدخ علی لب | دگهم زنده چو علی زلب کند در بر

منم آن طوطی خوش نغمه که گاه سخن / طوطیان را شکر از نطق شکرخای من است

ببرد از گلستان گلبن را شب / گوش بر زمزمهٔ نغمهٔ داودی من است

بهشت طبعم [illegible] لاله نسیم زند / نام تو تو توان برد که لالای من است

نخل زاده جانست و گهر زاده کان / بلکه دریا همه از طبع گهرزای من است

گر ستیزه کنی در هوس [illegible] عالم / عقل کل گاه سخن واله و شیدای من است

الف قامتم از [illegible] / کاف و نون نکته ز حرف [illegible] من است

مخزن گوهر دلست [illegible] گاه سخن / حجت [illegible] بیان زیر [illegible] من است

گرچه در عالم فکرت مقام سخن / برتر از [illegible]

چشمه آب حیات [illegible] خضر تشنه ادا است / کمترین قطره از طبع چو دریای من است

گهر از یکدگر [illegible] / [illegible] طبع [illegible] است

نزد جوهرشناس دانا [illegible] / عقد در چون [illegible] جای زر است

ز آتش فطرت [illegible] / شعله آفتاب [illegible] شرر است

[illegible] منازل علوی / [illegible] راه بر است

ذهن صافیم لوح محفوظ است / [illegible] فلک [illegible] است

بلطف

کنهای لطیف [illegible] چون [illegible] / در مزاج عشق [illegible] کار گر است

طبع طوطی عقل [illegible] را / سخن خوش [illegible]

به سخن گویم از [illegible] / [illegible] معرف [illegible] است

سخن این است [illegible] / [illegible] سخن نظر است

[illegible] شعرهای نغز [illegible] / [illegible] دگر است

که اگر تاج کیقباد [illegible] / [illegible] در دو سر است

فارغم از جهان [illegible] / چون [illegible] انجام جمله [illegible] است

منم آنکس که سخن [illegible] / منم آنکس [illegible] بلطفم

منم آنکس که [illegible] / [illegible] نه گو شکفم

[illegible] سخنم / [illegible] رقم

[illegible] گفتم / عقل [illegible] نظم

[illegible] طمعم / نه بخوان [illegible] شعفم

کوه [illegible] قام / ارچه چون ذره چنین [illegible]

ضایع اندر وطن خویش چو سنگ / سنگ در نافه و در در صدفم

تا رسیدی ز اثر گشته تمام / راست چون ماه در مستضعفم

با همه کس چو الف راست درم / لاجرم راست تهی چون الفم

من بیقدر بهر سلک سخن / همچو در عقد جواهر خزفم

سنت ایزد را اگر چه گرچه بخیزی ترا / در جهان سیرت اگر گردن بکام خویشتن

از جهان بردن نرفتم [illegible] قسمت / دشمنانم را بکام آسمان خویشتن

من نه چون [illegible] ان لعل این چنین [illegible] / بهر آب [illegible] ام راز مکان خویشتن

در مکان خود اگر بردن [illegible] عیب نیست / کز شرف بردن [illegible] کان خویشتن

ده که در میدان چو [illegible] قصبی کردن [illegible] / گر [illegible] کم ششم از [illegible] ستان خویشتن

ز آفتاب [illegible] غم [illegible] صفت تیره [illegible] / گرچه بردم [illegible] زانکه دوران [illegible] مان خویشتن

من ز طبع همچو آب خویشتن در [illegible] / در [illegible] ز [illegible] زبان خویشتن

خویشتن را [illegible] رتیع ز [illegible] / خویشی بر کوه [illegible] دارد [illegible] خویشتن

سنت رضوان [illegible] / ما و ابر [illegible] خویش و بوستان خویشتن

بهتر است از طوطیان [illegible] / چشم [illegible] از خاک آستان خویشتن

[illegible] از گردش از افسر زرق تو / آنکه نوالی نهفت از روی نهانی خویشتن

هر کرا پیش [illegible] روزی خورد [illegible] / گر ز خوان [illegible] باش [illegible] خوان خویشتن

پس تر ا [illegible] ز جهان [illegible] / مخور [illegible] خوان [illegible] خویشتن

از طمع خواری همچو زیر [illegible] بگیر / تا توی در ملک [illegible] کاران خویشتن

بچشم عیبی نظر کردم از این [illegible] / ز [illegible] از جهان [illegible] کار

همیشه [illegible] بی [illegible] از فکر [illegible] رقیق / دماغ تیره و [illegible] دل [illegible]

جگر بسوزد [illegible] معنی بنظم [illegible] / [illegible] ضرب [illegible] تمام [illegible]

چو شعر تمام برد [illegible] تا تمام [illegible] / [illegible] کان [illegible]

پس [illegible] برد [illegible] / کر [illegible] بعد [illegible]

بردن [illegible] از خانه چون [illegible] / [illegible] و [illegible] غرض [illegible]

چو [illegible] کرد [illegible] / در آور [illegible] شعر [illegible] عیب [illegible]

[illegible] طمع [illegible] / [illegible] خوری [illegible]

خوار [illegible] انصاف [illegible] / [illegible] خوردن [illegible]

[illegible] از [illegible] غرد [illegible] / [illegible] حرص [illegible] برین [illegible]

دو جو خود دو گسست شاعری بخشم — چو من اگر چه کم استم ناظم اشعار
نشسته بر سر گنج قناعتم دو در — کسی ز رنج از کسی ای عمر خورم تیمار
دوات شکر کنم پس دو رشته صبر کنم — بران صفت که بود رسم مردم هشیار
چو عمر بگذرد است و زمانه بیفزاید — چه پیکشم غم و رنج چه پیکشم آزار
عزیز اگرچه تنم خواری از کسی نکشم — ترا اگر از چه تنم دارم از کرامت عار
چو آن کسی باید که کشتم از زر به ره گشت — چو راه باید رفتن بر آتش به ره حمار
بیا رزم این ره شد از روی شور و تلخ و خود — بهر صفت که بود عمر بسر رسد بگذار
بهار امید فردای تهی کنم زبان شکر — ور برگ برد دل امید نیز شمار

دیشب دلم شکسته بودم — کابلیس لعین در آمد از در
گفتا که ترا هیچ سری داری — با ماه رخی لطیف سیمبر
گفتم که نه گفت امردی چه — زیبا و ظریف و حور منظر
گفتم که نه گفت که شراب — باشد بخوری بیا در بر
گفتم که نه گفت که حشیش — بگزین بخلوت اندر
گفتم که نه گفت لعنه الله — بر بخت کسی تو مرد کر خر

سعادتی که کرم روزی نعیمی آید چو اشرف — برین معنی که دردستم [illegible] قوت کرده
دگر ای شعر ز فقر فاقه چنان که خانه ان [illegible] — ور کنار رود زدی نهانی مرا آب در کوزه
تهیام دار چون دیده از آب عفت دلا — ترم همچون حلقی دارم ثمار جوشش روزه
دلا در آتش محنت گرت جان بیش از — بیر از شتاب دایا بگن از بجز در بوزه
زدودن چون طمع داری گر جهان جوانمردان — خرد دانم که در عشرت شرابی از زبوزه

برای زر تحول زمانه خرد دی گفت — درای فلدان چو جهان جوان نبی پیر
گذشته روز جوانی بهوس پیر آمد — که آن پری اکنون زنانی شایر
وز آنکه راز پی اتباع نبع کسی ترا — که در جنت روزی بنفشه زاید
نکاح بر تو ره صد نکاح بر بند — نکاح بر تو در صد صحیح بکشاید
وز آن سؤال جگر خای از بخبرا — جواب دادم و گفتم که زاد بنخشاید
کی کم کرد بر دی هیئت بدم عکس — جزا بدست فی الواحد کی آید
ز چند گر نه تقایت که در سر دارا — کفاف جرج ازین اگر اما برای آید
مرا کجور و کار نیست این نهان الحق — دو بر سرم ز نگار که خوار ره آید
نبا شرابی هیچ که کمی کرمی زنان جوام — نهان و جا بهر دا در دانش دگر کار آید

ای دل از آزار روزگار گردی | گر کس درشت خوی کسی نباشد

مست خرابات عشق را بعد ازین | کس نزان بر سبوی کسی نباشد

در پس آزادگان بهیچ طریقی | پیش کسان بر کرم کسی نباشد

گر بدی چند از تو کس ببیند | زهر دلش را بجوی کسی نباشد

با همه کس باش یکرهان دیگران | تشنه در تر توی کسی نباشد

از همه بر انزوه بر هیچگونه فتح | هیچ نیاز از در کسی نباشد

جز بابت قلندرش نصیحت نکنم | جز از صف اوباش بصحبت ننشینم

آن را در چو جان پیش نیز بنشینم | وانگه چو تن فلک بپیش گر نشینم

از راه مقامات و مقامات نفورم | با اهل خرابات و خرابات قرینم

در بهر مراد هیچ کسی غصه ام نیست | بگذاشته دنیا دگم کاشته دینم

در صحبت او بگذر از آب ... | در طاعت او دام تر از خاک زمینم

با صحبت او دولت جمشید نخواهم | با صورت او قبه خورشید نبینم

از این گشته ام اکنون ... نیست توقع | ... خواهم از دل چه ... آن دشوار

هی

ای مرا ... سیاهی هجران | بود چو بخت من و آب دیده خونبار

دوام قسم چو ترکمان ... | بیم صفحه کاغذ برنگ عاشق زار

لطیف ... نه شاهان پای ناموس | درشت و ذبر نه چون ز اهران ناهنجار

گر این ... چیز تو جمع زدم ... | کنم خطی چو خطی عنبرین بر نگار

از سند باشد ... بان کهر | و ... کس مراد و راحت ... است

زهی صنع گر نخواهد بالطبع | از سند ... سپهر غارت است

ز پا کیزه دان اگر ... | بر لبهای در شهوار است

به ... نکته گفته از ... نفس | گر آن خود ترا ... نگار است

از سند باید ... باشد چو پیر | گر آن نیز ... ها بسیار است

به پیشه ... بیوی بر کاه است | و او ... آهی ... است

بقدر همتم گر دست بودی | فلک در زیر پایم پست بودی

اگر ساقی ... بهم دادی | جهان از جور ... رستی بودی

[illegible] ... | بقدر آنچه همت است بودی

مرا همت بلند و دست کوتاه   دریغا همتم را دست بودی

ببین کشی قلم تن از جور فلک   بشکسته زبان و گرفتار قفس
نی چو بینی منم آن صدرنشین بشناز   گرهای هلکت اگرم اینجا بهوس
باز خواهم ببوی سخن دارمش   چه کنم کلکم ز نیامش از نیم نفس و بس
ارکان فلک از تر جواد شیار   التجای هرکی جز بجلب نعمت بس
گفتم رغبت دنیا بر تعالی است قلیل   شاهبازان که صید نکنند مگس

آن را که پسندید به بوی خویش و خواهش   زنهار که بپرس از پدر و عمه و خالش
زیبد که شرف در حسب و نسب نیست   در معرفت و فقه و تمیز است و کمالش
شهزاده نادان که در اقلیم [illegible]   یکصد بار به جو نخرند [illegible]
درویش که او معرفت و علم و ادب یافت   او بلطف بافته از خود است [illegible]
از صحبت اشرار بصد بار بسی بگریز   تا درد دلی نشینی [illegible]

ای هر [illegible] در سفر خطا است   کر سفر بخط کجب [illegible]

هر دم چو [illegible] گشت فرو نشیند   با بشر ماه و خور کی یابد
وانکه در بحر غوطه نخورد   سلک در و گهر کی یابد
گر زنبور نکرد شکر بو   کام از انگبین کی یابد
باز گر آشیان برون نپرد   بر شکاری ظفر کی یابد

سخنم انجب دست شیرین گوی   کلک طبع است آتشین بار
صورتم آشنای معنی   فکرتم گنجی نثر اسرار
گر کام چو کام اسیر بلب   سخنم چو باهر [illegible] گوهر بار
ای سخنور عالم بحث اندر   سبب طبع من که گفتار
جان معانی و صورت آرزو   [illegible] گرفته قرار
چون کر مقدار خویشتن دانم   با سرم [illegible] مقدار
[illegible] بیسرم نیک است   زانکه ماتم بجز سری چه بهار
زراه بجزی گفت بو الفضولی در   مراد چه دیده خوشی از و [illegible]
بهر کلفت لفت [illegible] چون روزگار   ترا [illegible] هیچ جا [illegible]

جواب داد که نقش این برزخ / از آن پرسی که آن به شد [illegible]
ترا ره هست مخزن سخن آن است / برا کم قدر [illegible] کم چرا بجو

ز مخزن کار است گنجینه بیاید / که چه [illegible] کار [illegible]
برو کرد هر در باشید هر است / چه [illegible] گزره ای [illegible]
جناب امیر و وزیران [illegible] / [illegible] بار شان [illegible]
ز ما جنس [illegible] گرانی است / ترا [illegible] دلبر [illegible]
بود [illegible] بر [illegible] / اگر [illegible] عیش [illegible]
چو مرکز درین دایره [illegible] / چو [illegible] هیچ بر کار خواهی
گزین [illegible] / [illegible] آب حیات از لب یار خواهی

درخت [illegible] / [illegible] از برگ [illegible]
[illegible] آزرده ام [illegible] / [illegible] از [illegible]
چنانم [illegible] آزرده از [illegible] / [illegible] نقش [illegible]

فرآن دانه [illegible] گشت [illegible] / گزین مرغ سان آسیا [illegible]
[illegible] بسوزم جهان را [illegible] / [illegible] در حضرت کبریا [illegible]
طمع [illegible] / طمع را [illegible]
[illegible] / [illegible] هم [illegible] هم زما [illegible]
[illegible] / [illegible] قصاب [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] از چمن [illegible] / گلبن [illegible] از بوی [illegible]
بر [illegible] / [illegible] رخ [illegible]
[illegible] / روزی [illegible] جوان [illegible]
در [illegible] / در [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] غنی [illegible] فقیر را

نظم است

[illegible] / [illegible]

چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع — که کس نگویدم از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین — ز تاج و مملکت کیقباد و کیخسرو

مکن ز حرص دلا پیروی ترا نه که هر — تو از طمع ده هر حرف تابی قطار
عزیز من در درویش وقعت زن — ده فاری از طمع اغر ... ساز وقعت زاد
اگر بعز و پای ترا کمر بی هست — سعادتی که در درویش وقعت یاد

گرفته ام چو کمان گوشه ز دست حسود — به تیر طعنه روان کس همی زند بسوی
کمان عیب کسی تنگ تند نشسته — و التفات نبایدم برابر سهمش گوی
چو اصلاح خود نکرده چه پیچوای — ز عیب کردن دیگر ها سر خود مگوی

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان بر — که از نصیحت سود آن برد که فرمان برد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن — که از مدارا کار آن ستم کرده برد
اگرچه قوت داری و فتح بسیار — بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد

گفتم روم زیارت پیشینیان کنم — بر مرقد رفیقی بسر از چشمان بن
عقلم شنید و گفت نشین بجای خود — امروز خاطر بهره ... از جان و تن
آخر ز زندگان بچه لیاقت رسیده — تا کنند در تربت مردگان کفن

سخن چه عرضه کنم بر جناب صاحب بر — زبان که خرد شناسنده نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش زین درین معنی — برشخیز بردن ... بر خواری را
ولیکن این همه چندان نبوده نظام — بدست دانش بر حقه های ... را
برای تحفه نظم کان چپارایم — بجلوه های عبارت عروس معنی را
گر از هر زر زینت راجم چه عجب — ز زینت خویش بیاراسته نفس جنی را

چهار چیز است آیین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت ذاتی چو دستگاه بود — بتازه روئی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو در وی نگری
سه دیگر آنکه کسی چون بدی ز تو گوید — چو عذر خواهد نام گنه از وی نبری
چهارم آنکه زبان را ز غیبت نگهداری — که بهار تو وقت عذر غم نخوری

گر کشش خود بنموده است هنر بیش ازین ره در رسم صحبت نورزد
صحبت نقاشیست یا اتفاقی هر که دانا ازین امر نورزد
اگر خود نقاشیست جان را بکاهد دگر اتفاقیست هیچ آن نیرزد

عمری از شوق ره گشت و قلم همچون حکک تا ره خط برین بیچاره بران قانون شد
طالب من همه شاهان جهان نیز ولی دل رنجا را جگر از بهر معیشت خون شد
این بدبخت سر از حسن خط امروز ده ده خط شکسته ای مجنون شد
رفت از قصه در دم چکنم چون سازم هر آنست از این شهر ره بیرون شد

بار خدایا اگر روزی خدایی طینت نهان همه جمیع رشتی
طلعت روی و چهره حبشی را آیت خوبی چه بود علت زشتی
مهر تو پیش روی او ترکی چرا شد ایچ هیچ روز حق در روی بهشتی
از چه بعید او فتادم از چه تنقی شد زاهد محرابی و کنشت کنشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا زحمت دانا چراست کشتی کشتی
چیست خداوند فرازر ای فرش عالم چون همه را دایه دشت طفلی تو کشتی

ادنی

رایش تنین دارد قلم گرچه تریاق و صد تنین است
و فنون گنگ کار زرفن خط هر رقم نقش برگر آیین است
در نقطش چو شبه شاخ اکنز مشک خطش چو گر تزیین است

را تمه شکندرخ بر علما هر بیت خوانده از گفته رشحی فدا
را تمه شکندرخ بچه سخن رسیده صیت سخنهای بچه این گلشن
را تمه شکندرخ بهمن سان در او به بیت به بیت دست گوزال زمان

نگهه نقاش بنگر قلم رطب نقاش ان تحکی هر حرم
نی کلکم زکشت زار انسر نعط رو درسا ز شبنی تر

ایستمعه خدایا که کردگار قلم بیافرید ترا در فنون فضل نظیر
ز است طلعت راتی چو بوستان ارم ز است همت ذاتی چو آسمان اثیر
نسیم گردد در باغ حاسدت چو سموم صریر گردد بر شخص همت چو حریر
در ان زمان [illegible] نقلم هر نشت را بند در میان چو جوزا تیر

ای به تقویت تو قوام دین زهی　　وی به تربیت تو نظام شرع کبیر

بیادگاری کف تو صفحه چو درج گهر　　برسم هدیه برای تو کلک ام بحر و بر

عروس وار به پیش تو آمد از سر نام　　ز فاطر تو مگر خطبه کرده است خطیر

فزون کشور فضل و هنر منم امروز　　و چون بنگاه کرام قلم گزارد تر

نثار خاطر من رفت پیش فضل تو ای　　علم همت من کرد بخشش از جهر

اگر بهار ضمیر من التماس کند　　شبان تیره تا به روز چو قطب ستیر

همیشه تا دنیا بایر ارکان وزراء　　همیشه تا در نظر باید ارکان دیر

زلیف رای ترا باد روزگار مطیع　　عزیز نفس ترا باد کردگار نصیر

دو نوبتم از نه فلک در شش اهشت　　هفت اختر ام ار شش جهان با هر دو شت

کرپنج حواس و چهار ارکان و دو کرد　　ایزد به دو عالم چو تو یکی تن نسرشت

ای کشته دهان جان ز هر حسرت　　همچون لب دلبران پر از قند

لرزان شد از هیبت صعبت　　اعضای زمانه بند در بند

گردون بشبت نشده گردان　　از هیبت تو سپر فکنده

ای بنده ها خاطرم در حسرت　　در باغ نشاط تو بر دند

با برگ اگر چه کهشن منیت　　کمار کیم ز بیخ بر کند

شیرا دمراز روزگار است　　شیرا در روزگار است چنه

از دست هوادم برون کن　　برنای روزگار بپسند

تو وارث ملک روزگاری　　در عهده لست قطع و پیوند

ای مادر روزگار چون تو　　نازاده یکی نه اسیح فرزند

شاها زبنده یکی دو سخن کز نقابت آر　　دهنده باد کرد و بر دو چه بار کار

زمین را بعدل ثبات است و نظام　　ز عدل را بعلم مرار است و استهار

بعدل است کنگره ملک مرتفع　　بعلم است قاعده عدل استوار

چون ملک شرق و غرب ترا داد ایزد آن　　باز ابعلم و عدل ای می باش حق گزار

اعلام عدل را به اعلی بلند کن　　داریاب علم را بدین ی نگاه دار

تو شاه بر دباری و در حق مردمان　　جز عدل منیت عادت شاهان روزگار

فخر ملک عصری و در خیر گوی از آنک　　پاداش خیر هست آخر کار

اگر نباد کوکب عمر ترا غروب　　اگر نباد موکب امر ترا غبار

باد بهاری بسی بمکمل توچون خزان … باد خزان صبح صدر تو چون بهار
از گلبن برقی و آب و خرمی … گهی باد در کف تو در چشم خصم خار

شاها بکام دل نیست روزگار … آری زمانه دشمن اهل هنر بود
نعمت درو زمانه هر کم لقا غنی … زاهل هنر مراتب او بیشتر بود
در صفت و منزل ناکس افزاید … با هر عقد گوهر دلکش در بود
شه راست اگر دل گم از چرخ بی‌وفا … رحمت نصیب مردم دانا کهتر بود

در آسمان ستاره بود بیشمار لیک
رنج خسوف بهر شمس و قمر بود

بزرگوار اصدرا کنون بر ستوری … زهال خود نه قرین نحوست نفتین
مرا زمانه جانا همی دهد ما نسر … بنوع نوع حوادث بگونه گون محن
زهیچ فایده دیدم زهیچ عمر دگی … زهیچ فایده دیدم ز فضل و نظم سخن
همی به سحر بخود چو ریسمان نغرا … که کهت قصد رایت ملی ز زبان
بر آن چو ذره ما آفتاب بر من تا … ای فضل بر سینه ترسا نیر فن
نه از پی چو تو صدری مدیح دانم گفت … نیم چو غنچه بهر باد برکشایم دامن

چو سایه در نشوم جز بجای آبادان … نه همچو خورشید از زر دهم هر آوزان
چو نی مدیح تو کردم ز آنان جز بری … ببر ده گوهر حسن چو اقبالی اخشش
ز جاه صدر تو حین الکمان با داد … و دست چشم ز لعبت بکاه کرد دشمن

بزرگوار العبادا هزار فرقه بال … مرا زمانه صدر تو گشت راستین
دالی شیر هو بدین فرخ شیانه مرا … هر آنچه دست لعل بزیر ردی ستر ان
چنان بکرد مرا اباهراز کنج استر … بروز کار تو حاجت قند نشیدن
امر هر عجمی تعصمت بر آمده چو کلکس … دلیکن لطف جوانس لد ازل طوفان
تعصب جون عبرات زمانه ها بسی ضبط … بطبع چون حرکات سپهر ها موزون
کشیده ای روی گره ان نر کر چون من زد … فرو نه زمین درزیجی چون قارون
اکر تابع ایشان بود فلکی چه عجب … بحر ثابت کاد کاکنه کردن
دلیک از این همه فرماد هیچ کوی نیست … چو شیر جهند کام روز کار خود
منم مرا باز دوری بود دو نم بدین حملکس … این نظم و فراد کهم کاکون
جهان بکام تو با دام جز در تمنی … دعا نیز با جابت نخورد تو
مخالف تو چو ابر گوفت درد کم کجا … دیگر جان تو بدین طلال روزافزون

غمی‌ام دوری از غصه گسستی بودیم | هم آنست که همراه باشد هم بجان

نه مرا مسکن و نه خوراک خانه و دلی | نه مرا مونس غمخوار نه همراز ندیم

بردم حسرت جاه و کمک زر و زر | بردم از آفت حبیب عذاب الیم

حال خود پیش که گویم ای مسکین بر تخت | چاره خود که جویم ای رنجور سقیم

گرد لشکر زده چنان کوه است | دهر را داده بنا بر تحری باد و نسیم

گه گمان بود امیر ز مسکین هرگز | در چنین رنج و مشقت ز جفا نور نعیم

شب به ستاره همرا بره رحم ز دامن | رحم ناخن چو جور و نغمه در خبر لقوم

چون زر زر ار کنم چهره برش زرزر | در غم سیم خورم دیده ... در زر دو تیم

نظم است

نالم از هجر چو نای من از زخمه زنای | پی گرفته ره تنگ زین خبر جای

اندر هوای زنی بر نالهای زار | چون نالهای زار بنارد هوای نای

گردون ببرده ز رنج گسسته بود اگر | بود عمر زین نشری نظم جان فزای

نظمی نگاه هم ... چون ابر لطیف | خلقی برسته ام ز چون زلف دلربای

از دیده گاه چشم درهای تیمی | در طبع کو خرام در باغ دلگشای

در ملک روم نیست راحت ... | زنگار غم گرفت مرا طبع گره زدای

گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف | کس نیست چه جوید از من دیده بیمار

این پنج تن تمام نزار و نهاد کام | وز دردهای جنس بنا کشید وار

انجمیست از تو که ... شراب عشق برد | دل ... از تو باد تری لحظه چهار

ای تن چرخ که مجاز ... چنان | دل ... غمین شود ز غصه‌ات این کار

ای بیخبر زمانه مرا پاک در نورد | دل گو زهی ... سپهر از اکحل بر کنار

ای اژدهای دهر دلم پشت نگو | ای آسیای ... رم از غم ... بار

دریای غصه را این دیایی ... نیست | کار زمانه ز راه و ساسان پر ز زر نیست

بشکن ازم ... تیر جفا دو هی است | پنهان چنانکه ... سر پیکان پر زر نیست

دارم چشم ... جان غرق گشته ام | کز من تعبیر ... دهقان پر زر نیست

باران ... ستم از ... پاره گشت | دامن ... دست رفت و گریبان پر زر نیست

در سینه‌ام ... بجز داغ آتش است | خود هیچ ... دل بریان پر زر نیست

این خود چه عرضه است ... رنج | شاه از پیام خود اعم زدن بان پر زر نیست

چندانکه بنگر ... دشمنتر

... زجمله یاران پر ز زر نیست

آزرده کرده کژدم غربت جگر مرا
گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید از انده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در کمال فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نه نه ز چرخ و دهر همی ننگرم به فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و ملک و مال
این خاطر خطیر چنین گفت در مرا

با خاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز قهر
دین و خوی است سپاه و سپر مرا

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
از رشک [illegible] بر [illegible] جگر مرا

[illegible] خوب پرورد
پرهیز و علم ریزد [illegible] مرا

شکر خدای ضعیف این زانکه در سخن
زین چرخ پرستاره فزونست اختر مرا

هر چند ساکنم بزمین است روز و شب
بر چرخ [illegible] است مجال سفر مرا

گر با [illegible] به [illegible] مرا [illegible]
چون [illegible] قلم بچشم بصیرت نظر مرا

هر روز دست هنرهای خویش فرار
کو هر یکی بزرگ کرده و داده‌ام [illegible]

بزرگتر و [illegible] بسی [illegible]
[illegible] این [illegible] بر تو چون قطار

[illegible] خویش [illegible]
[illegible] در همان [illegible] بغداد

[illegible] نقطه چو [illegible]
کس [illegible] با [illegible] از غار

[illegible] در قصر در جهان [illegible]
[illegible] بسیار

گفته [illegible] خود [illegible]
[illegible] چند گونه [illegible]

[illegible]
[illegible] از آن [illegible]

ببین [illegible] برآن [illegible]
[illegible] خود [illegible] آزاد

[illegible] زغن را خور
[illegible] گفتم [illegible]

[illegible] گرفت چند کم
[illegible] خانه [illegible]

[illegible] کردم
[illegible] مجلس [illegible]

[illegible] نوشتم [illegible] گلگشت
[illegible] جز [illegible] کرا آیم [illegible]

و این زمانه چو [illegible] چنم
[illegible] رسانم برآن [illegible]

[illegible] سال سال
[illegible] زبار زمانه [illegible]

ای که جا ها کاه ان نشست برزیر او — کرده ای کاش کجا امروز جوارست
ای که جای تو را فهمی شده کنار ای — جنبش کرده ان لطفی احیا است
ای که جا عوام آن جسمان ای فهمی — بر سر راه نظر است امروز انتظار است
فتنه جنبش ز فتح بیقرار نشست — ناگه در باز بزل پس سحر است
داغ طاعت بر تن ای جنبش دهر است — جهر بعیب بر زبان تا برزد مار است
در مقام جمع و طاعت بر او کسان — نیز شاد و دان که شیر مرغزار است
همرازی که آسمان در جیب دارد — باز یابی گر بجویی در کنار است
بر در کسی عنکبوت جور هر گز — که شد تا عدل اشتر یار غار است
فهمی بیجان نشد امروز اینجا — نیز ذکران تر و زمیح جفنیم جوار است
گنج را لا غر کنی بزل نعمت — ملک را در کنه ملکی نزار است
تابش خورشید شد از کرش — کو ز امروز جای دو جا پیکار است
چاوش او هام شد از سر سپهر ان — تا یکی تا آخرین صف روز بار است
روز هیچ کاسمان سیار کالفلک — در تتق پایه زنگرد کار زار است
رفته در کوه او نکته چه کرد درخت — لرزه بر سر شیخ نکته چه کرد دار است
رفته از انجمن است یا دهنی — آنکه او یاری نزار و دیاد یار است

برف دوزخ پر کنند قهر است پیمای — کر چه ابر اشد ز عفو بر دبار است
سایه از قهر تو گر آگاه کردد — گنبد عالی ز نفس خاکی است
جزو جزو دشمن جمع کرده بار دگر — کشته را گاه امروز بهار است
پشته چون ها سون کنند با نران جوشنه — بو برد جو لدن ز جوش را هموار است
کشته برابر در است از وی ملکت است زن — باد چون امروز دی پای و پای است
داور اینکه بنده شعر از بنده یا — اسم تو دانای سخندانی شمار است
شاخ دانش شد زمین طوطی نزار — کر بگویم ای چه طوطی صد هزار است
گرچه از این بیش یارست می خواهم — با دو صد دیوان سخن ز زیار کار است
آدام روز کار از [illegible] باشد — ای دولت با دوام روز کار است

برار ملکت اکنون کنند سر انوری — ای سایه بر سر اکنند صفدر غازی
ای چتر همایون چو بر دارد آن دو — از این پس کنند جعفد عجمی بازی
چنین چه عزم دولت بر ابر آتش تیز خشک — ز موج او نه خطه ای ز بزنه انجازی
چنان جهت جای هوای کرامت تو — برار طبیعت اضداد رفته بازی
از آن گذشت گستاخی کنند بس از این — تحر به هم دری و حسن بیغام زی

زهی مصیر ممالک ترا عنایت حق	عزیز کرده داغ حق برای اعزازی
مسافران فلک را به رسم همراهی	مدبران قضا را برای انبازی
بمجلس تو همی مشتهد نظر آید	بر آن طمع که ببخشند گرش بنوازی
تو ملک بدو دوی از این پس بگردد تو در شهر	در این مجلس به برفزای است بازاری
اگر بغیبت تو فهم فرصتی طلبد	حدیث نیک بود در شکفته رازی
سپهر از خط حکم تو برنخواهد رفت	اگر به تیغ سیاست سر تنی جنبد ازوی
عیار جوهر در خلوص تو نخواهد گشت	اگر به بوته تکیش سالها بگدازی
ستاره دار خدمت ز بهم درد چیند	بدولت حکم توی جنیب آسمان تازی
جهی ز دشمن همت جاه جهان پرداز	به یک لحظه مهمات حکم برداری
همیشه تا غم و شادی ز نوع ممتاز تر	تو شاد زی و ز غم پیران بیهده امتیاری
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا	که اسب حکم بر اجسام آسمان تازی

رضا صحبت تو چنان کرد ملک ترک را
که هم عنان برود تا به بعث تازی

از آن روز درست طی تا نبرد ظفر	تو از خون چه جگر تشنه‌تر ازکی
دان در لحظه هر دو معرکه گران گردد	ای روی تو بر دشمن تو بالا باک

فرو دوم حیدر از غیرت فرط کینه	اسپ بر هم فشرد از نهیب تو کین کردی
از کمین سر لست تو چرخ در فراز است	در کمین ضربت تو کرده در آمیزها
تن بر خواه ترا هر چه مهلکی باشد	گرده از لرزه خوف تو هم شیر شکار

بشار مهر باد قسمت تو پنبه شیر آبدار	دستور معتمد نام بر آسمان دار
بگفتندری رواست که نقش فتح و ظفر	از تیغ شعر آورش اسلام را استوار
شیر اب طاوه ز نیش را حیات نیست	تیز بهر اکنون از حضر نیش ننگی بر
از شیع عمر دگر رست اعرابی دین چه باک	چون سیاف را نو خرابه نیزه انتقام
تا ز حکم تو نسیدن صفدری	تا حشر باز خواهد در دهر یادگار

قمری کرم انجو ز برگ جان خنده	روز کین چه مکیلد ز پی پرداندن روان
وان آب سنجیده سنانست آدم	در نقف حمله در رکب نهاد روان
تیر در میان لشکر چون برق رعد	از یک چو بر بسته بفرمان تو میان
در ای زر از کرانه چو شیران جنگجوی	گر آب برزمین زنی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس نوازد بای ترج زکار	وآن روز کس نکرد دست ترجمان

به خواه ملک را ز هیبت تو آرمیدن ... غرّان در بیشه [illegible] شیر [illegible] خوان

نظم است

دولت فغان ملک بدست تو باز داد ... قانون [illegible] دست [illegible] کرد
تیری بهمت تو کشاد از کمان حکم ... از [illegible] کمند [illegible] کرد
تیغ [illegible] ملکی [illegible] ... روی زمین ز [illegible] کرد
با زور بازوی تو [illegible] ... [illegible] رستم [illegible] کرد
بس [illegible] هیبت [illegible] ... [illegible] کرد

نظم است

[illegible] آب [illegible] ... [illegible] ان [illegible]
[illegible] ... [illegible] سلطانان [illegible]
[illegible] ... [illegible] گنج [illegible]
پس از [illegible] سال روشن گشت [illegible] ... سلطانی [illegible] سلطانی
[illegible] دانائی [illegible] ... [illegible] علم [illegible]
[illegible] نسبت [illegible] ... [illegible] چون [illegible] پادشاهی
اگر [illegible] ... [illegible] صد [illegible]

یک بر به چهره خط تو شد سبز گشت ... ای بر به چهره ماه [illegible]
بر سر طره تو بر روی تو چون ... از پای تو [illegible] سحرگاه است
هر صبح [illegible] عشقت ما ... جگر [illegible] گاه است
صف مژگان تو [illegible] ... سپه کفر [illegible]
لب لعلت چو در حدیث آید ... [illegible] طوطی [illegible]
قطعه [illegible] از سواد خط تو ... روشنی بخش جان آگاه است
[illegible] خط تو [illegible] ... همچو روی تو خوب [illegible] است
[illegible] ... [illegible] است
[illegible] ... [illegible] کلف گشته برقع ماه است
ده که [illegible] لطایف آن ... دست ادراک عقل کوتاه است
این سه مدح است [illegible] ... تا [illegible] فخر [illegible] است

ای [illegible] ... دین [illegible] از ذات تو [illegible]
طبع [illegible] ... [illegible]
چون [illegible] ... چون [illegible]

تیغ تراست سینه شکن دشمنان ملک | تیر تراست سینه گذر زان [illegible]

ارمغان داشتم بجناب تو قطعه | چون گنج پر جواهر و چون برج پر شرف

همچون نجوم جمله همه الفاظ او عزیز | همچون فضائل همه معنی آن لطیف

پر لؤلؤ از ثنای ضمیر تو همچو کان | پر گوهر از ثنای مدیح تو چون صدف

آراسته بزیور زیبا چو نو عروس | وز زیور عیب پاک چو [illegible] بی تکلف

یکایکان کواکب رخشنده [illegible] | یک یک بستان شقایق [illegible]

تا گاه راستی بنو چون [illegible] | تا گاه [illegible] چون شغف

بر فرق تو همای سعادت کناد بال | در پیش تو صفای جلالت کشیده صف

نظم

خدایگان کرام جهان کفایه بصر | توئی که همت تو است [illegible]

زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد نزاد | سپهر چون تو جوادی بهیچ دور نزاد

بجوبت صاعقه [illegible] بجنبش | بر دو حادثه گشته دولت تو زاد

نسیم لطف تو در باغ دانش [illegible] | رسید گهت عنبر نظرها بنثار

سموم قهر تو با کره صد تیر نمود | بر آتش [illegible] در دل فولاد

چنار پیش تو لاف از کلام تر زد | کمان بر بست [illegible] زان سخن خوار

از آن لطایف نغمت [illegible] گوی | اگر نه [illegible] شکر صد [illegible]

چو [illegible] با [illegible] مقام [illegible] | بحضرت تو [illegible] بیایم [illegible]

ز فرض [illegible] چو [illegible] همه زبان [illegible] | کجا رهنده [illegible] تو [illegible] آزاد

مرا از آن [illegible] آید | و چند [illegible] مرا [illegible]

ز کام [illegible] کرم [illegible] | [illegible] تو [illegible]

[illegible] جز دعا [illegible] | بغیبت و بحضرت [illegible]

خدایگان صدور زمان [illegible] | ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

[illegible] فلک [illegible] | [illegible] ضمیر تو [illegible] هیچ [illegible]

[illegible] طبع منطقیان لفظ تو [illegible] | [illegible] تو جهان [illegible]

[illegible] شاخ [illegible] | [illegible] هزار [illegible]

زمانه [illegible] | [illegible] قطب [illegible]

اگر مدیح تو تقصیر [illegible] | [illegible] صفات تو [illegible]

جلال قدر ترا [illegible] | [illegible] تو [illegible] کردار

[illegible] تا [illegible] مدیح نهم | [illegible] دیگر نهم [illegible]

از آن نان و حلوا که از دور تو — وفا کرده است چو بالا بهشت روح فراز

ز دیده از سر حسرت نشیب و فراز — ز دیده ره چون قفس [illegible]

گهی چو گهی [illegible] برای [illegible] طبع آویز — گهی چو [illegible] سر زبان [illegible] دراز

چو وقت طبایع [illegible] — پس از برای [illegible] ز [illegible]

کنون [illegible] فرده ام در آن — مگر [illegible] فصلهای جان فرسای

در آن [illegible] خلوت بسوزم از سر — [illegible] سایه [illegible]

بسی است آنکه [illegible] — ز رنج [illegible] طبع [illegible]

از این [illegible] گنجی و کلبه تاریک — [illegible] برم در [illegible]

ترکا مران و [illegible] جان و در عالم

کرا [illegible] وجود [illegible] ز ظلم [illegible]

دریغا و بر [illegible] گشت — دریغا و رنجم همه باد گشت

دریغ آن همه رنج و بیکار [illegible] — پشیمانی [illegible] همه [illegible]

دریغ از [illegible] بوستان — [illegible] دفتر بوستان

در ایران [illegible] — [illegible] اکنون [illegible]

در [illegible] بار و در — [illegible]

درخت [illegible] — [illegible]

[illegible] داشتم در نهفت — [illegible] که گفت

کنون آن [illegible] — [illegible] فراموش گشت

در اینجا [illegible] نطق [illegible] — [illegible]

از اینجا [illegible] — [illegible] جای جان

[illegible] — [illegible] جوان [illegible]

[illegible] افتادم [illegible] — [illegible] جای [illegible]

[illegible] بجاه [illegible] — [illegible] از آن [illegible]

[illegible] — [illegible] خواهم [illegible]

[illegible] — [illegible] دیده [illegible]

[illegible] — جهان [illegible]

از این [illegible] — ستاره [illegible]

[illegible] — [illegible] در جهان [illegible]

[illegible] — [illegible] در جهان [illegible]

[illegible] — [illegible]

گر از دیدگی حیرت و هوش گیر — اگر خویشی و بهره دارم بسی

خرد هست با در هر آتش پدر — زبان و دم و حکمت و دانشی و بر

هوا و هوس از ما و هم بنده ام — به ما آن چشم دارم پرستنده ام

برین گونه ام بنده کانند بیش — که کس نارد از اکنون آزار بیش

خردمند اگر عیب بینی کراست — خرد عیب ما را رد به هر کس است

نیم نیز تنها اگر همکسم — [illegible] است یا در بسم

بنام بجان آفرین است دگر — [illegible] از هر جزو است فریاد رس

توانا و دانا و دور از همه است — خرد را و جان را نگهدار است

بر سینه کیست دردیش تر — بر دست جوار فلک بیشتر

همیشه برین است چرخ از نهاد — زمانه نه پیدا و داند نه داد

نظر بر تو ای چرخ ناپایدار — فغان از تو ای گردش روزگار

امان ماه از مهر این روزگار — برابر درینه پروردگار

اگر بر شمارم گزی رنج نی — بگیتی فزون دیده ام رنج نی

خرد گرد گیتی سپاه از هزار — [illegible] پرورده ام هزار

دلم بر شمار زین برای سپنج — فرا با مرا زود برهان از رنج

ای

کرم با رفاقت خود گشته — دگر بر زبان است خود رشته

سخن نرم گوی ای جهان آفرید — [illegible] لب را بگفتار [illegible]

ز بخشش جهان آفرین بیش و کم — [illegible] خاکدان [illegible]

بر و نیک اگر او زیردان بود — لب [illegible] پر [illegible] بود

به اهل بصیر از جهان بگذرد — [illegible] دارد خرد

جهان دار گیتی چنین آفرید

چنان کو جهان پایدار چه دید

ادلی

ای امام تقی و مهر آل و امام مصطفی

ای دین و دولت از قرار [illegible]

[illegible] ضمیر تو چون مهی — [illegible] برای ضمیر تو چون مها

[illegible] لطیف تو گفتار تر دری — [illegible] زلف تو گرد [illegible] تو گوا

[illegible] گرفته ز ترتیب نظام — [illegible] فراهم ز تعظیم تو بها

رای ترا ستاره [illegible] — نقش ترا فرشته کند روز و شب دعا

[illegible] قدر تو ز سر [illegible] — در بحر فضل تو [illegible] شنا

[illegible] ضمیر تو — [illegible] لطف [illegible] صفا

[illegible] خطه است — در چشم [illegible] خط او چو توتیا

با طرز او [illegible] — با خط او [illegible] صنع [illegible] بها

آنجا که کلک من گهر ناب بچکد — و آنجا که نطق من در کلمات بچکد
بر صفحه نوک خامه زرین چون کهربا — گوئی شعیب برکف موسی نهد عصا
آنکه برات صحن خانه شرف — باد ترا به پیشت شرف همه جا

ناظر کنم آتشین صریقه — در هر صفت سید الطریقه
کان کرم و خزینه هنر — خاص حرم و خلیفه است
آن بحر صدق و جان تحقیق — آن کرده عشق و کان توفیق
مخدوم خواص روزگار است — سلطان شیخ کبار است
آن عالم حق برای عالم — بی عالم ... آسمان ...
حق به حق اوست در همه آب — تاج فرق در شمس الضحی
آن دلق گران برای ... روح — بر آب ... سفینه نوح
تکیه عجب گر شد دعا گو است — ... کعبه حضرت است
در صبح ... دعا گو — کعبه اسلام بارگاهش
شیخ حرم در بر ... کعبه — ... المجید کعبه
ذوالفضل محمد مطهر — آن عرق محمد ...

دیبا چه و دامان خوش است — علامه فاخران خوش است
دین را شرف است شرع را فخر — بر سید شرع و دین ... فخر
چون همه سر فاخران و داشت — طبعم بر ثنای او فرو داشت
در چشمه صدق ... — از جا به جان کدورت از
هادی ام ... دین جهان ... — مهدی ام ... این زمان ...
سلطان سخن و صدر مطلق — خورشید کمال ... حق
ای ... — در ... زمین و ... عالم
... این ... — ... حرف کلک ...
ای صبح ... — سلطان ... دین
عدل تو ... — ...
با عدل تو ... — ... نوشته ...
... — ...
... — ...
... — ...

هست درست چو کعبه شناس | با کعبه چه گوئی از کرم پاس
کعبه ز وجود تو چه دیدست | از میوه جود تو چه چیدست
تا خلعت کعبه هم تو سازی | اقدام حنیفی طرازی
گر تو روی از مکان مکه | زدین نکند استان مکه
کعبه ز تو صدر جاودان یافت | مکه ز لقب امکان یافت
اشرف عرب هم از کمالت | گرد زحمت ایشان از جمالت
ناظر نشود هیچ دوری | در طالع کعبه چون تو نوری
دریا و هم رانی از کرامات | بگذری ز چار حد جهات
از حنظل سازی آب حیوان | روضه شکفانی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر | رتبه گنی ز زر بهشت انور
کافور کنی سموم از دوی | طوبی سازی ز زقوم از دوی
ایمان محمد از اسلام | نازش به پیغامبر تو بهنام
گیران شرفا [illegible] ترا | رضوان کنفی بهشت صدرا
چرخ است غلام در حرام | نه چرخ ترا [illegible]

از آن

زانسوی ثنای تو سخن نیست | جای است که جای دم زدن نیست
رفت است ز اندازه سخن در کس | این نکته چه جای دم [illegible] بس
گر آنچه در این گره بگفتم | کس گفت نیارد آنچه گفتم
در ملک سخن رسید مرا فخر | سلطان سخن رسید مرا فخر
در نوبت من اهل انگشت | دزدان سخن بریده انگشت
از آتش فکر و آب خاطر | بر فهم همه نشسته فاخر
شایسته ز معجزات هر فن | گر آتش و آب جا به باشم
زین گفته مصطفی اگر است | کس را سخن بلند از این دست
لولا لنوار بر سرت باد | رب الارباب یاورت باد

این دعوت را نگاه بینی
این آیین کن و برشنی

نیز است ز تشنگی انجامی پار | کار دلی بهشت گو جهان آبادان دار
نقش خرد [illegible] است همی باغ در بستان | [illegible] است همه دل [illegible]
غلطیان تو همی عاشقان گشت | از غم کن رکه ز عشق در [illegible]
گلبن [illegible] دار بهار است و نقش | ابر [illegible] داری تو هم از [illegible]

آن لاله چون شکفته در آب چشم ابر | گویی دو جامهای عقیق است پر عرق

با عندلیبان باغ ابر شد هزار | از [illegible] کوش [illegible]

بیگانه گوهر [illegible] نغمه [illegible] | [illegible] فغان [illegible]

با [illegible] ستاره [illegible] | [illegible] ستاره [illegible]

ای نوبهار عاشق اثر بهار تو | [illegible] از [illegible] چون بهار

مارا چو روز گار فراموش کرده | یار [illegible] از تو [illegible]

گر آزردی و صبر تو چه [illegible] در گذر | در [illegible] صبر تو [illegible] در گذار

اکنون تو [illegible] چو [illegible] | [illegible] است [illegible]

در [illegible] چمن از کوشش [illegible] | [illegible] پیمانه [illegible]

[illegible] زمین گشت [illegible] | [illegible] اگر گشت معطر

گر [illegible] گشته [illegible] | هم مانی صورت کرد هم آذر بتگر

[illegible] اگر گشت [illegible] صورت مانی | [illegible] گشت [illegible] آذر

بگر [illegible] از [illegible] | [illegible] از لؤلؤ [illegible]

بر طرف چمن [illegible] | بر فرق [illegible] است [illegible]

بس خرم و آراسته شد باغ نوروز | مانا که گرفته است زروی تو بسی فر

تشبیه بهار است و بسیند چمن | ار چون کرم صفت توست برابر

آراستی از زلف تو بر است بنفشه | آراستی از قد تو پر دو است صنوبر

چون خط تو آمد بصفت سوسن آزاد | چون عارض رنگین تو آمد گل احمر

در کوه کند کبک [illegible] در باغ [illegible] | تا چون رخ و چون چشم تو شد لاله و عبهر

نی نی صفت تو ز خوبی [illegible] | صد بار نه تشبیه بهار است نکوتر

هرگز نشود خم بنفشه سیر ماه | دیگر بر ماه شد از زلف تو چنبر

هرگز صنوبر [illegible] خورشید | در قد تو [illegible] خورشید منور

[illegible] در [illegible] | [illegible] خط مشکین تو گشته است [illegible]

هرگز نبود سلسله از عنبر سارا | صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر

[illegible] | [illegible] رخ تو است [illegible]

[illegible] غمزه [illegible] از بر | چشم تو کند غمزه [illegible] از بر

چو آنکه تو از خوبی [illegible] بهار است

از مدح فراوان [illegible] است تو اکنون

کنم قصد [illegible] علی [illegible] | از این [illegible]

ازین نقطه برهمت چو پرگار　　که بیوش کمتر است از زراعی
ندارم هیچ جمعیت بفرقه　　ببین تا چه چند هم از اجتماعی
نه دمساز هنر انوری و منشینی　　کن نام همگی تر و هر قناعی
کنم در فرعمر در لهو قناعت　　نویسم هر صفحه در پا علی
چو مار دفع زهر خورم خلل دار آتش　　زیر و زیر نقش ندارم قطاعی
ندارم سپاس فغان چون چنگ زدم　　ندیمان دمان هیچ سی نزاعی
بصبق نعال قصر آن نشینم　　که در صدر سلطان نیاز شعاعی
دراز قهر در مانم اگر نم بکتب　　نویسم خط نسخ و ثلث و رقاعی

نسخ گرانشتان
سار قلم

برآمد شاه آن لحظه که رسانی　　و برسیم بار دو زمنقار قاری
سرادار شه اسپه باده ها　　دُش روحی و دهر کش از شهر دان

سکندر شاه تو چو هر شرقی
چشمه در فلک مغربی پنهان
هر شره خود را در یابید که آفتاب شرق بقاست
بر غرب فنا شتافت

فلک کژروتر است از خط ترسا　　مرا دارد مسلسل راهب آسا
بزن‌ها شغفه آبای علوی　　چو عیسی زان اب آکوم زابا
بصورت صبحگاهی برشکافم　　صلیب روزن این بام خضرا
برآرم زین همی چون خوان زنبور　　چو از بوزران خاک آیم همی غوغا
زبان روغنینم زآتش دل　　بسوزد چون همی قندیل ترسا
چرایم سرکنند ریزم از طعن　　سر تیغم چون دم عیسی مصفا
چنان استاده‌ام پیش و پس طعن　　که استاده الف‌های اطعنا
مرا از انصاف یاران نیست یاری　　اعم آمد از برادران عم ابتر
تظلم کردنم زان نیست یارا　　ترا زین هنرآوران ترا
مرا اشتی یهودی فعل خصمند　　چو عیسی ترسم از طعن یهودا
مرا اسلامیان کرداند رنجه　　شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از چندین چله در عهد سی سال　　روم پنجاه گیرم الفتی را
بگردانم ز بیت الله قبله　　به بیت المقدس و محراب اقصی
برآسازم ز زنار و برنس　　ردا و طیلسان چون پور سقا
مرا از قیصر دانش چه حاصل　　جهان آرایم اندر شنده اجزا

نخل بر طبع کریم کو راست … چو بر انجیر زعلت نخلی خرما
چون نه در پانصد سال هجرت … در دو غزنیست با رهان نه ها
را خوانند بطلیموس ثانی … مرا دانند فیلقوس دوم
ز قسطنطین برندار توک کلکم … گشوده دفیه موئی داشت

قلم بخت من شکسته سر است … نوی در سر بطالع ابتر است
نقش امید چون تو ابتر است … قلمی کز دلم شکسته تر است
روز دانش زوال یافت که بخت … بمن از راست غیر کژ نگر است
خاطرم گرد دو هزار برد است … تر دامن برد بگر که نظر است
عافیت آرزو بکنم ایهات … این ثابت آرزو دگر است
غم زغمی زاده خورد خون دلم … خون مادر غذای پسر است
هان چه قوت خورم ابر غمت … میخورم خون بهره ماحضر است
استخوان پیشکش کنم غم را … زانکه غم میهمان بیک جگر است
غم هم از عالم است در عالم … شکنجه بس قوی حضر است
لیک غم خیزد غم از زر و ورق … غصه مجموع و غصه مختصر است

بقای

بقای سیدام که مرا … خار و حنظل بجای شکر است
جای آن سعه فاضل انزرا زرنج … فضل مجهول و جهل معتبر است
نغمه مستغنی و سخن محتاج … این ثنا این ز بخشش قدر است
همه جور زمانه بر فضلا ست … بو الفضلی از زمانه بر است
پرسش را باز مانه نکنی منت … کین او با پر خز تو تر است
دل پاکان شکسته خاطر است … زال داستان فکنده پر است
نقطه خون شد از سفر دل من … خود سفر هم بنقطه سقر است
تا غربت قاله ام ابهم سال … نه همه غربت دگر به سفر است
گفتم رز طلب که طالب زر … اچو زر نثار بی سپر است
عاقبت اگر سر فراخت زر … سر گزن ایچو سکه زخم خور است

زین سینه پر آتش و زین دیده پر آب … دردا که گشت قاعده عمر خراب
از بیم حرق و غرق نیارمی که را … در سینه هیچ نالی و در دیده هیچ آب
گفتم شر از جفای فلک چون رخ زرد … بودم شراز جفای زمان چون عقاب
دارش بعیتان چه دیده بر شرا … سازم ز طلبان غشت قاف بر رخ نقاب

گردون دهد به سفره نوبت مرا آب | گیتی دهد به ساغر محنت مرا طعام
عمرم ز گردش چرخ نژند نیست بس مرا | جز اینکه بگویم و رخ ابجو زد آب
گنجم هر در شباب به کنج دلی برست | نامم برست ... و از دست شیخ شاب
زنبور دار بود به بام چو شهد و چو رخ | چون زاهر مارگو مرا در دهان آب
نادان گرم دل ز تجربه اهرمن | آقران نی ز حرفه ولی طعمه عذاب
از دست چهره ای دوز از خزم دشمنان | اینک کنم ز خون جگر چهره خضاب
است آفتاب طبع من از روزن ندیک | در پیش او چه سر ابر زده چون سحاب
آن نیست آسمان نظم و نثر | کان تیره ... است تاب
برای شعر ز خیره شیاطین حادثات | تا شعر افسه از فلک طبع من شهاب
مرا قافیه مرا آنچه رسا تر مرا فلک | در هیچ حال نیست مرا با فلک عتاب

چنین قادر اگر زمان اگر خوش دار | بسیع رضا پند من گوش دار
جهان دیده و تجربت کرده ام | بسی راه گرم جهانگیره ام
اگر پند دانا کنی کار بند | اینه کلاهست بود سر بلند
جوانان همیشت دهند بخت | بکان پند پیران بگیرند سخت

بگویم

بگویم اگر با زبانی رموز | و این پند ها خوشتر است از گهر
ز وعظ ستین دو با ترز چیست | کنیم ار حکمت بر تخت
نخستین بران ای عزیز پدر | هر از هوی برکشو باز حذر
هر یک صفت بنگر که هلاکت | با صدق باکرده ای نجات
بکن و بقیعی دعی بار بار | نثار خوابش مکن فاش باز
نثار علم است در ای ادب | و این است سرمایه ای طرب
اینها را فیلسوفان بهم | بکوشید تا نباشی دژم
زده هنر کان فیلسوفان گزین | از دو بسر ار چیز دانشین
نخستین خوبی و حکمت پسین | اگر ای توانت بر این
سپاسی از آموختن گزمان | ز دانش سبکتر هی از گمان
ز دانش بر از جهان چیز نیست | تن گوهر و جان دانش ایست
ز دانش نخست آنکه آید بکار | همین است دانستن کردگار
چه گفت حکیم شنیدی با بان | سخن قصه دیگر از داستان
ای بوزنه ای خجسته نهال | و چون برار آری تو این ها و بال
با نیات اشارت داستان چون | حکایت نغز دردا ... چون

ای بگذران روز و شب برهان ‌ ‌ ‌ وین است آیین اهل کمال

سخن آنکه گفتم از هر چه بود ‌ ‌ ‌ و گیک ار ز دست بسیار بود

ترا آنچه گفتم ز من یاد دار ‌ ‌ ‌ سخن بهتر است از همه یادگار

قصیده

عالم علم لدنی عارف اسرار کن ‌ ‌ ‌ بر کمین ابر آدم علم الاسماستی

آنکه خوش سخن بنی خاب سکندر خ ‌ ‌ ‌ معدن علم و حکم دریاهای پر در استی

عارف فاک خوسان فرقه بعین جهان ‌ ‌ ‌ مشعر برذات دین بنیاد ، فهماستی

جوهر عنصر را اکی دست ارس بر داشتی ‌ ‌ ‌ کم نقاشی قاب دین است آزادستی

جبرئیل وحی حق پیغمبر نوح و قلم ‌ ‌ ‌ گلشن آن کو هر جبرئیل از خدا گویاستی

مصدر علم فنون و مافر فضل و ادب ‌ ‌ ‌ بر حکیمان الهی سرور و صدراستی

بهر یک عمری فلد طون حسن نیش را ابر ‌ ‌ ‌ چه بزده آنچه او را در تر صهباستی

کاثر بنی فضل او شهر حکیمان دانش ‌ ‌ ‌ کرابو نصر استی دگر بو علی سیناستی

او سقف ، بر صفه دیگری همچون فلک ‌ ‌ ‌ اتهات عنصری را فایض ابناستی

سکر شان در تقاش سیف کردن زرن
کین القاب نزن زبیت محکمین فتو استی

ای مایه جود و فضل و احسان ‌ ‌ ‌ وی دایه حکمت تو لقمان

ای صدر سریر علم و حکمت ‌ ‌ ‌ وی بدر منیر اهل عرفان

ای جوهر جان علم و دانش ‌ ‌ ‌ وی گوهر ارکان فهم و ایقان

ای قلزم علم را تو ایلیاس ‌ ‌ ‌ وی کشور حلم را تو سلطان

منطق بیان رسپهای است ‌ ‌ ‌ الفی سخن آفرین سخندان

ای دین رسالت را تو هادی ‌ ‌ ‌ وی شرع متین را تو برهان

پیراسته زهد و تقوی ‌ ‌ ‌ آراسته نور ایمان

اصحاب کمال را امیر ‌ ‌ ‌ ارباب جدل را چو یزدان

نیره سحاب رحمت حق ‌ ‌ ‌ اعجوبه جناب قطب عرفان

بر کار کبار سکندر آن ‌ ‌ ‌ محتوم برکهش ایران

پر حقو داد ... ‌ ‌ ‌ ... زمانه ماه کنعان

درگاه عطا و جود ... ‌ ‌ ‌ دست کرمش چو ابر نیسان

آن دست دهان گهر فشانت ‌ ‌ ‌ چون معدن در و کان مرجان

اعجاز کلیم بود بیضا ‌ ‌ ‌ در دست عصا منقوش ان

یک نور لقات پیغ | یک قلم تو از دهان

کز مهر مسیح زنده نکرد | فطرت تو برده سپهر جان

این قطعه کم کرد قربت آن | در وصف توای فصیح زمان

هیچ رنج دشمن نه چه باشد | چون بودن زیره بکرمان

با بودن بحر را شبه است | یا تحفه بری بسلیمان

یا قطره آب را مثال است | بردن عجمی بسوی عمان

اسپ [illegible] پوشی | سهو خط در رقم سنان

[illegible] سپاه | در بقد بیت ای فر خراسان

این ابیات را عرض کردم | استاده ام این بر ابیات دیدن

این گوهر کنده بر پایت | از ریشه [illegible] بزن چوگان

اگر کس برد عجمی تو دارد | شد دشمن تیغ شه بردان

بادهی دو دستانت ایا که | پنهان همی دشمنانت دیر آن

یارب تو مرام ماردا کن

تا ذهن ردیم نصیبت ایران

این رباعی خوش دو دکش از شهوت طبع وقاد میرزا [illegible] تست

میرزا آندر

ای حضرت اسکندر ای کان سخن | عیسی صفتی و کلام جان سخن

ظلمت برخ رخنه چو بند و صورت | یاقوت برد رنگ زریحان سخن

این رباعی پسندیده غیر از نظم طبع [illegible] میرزا آقری است

ای حضرت اسکندر ای شیر قلم | بر تیره ترت قلم ز فرزین قلم

[illegible] چون ذوالفقار بکشی | از طرف [illegible] و ضیح مشرف [illegible]

این رباعی نیز از راه طبع منیع [illegible] میرزا قضت است

ای حضرت اسکندر دانای [illegible] | ای آب حیات [illegible] گشته روان

بعد از تو بیا نر مادر دهر عقیم | دیگر چو تو فرزند نه [illegible]

این رباعی بدیع از زاده طبع بدیع [illegible] میرزا فرات است

ای حضرت اسکندر [illegible] | تا کرد [illegible] ظلمت سر عمان

ای [illegible] صدر ارباب هنر | در کشی فنون علم و حکمت استاد

این رباعی بی نرو [illegible] از [illegible]

ای حضرت اسکندر دارای علم | در عالم استی چو غرزا علم

شاهان قفای تو بهقدر [illegible] | در قطعه و [illegible] لوح و قلم

این رباعی از نتایج طبع [illegible] میرزا تقدیر است

[illegible] از تقدیر

ای حضرت اسکندر ثانی بحر علوم | اسرار جهان به پیش رایت معلوم
آنی تو که هست پیش منشور فلکت | فقط زمانه جملگی کالمعدوم

این رباعی سپند بهر جلی است از بهر کار پیرزا اسالک است

شک از نظر تو در تمکین گردد | گر ماه اگر ستاره گردون گردد
کشتت ز رشک کلک مشکین رقمت | گر در هی نافه مشک تر خون گردد

این رباعی بی ضمیر و نظر از رشحات طبع موزون جناب مجذوب است

در قطعهٔ تو که بهین غزلان دارد | هندی قلم تو اسپه چو مرد دارد
دایره دوازده دایره چنگال است | و آن نقطه چو کرد در چشم گوزن دارد

از زاده طبع سرکار رضا است

ای حضرت اسکندر ای عرش وجود | کرسی بطفیل رفعتت شد موجود
بر لوح قضا نقش قضا تقدیر نوشت | مقصود ز ایجاد قلم کلک تو بود

ایضا رباعی دیگر

آنها که به بستن جواهر جسته | از عقد گهر گسسته فطرت جسته
خط شده است از غرهٔ آن ارقام | ورنه ببرق عقود آن گسسته

راقمه اسکندر خان مهی فرمود | از آن ز ظلم زمانه هر که خنده داد

راقمه سکندر خ ... ب | ... که گویند هیچ است
راقمه سکندر خ فوار شده | نکته تنگ جان خار ... دار رشته
راقمه سکندر خ هیچ اره | و هیچ در دمی ... که از کلک بر جاره
راقمه سکندر خ در اهر چیز | هر گز دشود دان آن چه بر در نظرها پرواز
راقمه سکندر خ پر زکمال | دامنش درج جواهر بخشش بحر جلال
راقمه سکندر خ صاحب احسان | دریوزه خوار زخوان کمالش هر چه سخنران
راقمه سکندر خ در مهر عالم | رخ فوز قبة الاسلام سوی دار السلام
راقمه سکندر خ مهی سفر | که گاه عازم بجرت است و گاه عازم زر
راقمه سکندر خ یکی دیار | که کس نخواهد چون کسی همه بار
راقمه سکندر خ پریشان | که گوش نه شوکت است و نشان
راقمه سکندر خ مهی اهل کار | منشی رحمت است درج و آتش در کار
راقمه سکندر خ کشیده حسام | قلم سیف قاطع کز بی نشان
راقمه سکندر خ قد چون نون | که گر پریشان در نون و گاه از آن زن
راقمه سکندر خ ابن زاد | که گاه دارش در بصره و گاه در بغداد
راقمه سکندر خ مهی دریا | که گاه درت اودرا گاه در

سخن را
پرواز
عزیز
کنایه از سخنان
بیغ
قبة الاسلام لقب
شهر بصره
دار السلام
لقمه
نون اسم
شهر است
گاه در
شع

راقمه سکندرخ کم خورد و خواب — که این قهوه براد[ر] از بهترین شراب
راقمه سکندرخ تن لاغران — کم پاشی صورت لاغرت ده چون زنان
راقمه سکندرخ فارسی زبان — و از بانش ایچ زبان
راقمه سکندرخ طالع بد — که او از بونی طالع وی بیمار است
راقمه سکندرخ روز در غم — و دیهار فرد کثر در کار
راقمه سکندرخ مهر به غم — و غم فزاید او را ایام دنیوی کم
راقمه سکندرخ زار و دلبر — و ایم فقیر دلبر پست اداهم ایر دلبری
راقمه سکندرخ بی لانه — و مرغ دانا را کشته من ویرانه
راقمه سکندرخ تند دشمن — و دشمن بعبور است نه دشمن بود در کمین
راقمه سکندرخ بی پرروار — و از این ضعیف کشته دخوار
راقمه سکندرخ بی نیازی — و شاه هنر برین کوچکان نیازی
راقمه سکندرخ در عیب — در بیخ سینه چنان است و در عیب بیفا
راقمه سکندرخ مهر پر خون — و خون دشمن روان از چشم چون جیحون
راقمه سکندرخ پر غم دایم — و غم او را در است ادایم برده ایم
راقمه سکندرخ رحمت کش — که که جفا کشی بعیر است که جفاکشی کش

لاغرن
بهترین
ایچ
هیچ
یغام
قلم
دش نهر
کش
دلبر
فاطر
مار
مخفف مادر
تیقه ام
علت شهان
پیقام
آفتاب
جهانتاب
کش
را نهر
نیک

راقمه سکندرخ چون جمشید — جمشش نیست ذات و ضیا چون خورشید
راقمه سکندرخ زیرک سار — و زیرک است و بعقل فکند آثار
راقمه سکندرخ بد دیده — و اهل هر جام شراب بیرنگ کشند
راقمه سکندرخ هیچ زبان — و او است هیچ زبان دم آن نطق دل
راقمه سکندرخ پر زدل — و هر دل شر زدل این راز بدل
راقمه سکندرخ در غم غرق — که غرق کشته بغم قالب غرام زوق
راقمه سکندرخ تک نوش — و او است تک نوش دیگر خورست ارش
راقمه سکندرخ قهوه نخورده — ز قهر قهوه نخوردن بو قهوه مخفف
راقمه سکندرخ ساده فن — که بصنعت خط دو کرنفس سخن
راقمه سکندرخ سر تا پا — خط بود تو مکش خط از سر خط
راقمه سکندرخ سار ایستر — که شد دیگر بود سار شاخ بر جان زر
راقمه سکندرخ مهی بگرد — نهان مهی بگردش ماه چون ماه نو
راقمه سکندرخ بی کرکام — و ریت مقصد که کاش هر صحت ام
راقمه سکندرخ دندار — کشته ای بر باغ دیگر بغیر دندار
راقمه سکندرخ خالی بر — زیا رلب بگرین دلکا زمین بر

جم
ذات
خورشید
زیرک آفتاب
زیرک نیار
قدارد هر شعور
زرد است شرنگ
زهر
غرام
آفتاب
نوش زهر
ارش
عاقی
مخفف خرانیده
ساده مخفف
استاد
سار حکم
سبز شرا
سار
شاخ بر جان رز
کن بیر رز دهم
کرکام مراد است
هم آه لب دهن را
کرسنه

چمانه
پیمانه شراب
نی
قلم و خامه را گویند
دقاق
حجره رخانه

راقمه سکندرخ با دوشنی — خورد چمانه کنون با کف ارمانی
راقمه سکندرخ قرتساق — اگرچه بخم او را هرگز زمن بوثاق
راقمه سکندرخ کشته زبون — زدست کرفوری کان بطبع تو با بون
راقمه سکندرخ ناسیره — رو کر برکون کیزنا دیده
راقمه سکندرخ بضمون تو — چوار زتی دنظیری دناظم دخبر
راقمه سکندرخ چرب سخن — چو چرب دزم پروانه ای تیغ بزدا
راقمه سکندرخ بوشیده — زعشق بهر فرنگا دلی زحسن دیده
راقمه سکندرخ شرردان — چو رهوکا دمنزی دعمق دقطران
راقمه سکندرخ بیت بدیع — چو بو المظفر دیو نفر دبخشت درفیع
راقمه سکندرخ خورده شراب — زدست باری که عشق است سینه کباب
راقمه سکندرخ کان کمال — بیار جام دکمال است در کمال دجام
راقمه سکندرخ ذات فرید — و در زمانه برادرانه برتست بدید
راقمه سکندرخ نگردیز — بخچو تکردیز تز روان زنج منیر
راقمه سکندرخ دریبدار — زدست خویش واز دست خویش تو فدا
راقمه سکندرخ ختم سخن — منم چنانکه نیابد عرض زبن ایمان

کمال کردر قوعد
شعری مسلم است
جام
در قرمای شعرات
تذیر
شنی و مانند
بر بیر نظام
دریکی را

پنجر هش
جانه رو مدت در
ترنات
کا تیجر قلعه است در
بر انهر و تسان
ال براب
نام کر هیت
یکی ز
پر اسرد
بکهار
شراب ثبت
رون
جهت
ادون راحت
بودن بهره
چنرال
عوام ان س
جحجر ز پا دخوب
نزیل
اب ج ت
قندب ش عرت
رز بخارا
تحجیر ش عرت رز
پیتقان
کاغ فرا دکلدغ

راقمه سکندرخ هین ناکام — نزیده کام زنا تام جز غم ایام
راقمه سکندرخ در پنجر — و پنجر اورا جانه راست و لکا تیجر
راقمه سکندرخ بی رزنال — و مال ورز نه بکوا مرا چی نز جوال
راقمه سکندرخ دل ندن — و نالهای زناندرن ر دیتر ناندن
راقمه سکندرخ به ره عشق — و عشق آتش حق است داد شراره عشق
راقمه سکندرخ جهر سخن — و سخن چرخ دا دست جهر سخن
راقمه سکندرخ بغم دساز — رزین جهه نه بیک زبان است نه بکهار
راقمه سکندرخ کمتر برد — و هر کیست قهر و تغیر د پرچی درد
راقمه سکندرخ کودن کرن — بکوش از زر زین رون ادون بیش تون
راقمه سکندرخ سم رنگ — بکا فران ابلکینه دا یم امرا حکی
راقمه سکندرخ به ابرال — یک بقا م بو جمیع و راز چنرال
راقمه سکندرخ فاحه تحجیر — و از ش خوار زفیض دشتی جیدب د تحجیر
راقمه سکندرخ فاحه جوان — جوان بکا هد کنی بقا ت نوان
راقمه سکندرخ بی زاسپر — و بر سر ش نه بکر ذات خالق اکبر
راقمه سکندرخ باغ سخن — دران حدیقه بکاغ در زنجان کلدغ سخن

افراز
بنز
گردد
حلیم ودانشمند
پرهیز
محقق پرور

راقمه نکفدخ بر افراز | نشسته بر سرافراز دیگر گشتم راز
راقمه نکفدخ حلقه بگوش | ای حلقه گوا در گوش ولب خاموش
راقمه نکفدخ مجرد | ای مجرد درزدی عشق بود
راقمه نکفدخ بی سرشته | ز احتیاج هر شر درا بود به پر هم
راقمه نکفدخ لب خندان | لبش بخندد و پیش زهر بود
راقمه نکفدخ مهر پرور | که شاهباز دوش پرید بحر گفت
راقمه نکفدخ نا خورده | ز آب دنیا اگرچه زدرد غم مرده
راقمه نکفدخ جسته زجان | چه بجان دگر جان رشته جانان
راقمه نکفدخ چون دل | رهرو بهر درهمی تا بادر فرودش حال
راقمه نکفدخ دردی جمع | حیات حق دنیا چرا دادر تو در شمع
راقمه نکفدخ لرزان از بیم | ها ره لرزد از وحشت عذاب جحیم
راقمه نکفدخ خوش منظر | منظرش بگر که نظر نمره قمر
راقمه نکفدخ عریان تن | دیگر جامه جانش بود بریع سخن
راقمه نکفدخ رفته دم | نزد دوست تا بر لبش زغصه دمی
راقمه نکفدخ نغمه | بهمگی دل فروخ بر بپشش جان دهم

چهر
یعنی حز اهر
گشت
حضرت
قاآن معشوق
ومحبوب
او یعنی روشنایی
شرح تو دیت

دم
زمان
نفس دم
بدیع
نو ظهور

اسم حکیمی است

راقمه نکفدخ دل قاترس | شاد درست بگردش ره صدق ابو رس
راقمه نکفدخ خربزه خوار | ز میوه های جهان خربزه خورد بسیار
راقمه نکفدخ پشم پاس | لباس پشم بپوشد که بحلق پیاس
راقمه نکفدخ همی پر خار | ره خار برزده گرد گلش هزار هزار
راقمه نکفدخ درار شتر | اگرچه رزد درم بر دارش بیابان شتر در
راقمه نکفدخ در بیستان | برآب چشمه بود دیگر جو بر
راقمه نکفدخ چون پردر | ره دست مالک زرین کلام شور انگیز
راقمه نکفدخ عاشق فاش | ره دل ربود زغیش دست های داش
راقمه نکفدخ صنعت کار | گینه صنعت او دان طلبی دست افشار
راقمه نکفدخ فاعمی در | شیشه زده می را بیا شهر بار
راقمه نکفدخ طالب آبی | ره طالب است آبی ز آبی ز کلیدی
راقمه نکفدخ بکوه | بیشش کوه گرا گرافرین بیدن کوار
راقمه نکفدخ بی قرطاس | نه کاکلی اش شور کاله نه آنزا مالی
راقمه نکفدخ زاده عشق | ره عشق صبر است داد نهم عشق
راقمه نکفدخ فاهر محبت | ره بیاردگند دیگر جو دیدش محبت

عاشق عاشق سوخته
در عشق
هیش عم دعشه
دارش
گلستان
آمر
ای ذات
آبی
سفر صبر
کاکلی فام
آمد
راست
محبت منکر
فتنه
انگیز
لغت
نیطرو قرطاس
گویند

زبان
حمیده
دهان
زبان
سام نام کرامت دریای ... نهر
سام آتش دنار ... قمر
سیام نام کرامت ...
... شهر
دهانش یعنی دقت
کاکا
برادر بزرگ
...
شکر
فرانس
شیر
آه ای سرگرد
...
آفتاب
لبوت نام ...
...
آسمان
تریغ
شمشیر موزون
تاغ
دیر دنو سینده
مار
تریفش

راقمه سکندخ قد چو کمان — کمان قدش دایم توان زتر دهان
راقمه سکندخ بر سر بام — ز بام بهی زبر نقش بر بام
راقمه سکندخ مه شب شبه — فلک سکندخ مهی بنشسته در شیشه
راقمه سکندخ محکم عهد — و محکمت در عهد از دهانش عهد
راقمه سکندخ نا سیره — و دست ابهام از دست چرخ نا سیره
راقمه سکندخ بی بابا — در نه بابای دان نه هم کاکا
راقمه سکندخ چون تریاک — بطلبم شیخ دیگر نقع بزن شک
راقمه سکندخ پوسیده — زبکه در زم این آینه خاک خسیده
راقمه سکندخ چون فراک — و از جهات ادرم ای اشعر ناک
راقمه سکندخ پر افغان — ای ز نا بر دافغانی در فغان افغان
راقمه سکندخ لاب لبوت — بهمن بیت ببر الی ... رفت بون
راقمه سکندخ شعر — و ادبت شاعر دو در فن شعر ...
راقمه سکندخ بیکاره — زآن ... ره کرده نفس اماره
راقمه سکندخ دراز تیغ — و تیغ ... تیغ
راقمه سکندخ خسته زنار — شینه ... زنار خسته دمار

راقمه سکندخ خط در بط — که ربطش ابر ... ماه ... خط
راقمه سکندخ بی بهره — و منیت بهره ز جرخش بخردم ...
راقمه سکندخ چون جهرن — و او نعید خواند بفضی شهرستان
راقمه سکندخ سحر سقر — دلی جوانطش بر ... بهتر
راقمه سکندخ غمگین جان — جرا با شیر غمگین ... جان
راقمه سکندخ ... نان — نحن گزیده ... فوائد ...
راقمه سکندخ کهه مدل — بجو ... آرزد حال
راقمه سکندخ رشخند ی — بزاد فلکی تا که ای خبری
راقمه سکندخ زیبا خط — و این خطبه خطش رفته از خط
راقمه سکندخ بی درهم — و ای نخواه درهام کرش ده برام
راقمه سکندخ فقر نظیر — و او بچه جوان جوی کشته اسیر
راقمه سکندخ ساکن ردم — و از قهش شیطان ردم کهه ...
راقمه سکندخ حج کهه — رفته خاک مکه حج کهه
راقمه سکندخ درره زدان — قوم نهاهم علم دار بر شیطان
راقمه سکندخ ... منبر — و ... منبرش گلستان منبر

... ده
جریه ...
جهران
مردی ... صاحب
فضایی
... نکته دقیقه
...

... ان
... دراز ...
درهام
درهام برهام
اسم باستانی ...
مغرب ان
ابراهیم
حج ...
منبر
نام ... دردیار
... ان

راقمه سکندخ خرقه بدوش — که خرقه ایست در اروش شال و قاقم و زر
راقمه سکندخ دیده بخواب — جمال پر ز لطافت و صبح از دو ریا
راقمه سکندخ خادم خاک — که خادم است بجای که او شر صبح پاک
راقمه سکندخ موزی طبع — بطبع موزی از آن کز دهر سبع
راقمه سکندخ مار سر — مدام چون بجای اش بقهر سر دکر
راقمه سکندخ پوشیده — مدام چشم از این جهان پوشیده
راقمه سکندخ عاشق چهر — بچهره عاشق دل کج بچهره خیاچهر
راقمه سکندخ بچه انسان — که تربیتش در عالم غم و حرمان
راقمه سکندخ عنبر بو — ولی عنبر خطش برفته در هر سو
راقمه سکندخ خوش شیوه — ز نور حسن خطش نور ده همه دیده
راقمه سکندخ دانا پور — که بر کمال ساحت چو هر زمان بهور
راقمه سکندخ چون کوج — که او نشسته بر اهای کوج و خوج
راقمه سکندخ بر خته خرج — ولو خفته خوان عمر بنا رفت و نقوش
راقمه سکندخ خواب آلود — و چشمهاش بخواب شتا داد خواب آلود
راقمه سکندخ زالی همت — بدل درش همه مهر و همت دست دوت

ساحت برابر زمین
هور آفتاب
دیجور
آسمان

کوج جغد را گویند

لوج و بلوج ام
دیدنت بلبان

نقش کری
حرارت

یعنی نشر دیگر است
درفت

راقمه

راقمه سکندخ قسم کنه — که گشته ز ذکر قسم کهنه لکه رفته بر شر
راقمه سکندخ چون ببر — دمی بنالم از عشق دل چو ببر
راقمه سکندخ دار و داه — به نزد هر چه بود در زمانه دهی اقتم
راقمه سکندخ در هر شب — مدام در پرده رخ جانش زین کار
راقمه سکندخ خوش سفر — نعیم تا دهد دو در گشته در ز مادر
راقمه سکندخ باد بر — نشسته از میان تیغ باغ لعبه رق
راقمه سکندخ در دهر زر — غلط بغنم در دهی بردن بود نثار
راقمه سکندخ رفته ز خود — ز عشق گوی هر دو چون شد ز خود فتر
راقمه سکندخ طالع پیر — که این بود طالع درا بود از کهر
راقمه سکندخ برد کیهان — بود چو هر بر از جوا هر اوان
راقمه سکندخ چون دستان — و او بعقبی و بدانش بر او شد دستان
راقمه سکندخ قدر قیر — چو لک قلم هر در ار منه ز ار در کیر
راقمه سکندخ اعز جی شهر — بزن نشسته دلی زرد شمعه شرح
راقمه سکندخ مرکه زبان — که ار بدل تو دردی تن زبان
راقمه سکندخ فاسد فرامان — وایس سرشته فاسد شی کو شی فرامان

آل
صورت و چهره را
کنند

سوز در یزای
رنجهایی که شود

یاغ
یعنی لکه عیب
شهر

کهر
ادل
کیهان
جهان
دستان
تام زال
دستان
افسانه
آرایش کشش

رشته مطلق
آواز

غماز
نیاز

راقمه سکندخ ... ماه — زمام نفس بدست کسی از زر و ماه
راقمه سکندخ گفته ره یاز — رهانم از همه رنجی ره جانم این [illegible]
راقمه سکندخ ذات عزیز — عزیز و محترم است او بنزد اهل تمیز
راقمه سکندخ کهم نماز — بطاق ابروی جانان اوست عاشق غماز
راقمه سکندخ رفته برد — زمام اشرف تحسین فکر و نظر
راقمه سکندخ طالب گنج — گنج حکمت طالب بود گنز از آن گنج
راقمه سکندخ و جدیده — بخط خوش ره خطی چنان نه کسی دیده
راقمه سکندخ بازان — قدم نهاده برون رود کسی از آن
راقمه سکندخ ارسته — هر کمال ره آن در زمان است وابسته
راقمه سکندخ خرم و خندان — چو غنچه خرم و خندان بود بستان گلستان
راقمه سکندخ صرف نجیب — کرا که چو صوفی دارد شور رنجی زرحب
راقمه سکندخ بلرکنه — هر زد دیگی بر بهین [illegible] بر کند
راقمه سکندخ بر همه کار — فرد و کیمره دانه ای حقیقت آن کار
راقمه سکندخ ... رفته — بجا نه گشت صاحبش پس گفته
راقمه سکندخ بـ... نی — مراد بملک سخن افضلیت زخاقانی

ازآن
نام شهرت
آرسته
محفف آرسته
دلسته فرودی
دمی ج ا
زنخت ساز د
سامان
تیین نام زلیف
رنگی آیل
نام حضرت ع

قم ۱

راقمه سکندخ بخشد لک — بان بهشتی که ندارد [illegible] دیگر
راقمه سکندخ نارسان — زخصم ذخوش در زیال [illegible] جهین دهان
راقمه سکندخ ماه هذا — باد دلی ره نزار [illegible] است ابرا
راقمه سکندخ کوید بر — بران کسی ره نداند نقام خود را صبر
راقمه سکندخ نهاده — قدم ز قاعده بیرون نهاد زاده
راقمه سکندخ ختم سخن — نموده چو کنه نما پر سخن زمین بر این

ید دیگر
صد هزار بیک دیگر
گشته پری عظیم
میان ترکان بعض
خوش سخن است
آل فرزند جهین
سنی قوم و قبیله
مان خانه و بیت

قصیده

ای رایت مبارک تو آیت ظفر — اقبال را باب رفیع تو مستقر
در ملک را سواد تو چون جسم را روان — از شرع را نشاط تو چون چشم را بصر
آثار تو شرات بقرار کاخ شر — دخار تو شرات بیرون کف بسر
در امر و نهی طالع فرمان تو قضا — در حل و عقد تابع درگاه تو قدر
عزم ترا زفتح بردار پس [illegible] — رای تو زنعد حشر زد پس حشر
از دین تو رحیق مخالف [illegible] — در جهر تو [illegible] ترا فتح حشر
در قرب و بعد تو همه با عز و ذل — در لطف و عنف تو همه ابواب خیر و شر
از شرب قرب تو افتد که در هر آنک — وز ضربت نهیب تو ایام بر حذر

اسلام را نظام همه از تقای تست | آری نظام آن بود اندر تقای شرع

روز سخا و روز وغا پیش دست تو | نی مال را محل و نه بدخواه را خطر

چون برگرفت دست تو شمشیر انتقام | از هیبت تو دست فلک بفکند سپر

آبست رایت ظفر تو پس چرا | پیکان نه همچو آب تو شد رفته در جگر

چون تو بسوی خطهٔ اعدا سفر کنی | ارواحشان ز خطهٔ ابدان کنند سفر

از بهر آنکه تا کند ارواحشان نزول | مالک ز نیران عقوبت در سقر

ای تو بعقل و شرع نشر داده روان | دین تو اصل و فرع شده منفتح بشر

تا عدل تو بگشت در آفاق پاسبان | یک لحظه چشم فتنه نخوابد در [illegible]

نی گفتن مدیح ترا [illegible] تراد صمی | نی ارشاد نقد دست هنر ترا [illegible]

در مدح خاندان تو شاهان شعر [illegible] | الحق نظم [illegible] در حشمت بار در

از گنجهای بکر مرادر [illegible] | در عقدهای سحر برادر [illegible]

چو خفت طبع من اندر شرش بجو | ابریست دست [illegible] گهر بار [illegible] مطر

زان نسج طبع من همه گیتی پر از عبیر | از فیض علم من همه عالم پر از درر

چون بی‌نظیر گشتم در مدح تو [illegible] | در من اگر بچشم [illegible] کسی نظر

آنم را هی ملک [illegible] | [illegible] کالنقش فی الحجر

از آن

از من بجز ثنا که بود درخور تو شاه | ذکر علاء دولت با نام [illegible]

معلوم رای تست که بعد از [illegible] | در روزگار دولت محمود دادگر

مردان با جهات دگر بودن کامگار | پیران باستان و شاهان نامور

جمله همه دار بر شد از زمان | نام حیاتشان همه از نام و ذکرشان

کس را هیچ مرد از زمان کرد | کسری و داد هیچ شخص نیارد از آن نفر

از عنصری بماند در پای عنصری | تا روز حشر سیرت محمود مشتهر

والله که زر داده در باب عنصری بود | کرده زادستم دگر [illegible] معتبر

امراد مال ادشه بردن ز حد [illegible] | [illegible] افزون ز حد و مر

چون بنگری کنون بود در آن حق | در حال ازان سپاه و خزاین نه اثر

درجمله نام نیک بقای مخلد است | [illegible] مال [illegible] خبر

گر شعر بوالمعالی [illegible] | [illegible] دوری از معالی و از [illegible]

بهتر بین که زر و مال جهان [illegible] | [illegible] نفیس در جهان نگر

ارباب فضل را ز پی عمر جاودان | گر تربیت کنند نیابند در آن خطر

تا از زمین همی متصاعد شود بخار | تا در هوای مستطیر شود شرر

بادا بزیر رایت تو فتح رایگان | بادا بپیش بنده تو بخت را مقر

این قصیده غرا که نثار ابرار است برنگ لؤلؤ شهوار است از نتایج طبع همشیره زادهٔ حضرت دانای ایران و آفاق [illegible] میرزای [illegible] جناب میرزا [illegible] قربی پاشاه [illegible] از آن خاک [illegible] برار الحمد [illegible] است [illegible]

همشیره زاده [illegible]

زمین رنگ شب تیره چون کشور حبش / کلاه ترکی چرخ را ربود از سر
شب بر [illegible] گو گسسته اختر / فراز کواکب [illegible] کوی منظر
فلک بخویش بپاراست نیلگون جوشن / جهان بخویش بپوشید نیلگون معجر
نهفت قرص چو [illegible] دستان بیژن / ز دخت [illegible] چو جیم [illegible]
زد [illegible] جهره [illegible] جرم [illegible] / جهان [illegible] نغمه [illegible] پرور
[illegible] بسیم ازو / بهر [illegible] باز [illegible]
نهفت چشمه خضر [illegible] ظلمات / ستاره [illegible] نکند
ز چرخ [illegible] / ز خاک [illegible] عنبر
[illegible] / [illegible] دادر

دیدار کن

دیدم درین تیره خاکستری زمانه [illegible] / برای فردا آتش بزیر خاکستر
فراز [illegible] ماه نو کنگره چو تیغ / [illegible] روز [illegible] دار [illegible]
فلک [illegible] / به فلک توران [illegible] لشکر
گه سپهر [illegible] فراز کوه گران / [illegible] چو [illegible]
زمین [illegible] ارسطو [illegible] قرار / فلک [illegible] سفر
گه از [illegible] / گه از ظلمت [illegible] چون [illegible]
چو جان [illegible] / همی تافت از این جرم نیلگون اختر
[illegible] چشم [illegible] / چو شمع [illegible] در صرح [illegible]
[illegible] / چو طفل [illegible] طلب مادر
شهاب [illegible] / [illegible]
[illegible] دل عاشق / [illegible]
[illegible] / [illegible] صبح [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] همه در خواب رفته [illegible] / بچرخ [illegible] چون [illegible]
[illegible] نظر کردم / [illegible] نظر

ز هجران فلک بخت دشمنی دیدم … در اندیشه‌ام [illegible] که هم بگذرد دیدر

در آن یوم [illegible] چرخ [illegible] بر [illegible] … [illegible] روز [illegible] های دراز

در آن [illegible] کز [illegible] تردد انشند … [illegible] [illegible] که [illegible] تر جان [illegible]

کهی [illegible] بر [illegible] ز چرخ … کهی به چرخ [illegible] تر [illegible] ز جگر

بگفتم [illegible] دست بر تو [illegible] … خواب [illegible] نه [illegible] دگر

[illegible] صبح [illegible] … نه [illegible] گردد [illegible] چون [illegible]

برد [illegible] مردم [illegible] … [illegible] نشود کز مردم [illegible]

بطبع [illegible] … [illegible] هم [illegible] هم [illegible]

همی [illegible] شیر [illegible] چون … همی خود [illegible] چون [illegible]

[illegible] این [illegible] … [illegible] ضعیف [illegible] چون [illegible]

به چون [illegible] … [illegible] [illegible] دیدار

ز جور [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]

ز دست [illegible] خون … [illegible] [illegible] [illegible]

جواب گفتم [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]

کان [illegible] [illegible] … [illegible] غره [illegible] اصغر

[illegible]

اگر [illegible] چرخی او ذره [illegible] … دگر [illegible] داد قطره [illegible]

چه [illegible] ضعیف … چه [illegible] زبان [illegible]

[illegible] اشکم [illegible] … [illegible] شمال [illegible]

[illegible] چون [illegible] … [illegible] ز شمال دستان [illegible]

[illegible] … [illegible] [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] … به تیغ [illegible] [illegible]

[illegible] … [illegible] [illegible] زبان آور

بجزیره [illegible] آب [illegible] … [illegible] [illegible] در چنبر

[illegible] … [illegible] گفت آن حکیم دانشور

[illegible] چشم خلق [illegible] … [illegible] [illegible] دیگر

درخت اگر [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] زیر [illegible] … [illegible] خواهم بودن [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] … رضا دهم [illegible] تن [illegible]

خود در دم کاری خام طبیعت نادان | نگار خویش فرد نه عاجز و مضطر

از آن حکمت یونانی مدرس حاجت | مقام عیشی خوا ای در طویله خر

حکیم دانا باید بهر چش آگاهی | ادب گاهی باید ز هر چه مستحضر

یکی به بینی احوال فی دیرای اوراق | بران صفت نباشی ز هیچ مستحضر

ازین تقویم ذخائر فسانه کیفیت دانم | وزین جنس تصانیف تو نه نفع و نه ضرر

بهیچ نسخه نخوانی بغیر فال گذرا | بهیچ صفحه نه بینی بجز دفینه نظر

قسم است بر بخردان کم کو اگر | رزودی علم واد بیاری چو فال ورا

ترا است فال بغیر از گمان نعمت اعظم | گذر بتر ادب خردان بهر کنجر

ترا باید روشن بزیر سایهٔ فال | که پیش تر تم حفظ ادب تر

بهی تو صحبت انسان بعزم تربیت ادبی | بگیر در راه سفر پیش گیر و ترک حضر

سفر بغیر نه مال است و کسب دانش | سفر برای کمال است و کسب جاه

اگر ره بپر بباید ره سفینه تبار | رزان بوز برا بنای او زکار

که تا توان ثمر از عکس مهر بر [illegible] | ز باختر چو گذرد [illegible] آفاق

خود از سوی ظلمات سفر گذر [illegible] | برد [illegible] آب بقا ز [illegible] چو خضر

روا فراز [illegible] که مسیح | به چرخ خیمه زند تا [illegible]

دل از نشیب بهوای که نوکشت | به بصیرت نظر تا بجاه کنان در

بر اوج چهره عشرت نتافتی تا بسیر | اگر کردی باز جمعت [illegible] ضعیف گذر

زمهوشان سینه لطف ز خط برگر | نگر یک پری ساق سیمین بر

سفر نباید کردن ز شهر [illegible] | [illegible] قطعه ز سقر

دلا بهشت شود چون نگار رواشت | [illegible] جام [illegible] شراب چون کوثر

[illegible] در آمد [illegible] | چو صد هزار نگار و چو صد هزار دلبر

[illegible] | [illegible] ستاره بنا گوش [illegible] سیمین بر

بهار [illegible] | نگار [illegible] مشکین تر

[illegible] در پرده [illegible] | [illegible] در سجده [illegible]

ز [illegible] گلاب [illegible] | [illegible]

[illegible] بهار بنفشه [illegible] گلستان [illegible] | [illegible] احمر

[illegible] | [illegible] نصف [illegible]

[illegible] | [illegible] سنبل تر

[illegible] | [illegible] عنبر

[illegible] | [illegible]

زلف چو شب و ابرو کمان غمزه خدنگ — بدل چو خود دیدی [illegible]

بجای جوشن آن پرتن کنم [illegible] — بجای خود [illegible] بر نهم مغفر

گرفته زلف سیمین [illegible] — نهم [illegible] ز شمشیر [illegible] ساغر

کشیده [illegible] نهاد — [illegible] از چشم روشنان [illegible]

[illegible] که [illegible] نهاد — محو [illegible] که [illegible] عنبر

نبشته خطش [illegible] عنبر و [illegible] — سرشته [illegible] گوی [illegible]

دقیق معنی او در عبارت [illegible] — چو در جوهر [illegible] نه دیر

[illegible] نقطه [illegible] راز [illegible] — [illegible] نقطه عقد [illegible] راز [illegible]

درا و نبشته [illegible] — [illegible] این [illegible]

گرفتم و برد [illegible] نهاده [illegible] — بدان شاه [illegible] فرمان [illegible]

برا و چو [illegible] — [illegible] در [illegible]

طلوع صبح [illegible] اقبال طالع [illegible] — [illegible] کوه [illegible]

زمین [illegible] — [illegible] زرق [illegible]

سطر کردن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] غضنفر

[illegible]

محجه [illegible] — [illegible] هزاران پر

اگر [illegible] — [illegible] روزگار تا محشر

[illegible] — [illegible] جهد [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز خاک [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] منزل [illegible] — [illegible]

[illegible] راه [illegible] — [illegible] از [illegible]

[illegible] — [illegible] چون [illegible]

ز بس [illegible] — [illegible] بعبر

[illegible] راه [illegible] — [illegible] فراز [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] چهره ماه — [illegible]

[illegible] — [illegible] بعبر

[illegible] — [illegible]

سیمرغ
شنقار
مرغ شکار

بیان دریا بسیار آتش کشتی | بران شد که از فرسخ بگذرد
عجب نقش و نقوشی که آتشیان دارد | در آب چون بط و آتش خورد چون سمندر
غراب بیت دیر کشتی و [illegible] | عقاب بیت و شنقار دم و نقش [illegible]
همه اشکال فرد در یا نهنگ و ار برم | ابی پا ر دنزل عقاب و ار بر
کنار کشتی چون برزن نهنگ در کار از | دشت چو سینه کن ار ز ما نه بر آرد
روان گردد که تا کشتی بگو آب | روان نزار دگر بیز آب سازد در
بروی آب روان چو ابر کشتی و [illegible] | غزل بر هوم و قیم در آن بغنه سحر
را آتش و آب ادق و اخر کار | با تو فاک و جودم کمی بر
بجنبش ابر بتیز کوه از زلزل | بترس ابر نیز ابر از شده
فراز ساحت کشتی کنم ساحت آب | چو در سهر ستاره برج و اختر
بران کنار رسیدم اینهر قسطنطنیه | ه خورد رفعت او آسمان برنگ ایزد
بیا بزرگ حصاری که کسی نشان نزد | نیز برج و در کز زمین چو او کشور
در آن ز عجیب چو علم [illegible] | ساحت ز غرایب چو فن و هنر
قصور رفعت او همچو کاخ فرخ | تغور محکم او همچو سد اسکندر
در دو شهر ز کوه کان [illegible] | کی ز آب زینی [illegible] همه قصر

از دهار

زمردهای فزان همه زار بهشت | ز آبهای روان جویبارها کوثر
بلطف بام فرخنا بتان طلعت | چو بر قصور رضوان حوریان منتظر
کنیش عیسی و دار [illegible] عیسی | زمین روح فزای و ز جوع [illegible]
بقد چو سرو نزار سرو اختر آرد [illegible] | برخ چو ماه منیر از ماه سنبل آرد بر
[illegible] همه رودی همه رو [illegible] | شکسته زلف و همه زلف [illegible]
که چهر ان طاوس دار [illegible] | شال [illegible]
برین دسته کران تاج و دست [illegible] | زیر [illegible] تاج کسری و قیصر
هر طرف کنی [illegible] | هر کشوری [illegible]
زکسه صورت زیبا در او [illegible] | [illegible] صورت [illegible]
در او [illegible] کرده کرده | در او ز مردم [illegible]
[illegible] مقصد کردم ز [illegible] | [illegible] ایران [illegible]
طبیب [illegible] چو [illegible] عالی | [illegible] چو آسمان [illegible]
[illegible] خود خواهد [illegible] | [illegible] بزرگ [illegible]
خجسته منظری [illegible] دیر | [illegible] کمترین [illegible]
[illegible] او را چو [illegible] گفتم | [illegible] چرا بر زمین [illegible]

چمان از تبش گلگا چنان بحر آهنگ | روان از طبعش نظمی چنان کان گوهر
ز نطقش آیه خوش چنان زیب شادی | ز کلکش آیه خطی چنان زینت تکرر
بشعرش از نو سخن چو آب در نور | بخطش از خوبی چو بوی در عنبر
بان مدحت خطی او چشم ساز دگر | زان فصاحت شعری او گوش ساز دگر
روان و موزون چون نسیم دوات دلدار | نمود دلکش چون سبزه خط دلبر
چو ز دلفقار شیر دین بچون خصم فرا | ای شرف آنهم ترک گاه دیگر
بخت خضر قدم گفت ز دوات دگر | ای برتو رحمت ره چون کشت درج بحر
جواب دادم بعشم از شوق نقات | چهار خضر سفر شهر چهار جسر حضر
بر نزخونتر زی خاره خارها مون کر | ز آب قلزم آب و خاک ره عنبر
چهار ماه ز شوق توام براه گذشت | چنانکه هست بیاده نی کی دیگر
پس بر سید از حال ایلخان و کران | ز رزک و خورد دگر ای بر آن دارا بر
جواب گفتم چون تو را کن دیار | ز ناف نافه چو گشت وز قلب سنبل دور
دریغ شرزه و مهر شام گشت بجنگ | و کمتر از ده بهر و ده ماه گشت دور
نعم نقم ترد عز ذل و ز رزی بستی | او ز رفت دلها درد و از جگر
بزاد و لت بخت بزاد نحسی بخت | بشر و نیابی ار رسید عمر آخر

ز دل

ولیک یاری یاری بر آمد و شد بود | بعلم و فضل و کمال و شعر و دانش و فر
بگفت هیچ ز شعر بدیع خود داری | بگفتم آری و بر خوانم این مدیح از بر

آیا تتابع رایت فلک شمس و قمر

وی سطا و رجا ایست فلک به خیر و به شر

زهی تسلم فلکت زره داری | فهی تسخر فلکت ز غرب تا خاور
سیاهی قلمت چو چار آب حیات | سپیدی ورقت چو نگاه شام و سحر
روان چو سنگ خط خط تو بلیغ و شا | روان چو دیبا نظم تو به بحر و بر
جهان بعهد تو فردوس و طوبی بش قلمت | ز بهر خطی ز نوش شاخه بهر کشور
بدیع خصم نبات نزکر کف سوی است | دهن گشوده در او ازدها چون اژدر
ز کلک تو چکید در قطره بخاک مراد | ز طبع تو بود دار و ذره در اثر
ز خاک ریزد تیر می بجای ریش | ز ابر ریزد لولوی بجای مطر
ستم ات چو از رنگ گل تو نشسته | اشه دار فرا تیش لبیش دختر
بر از صدف شکر نی شکر ز نافه | بغنچه شاخ و سبزه زمین مهر و نجم
ای طهور تو صد جلد فرازنت | ای حضور تو بزم کمال را زیور
ترا آن سپهر مداری که آسمان خواهر | بر روز جوی تر قطب دیر گرد محور

کند دانش تو ختم نمایش گونه گون / چون در مناظره گره از مشکل است سر

زیرا ذات تست چون نکته ای از آن / بعالمست در و زعالمست برا

همواره تا بگردد سالها بگردش سپهر / هفته تا رود ماهها بدور سپهر

ملک بطاعت تو ز دولت کناد قیام / فلک بخدمت تو سال و ماه بسته کمر

الهی تا سخنور سخن بود تو زی / رسته ذات تست فخر سخنوران یکسر

ولّه ایضاً

ای کز علو رتبه در پهنه زمین / یک گام با سپهر سبع مکان

در کنه وجود جمله جهان کرده آفرین / ای تو آنکه [illegible] جمله جهان

کم گشتگان وادی ظلمات جهل را / در راه بری تو خضر سکندر نشان

آیا چو در سقا بهار افراسیاب نفس / برد رخش فاقه رستم زاولستان

چون تو بهرام دیو شقه [illegible] / با [illegible] تهمتن ز نکند [illegible]

با نغمه [illegible] عیسی [illegible] / با کلک [illegible] عیسی [illegible] نشان

چون در حق [illegible] جان [illegible] / چون جان [illegible] مسیح زمان

در زادن [illegible] غلط ان نظم [illegible] / در زمان طبع صد [illegible]

یک جرخ [illegible] / یک بحر [illegible] طبع [illegible]

برآسمان فضل تری چهر روز بار / لیکن زرتبه فخر صد آسمانها

در بوستان علم تری نخل بارور / اما به فضل محبت صد بوستانها

زان نظم روح پرور وزان طبع دلگشا / محسود آب کوثر و باغ جنانها

کز نقطه ز خط [illegible] / [illegible] بجای [illegible]

چرخ از زمین [illegible] / تا [illegible]

تا [illegible] آسمان بود [illegible] / در روزگار [illegible]

ولّه ایضاً

[illegible] لب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خورشید [illegible]

زلفکان گره در گره [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] عنبر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بچرخ ماه شاید پوری از روشن — بباغ از دنیا شد چو قمر تو زیبا
گرفتم آنکه بنفشه شود به چشمه خضر — دلی چو چشمه خط تو نیست روح فزا
ظلمت از آن رخ آینه گون آن ماه — رشک لاله رخ تو زیبا به صحیفه بین
جهان رحمت دریای فضل کرده روان — کجا کمال کرم رحمت قمر و دولت نهی
رشک جود بخت و جود کشت آب — نی شکست و نیست زمین و غورش را
بهار مکرمت و فیض فیض و بناغ ادب — درخت علم و برگ‌های وی بار و دانا
تکمان دانش کان کمال و کمال خود — به هر منش و هر جمال و چهر نقا
فیض مالت ترا بیان مسیح دم — کلیم حالت احمر بیان و خضر لقا

آیا خود صنع ایجاد آسمان ع

دیا ستاره ارشاد آفتاب سما

توری علوم و شرف پس از ضیاء دین — از فضائل در تو پهیج اشنا
جهان هم عرض داده بیان آن تو جدا — بهر صورت و قمر بهر تو سیما
به پیش رای تو ای چهر فاد را چو سپهر — به مهر تو ای ماه آسمان چو بها
هر زمین در تو باشد دهان فرشت — به چرخ چارم دارد مقدم عیسی
هم از مکارم صنعت لطف برد کوثر — هم از هوای ذات تو شرف برده طوبی

بیا

به پیش فام تو تیره چشمه خورشید — به نزد همت تو پست قبه خضرا
ترا متابع و مقهور شکار قمر — ترا مکاشف و مشهود راه دار قضا
چو چرخ تهی در زر آخرین کران — چو عاشق در پیش جوهر ادا
هزار دقیقه در پیش رای فرد بنا — قرار پیش ضمیر تو آرد استغنا
هزار خفته را در کنف ری به حجر اند — لقای تو شارح علم طلب کن ای
ز هر چه نهی تو باشد ستاره گوهر — بهر چه امر تو باشد بهر گوهر ها
گرانی بر وجود شافت تن چو خ — در سخا دگر برا چو آب دریا
دگر حمایت تو نه موم دار کو خت — دجوا آن انبرا چو برف دریا
ز نسبه تو بنو عنبر نام چون اگر — ز نشر تو بنو عنبر لفظ چون عنقا
بوی گیسوی اهدا و عنبرین دست — بنافه مشک و به چین آن غالیه بخطا
ز قاب ضمیر تو جستای بکنند — ستاره روشن ز آن نور شمع ضیا
که چرخ رسم دارد ز طبع و لفظ تو لطف — که بهاری و آب حیات و بدر صبا
ز بهر تو از آن فلک ستار فطر — گرفته نظم تو از در شاهوار بها
ای آنکه رای تو کاه منظره برد — حجاب ظلمت از شب دیده اعمی
ز حال خود گرچی اگر آن زه بود — در این صحیفه نام تو بخبر تمت ثنا

زبسکه بنده زبی خود درآرزم | بران سرم که ز آهی تمام استسقا
هراز مانه چو کشتی بکنگر غم بست | ره دیده زآهنگ دیده کن رخ دریا
دهان چو دست نسیم اندیشه حلک درازا | نزه چو چشم چتیم همیشه پر زبکاء
بگرد کاسه چشم گردد از غیرت | رهنگ همچو حباب سراب در دیدن
بسوی تخته ترکه وز شاخ نخل مراد | دراز پایم و کوتاه دست چون دریا
در ارتفاع شبیهم هلال انجمی | در انحطاط نظیرم سهیل را به خفا
یقین ترز سهایم ولی بجام نظم | زچرخ طبعم زاید هزار چون شعرا
زار ترز هلالم ولی بچرخ سخن | هراست فاطر چون هزار طبع چون سیف
ز کاملی ذکرم ار بجای دور نه | هراست بنده کم کرم ترا همیشه دعا
الا که دنیا تا پیری و جوانی راست | تو پیر زی و ز گلگت جوان بود دنیا
دهان بیرخ تو بشنهم تر همچو کمان | میان بخدمت تو بستم چو چرخ بر جوزا

غزل

گهری که اصل بجز دکان باشد | بکشد فرخ آن جهان جان باشد
گر خدای خدای ازان بجهان | بکشد فرخ خدایگان باشد
بکشد فرخ انکه جوهر اسرارش | زیر افسر شهان باشد

پادشاه

پادشاه همالک اسرار است | خرد گلگت پیان باشد
آن مسیحا دم هراز کلکش | در دل سنگ خاره جان باشد
معجز آتش عیان زسحر حلال | زانکه فرقان فرسیان باشد
آنکه با تاج فخر الفخری | افتخار همه کیان باشد
سر ذات لدنکان لطف است | صورتا گرچه در مکان باشد
دانش آموز پر عقل آمد | گرچه شمعی کودکان باشد
در بیان علیم روان بخش است | وز بیان مرتضی زبان باشد
زنده آفرینش از دانش | انتخاب جهانیان باشد
آنکه با حکمتش صدا فلاطون | همچو خصم جهر برد هان باشد
اوستادی ز فاضلی دلکای | در دبستانش نوچه خوان باشد
گرچه صورت کمبوت فرا است | در معانی ملک نشان باشد
آن خداوند رای را بعدق | بنده ای اهرچه راستان باشد
همچو خورشید گشت عالم گیر | وین چه حاجت که در بیان باشد
است محتاج تربیت بخشش | گر همه پیر دور جوان باشد
گرچه در مشرق اهره ماه است | لیک خورشید خاوران باشد

آنکه از بیم سطوت قلمش / بیم در تیر آسمان باشد
چون کند تیر قلمش شست آخر / چرخ را زه اگر کمان باشد
خامه بر نامه چون کند عنوان / مشتری چرخ خطبه خوان باشد
آنکه بر خوان جود احسانش / معن و حاتم گدایان باشد
آنکه از فرط همت کرمش / ابرش در جهان بجود کمان باشد
آنکه خوشتر بود ز چشمه خضر / از لب خامه اش روان باشد
چون کند نیزه قلم گیرد / رامح از بیم آن نهان باشد
در فلک از پی حراست دین / انجم چرخ دیده بان باشد
سیف از زنش قرار تیغش / چون سنان عقده در میان باشد
در پی خصم نیش زمین قلم / از زبان زخم چون سنان باشد
گر کمان در کمان خویش ارزد / تیر از غیب در جهان باشد
در بیان و بنانش در هر آن / معجز و سحر توامان باشد
کعبه طواف عارف و عامی / قبله گاهی ز عاشقان باشد
سجده جبهه بر خاک درش / زانکه شایسته همان باشد
در کمال و هنر یگانه عصر / در جهان یکیست تا آن باشد

رتبه برتر ز نه فلک جسته / کاسمانهاش در نهان باشد
آفتابی و چهره و ماه فلک / کمترین ریزه از آن باشد
از جناب بجار فکرتش / آسمان قبه عیان باشد
با فلک در کمال برابرست / در فلک نیز دل گران باشد
آنکه گوشش نیاری بنظر / چون معانی این و آن باشد
چرخ پرسش بر ل نخواهد دید / روز و شب گرد این کمان باشد
در کمالی بجا و ادراک است / غیرت ارزان تر کمون باشد
التفاتش یکی رود بار جهان / همه از بهر امتحان باشد
پیشوائی را آگهان زمان / رهنمائی یکیرهان باشد
طاهر از فیض رشحه قلمش / همه آفاق گلستان باشد
صفحه از نگارش کلکش / خو گلستان و بوستان باشد
نسخه از طلسم ارقامش / به ز صد گنج شایگان باشد
که بر دوران در آفرین آید / که بمیسر لبش قران باشد
صورتی گرچه در مکان چنین / معنی ذاتش لامکان باشد
قاف قدرت در بسیط زمین / رفعتش برز آسمان باشد

پایه کش شرف ز فلک درگذشت | مهر و مه بر آستان باشد

آن ضیا گستری و مهر منیر | پرتوی از شعاع آن باشد

صورت رفعت ار این افلاک | معنیش آنکه جسم و جان باشد

قدر و مقدار حضرتش دانی | در جهان آمده قدردان باشد

سطوتی از نهیب سکینش | هر کهی هم گران باشد

آنکه جان جهان باشد | سبک مغز آنکه عین جان باشد

آنکه دارد ز عین نفس و کمال | بحری آمده بیکران باشد

لطف و قهرش بعالم امکان | اثر امر کن فکان باشد

آن کرامت که زبرات خطش | خاصی نقد بحر و کان باشد

عدل دانان بجانب حکمتش | ذکر نوشیروان فسان باشد

مهربانیکه ارزه حکمتش | گرگ با بره مهربان باشد

ستم و جور در زمانه نماند | ظلم را نام بی نشان باشد

شیر و آهو شوند هم دستان | پی صلحش بود در میان باشد

ظلم با عدلش ار شود بیدار | فتنه در خواب جاودان باشد

تکیه تازی و توسن اسبش | در زمانه بزیر ران باشد

تاریخ

تاریخ نام و نام جهانی کهن | گرچه پیران باستان باشد

رایت دولت تو کیش جمشید | نزد او یک ز خادمان باشد

از پی شان انس و جان ملک | آفرین هاش بر روان باشد

زان عروسان حجله معنیش | خود ز نامحرمان نهان باشد

زرنه پیرا فته طبع بر دوش | چو که زر زیور زنان باشد

کثرت اهلش جان نگاران | رحمت ایزدش بهر مرآن باشد

هرکه بر درگهش پناهی رفت | ز آفت چرخ در امان باشد

ذکر خیرش ز ملک تا ملکوت | در پی شان انس و جان باشد

عرب و ترک و دیلم و هند و عجم | وصف آن ورد هر زبان باشد

فیض فیضانش دمبدم بر سر | لطف و احسانش هر زمان باشد

چو که بر خوانش از فقیر و غنی | در همه روز میهمان باشد

تر ده گر رسد ز الطافش | خوشتر از عیش جاودان باشد

جان شیرین گرش بمژده دهم | بخشش و رایگان باشد

قطره لطفش با آن همه ز نور | قطعه حیث کز جنان باشد

گلبنی بس بسر جاودان است | بوستانیکه نه خزان باشد

صفتش در بیان نمی گنجد — ذات پاکش ز هر گمان باشد

هرچه اندیشه هر تش جوید — بود بر مایه آتش زیان باشد

بخت بین کز فغان فرازهری — بندهٔ در از آستان باشد

عاشق دبیغش دغریب دعبیر — زنده تیغ چو مهر کمان باشد

بیدل دبیقرار و زار و نگار — جز سطورش نکمان باشد

بردر دوست مردنش خوشتر — تا ز محزون دشمنان باشد

کمتر بار رست و نان — تو را قرص زنان باشد

بنده دارای زمان حیرانش — طالب مهر خاوران باشد

ثمر اثر نداتش از هر کس — دشمنان یا گرم دستان باشد

حال طوطی طبعش از هر جهت — شکر شکر بر دهان باشد

ای خوش بلبل و نغمه سرایت — در بن طرز گلستان باشد

طایری چون همای گردد بو — گرد آن قصر آشیان باشد

بر هجی در نظم بیان گو — انوری گر دری زمان باشد

بوی شان حکیم دو دانشمند — غافل همچنین ز عیان باشد

غافل از بجز ده فیه داد زمان — زانچه تا [illegible] ان باشد

۱/۹۰

هرکه بیاد رهی شده از جان — هر یکیش برز بان باشد

اعتبار گران بسیم و زر است — این زمانش نه این نه آن باشد

لیک کلانی نکره اندر عصر — گرسنه بهر استخوان باشد

حال با صدق در دعاگو شده — ورد او شرط مخلصان دعا باشد

تا درین خاکدان جاویدان — مهر و مهر زیب آسمان باشد

زیور خط حضرت یکجهان — زینت آرای ارمکان باشد

تا ز اطوار چرخ بوقلمون — که بهاران و که خزان باشد

چشمهٔ معرفی تو مجرا باد — نیل در عصر تا روان باشد

تقادرت حضرت فطرت

ای که بمیدان سخن دانی — چون تو یکی دیر زمان سوار آید

بهر فخر نماینده توان دانی — در هنر از بو جود تو فتی را آید

چون [illegible] تر حفظ گهر افشانی — در ز دریای معانی گهر را آید

قلم است این به زبان دگران ابراز — چون [illegible] تو در سر از در دمار آید

این چه کلام است [illegible] تو نگارنده — در یک لحظه و صد صفحه نگار آید

وین چه [illegible] تو نیک و ریخته — همی لفظ دو معانی لکش را آید

نیست خط تو با سیر چه گویم | هر چه نقصی همین را به لب راه آید
گرچه بحر است خط سیر دلی هرگز | دیده سحره با معجزه یار آید
گرچه هر سال یکبار رسد سبزه | همی بر بار دریا هم بهار آید
طبع پاک تو بهاریست که هر روز | صد هزاران همی هر لحظه بهار آید
داد معنی همه تیغ تو همه آدم | اگر از صفات تو در شمار آید
جام جم ای ز شاه خدایگان تو هر چند | در دلم چنین معانی بنقطه آید
هم ثنای تو ثنای تو بیان سازد | هر چه هست هم از نیش تمام آید
صبا هم ملک نه بخدا دانم | که تو زین لقب و نیست عار آید
دانی ای زبده احرار جهان رنج | که مرا زین فلک حادثه بار آید
نوبت ای زین روز همی فغان [?] | زحمت ای زحمت روزگار آید
بر تنم بار اگر بار زحمت بارد | برم آید اگر در دم ار آید
سکه فرسوده ایام خراسانم | چند گوئی که دگر فصل بهار آید
با قوت دشمن فلک گون | باز از سر پیمان قرار آید
روز دست شغنده باز برای آن | تا چه بر من از این سیر و نهار آید
نگذرم خوش ز ان اوی که تا کی | هر چه خمش با درد خمار آید

به لطف

بچشم من گلستان شد ای زیرا | که گلش دایم با جنت دخار آید
که از گوشه دل رودن نهان اندر | روز و شب [illegible] لب بار آید
بر لب اردشنت ای روشنی دلها | که زغم دهر ساد اد رخ ز آید

در کار بهجت [?]

ای بنای تو در دایره امکان | باد دم هست که هرگز بوجود آید
زیست کون شخصی چو تو در گیتی | [illegible] از این چرخ بکجو آید
ای که صنع خدای کثرت ایجاد | کین چنین صنع ز صندوق وجود آید
ای اثر در تو نقر خط تمسیر | پیش دست تو چو کلک بسجود آید
بر نثار خط کلک تو هر شب | طبقهای زر و سیم نقود آید
خاک تمکین تو از بورق ایزد | [illegible] بر اطراف جهود آید
[illegible] | [illegible] معدن جود آید
ای کمال است [illegible] | [illegible] بود آید
از صفا پیش ضمیر تو بود پیدا | آنچه در کار که عقد و نقود آید
فلک علم قدر تو بهر افرق | زمین کز فلک از عرش فرود آید
چرخ از دیر [illegible] تمکین دو تار تو | منحرف بقیام و بقعود آید

آنکه بی ثروان کوکب کار — کاین چنین کار نه در کش بهر آید
دیگران را هم فیض از تو برآری — جرم خورشید ضیا بخش هم آید
فایدات هم نه همین است و پیوسته — از پی رجم شیاطین هم آید
از هر ظلمت اثری بر اعدا — آنچه از هر هر برع ... آید
تو کرامی ز جهان آن زمرمور — گونه هست ره با برش آید
رد همت ره با نفس در آدی رد — نه میدان در بارگه همو آید
ادگر بود زیان با نهند گردن — خوزیان است ازان گوهر آید
فهم را پیش تو یارای تکلم نه — قطره را بر لب دریا چه گو آید
هر دو را نه بطبع تو ره گفت — کی بهوی بچه ام بفره بهو آید
کار حکمت و کار دگر چیست — کار حکمت نه از او باشد در نو آید
ذهنت آنکه بر اسرار است و هر فتح — برزخ آن در اسرار کشو د آید
هر به بردار تو فکر بحر کاها — گذرد ره بادم غنو آید
دارد عالم غنی بزاواری — بر همی باک تو اهردم بو آید
نوری و نور بر از ظلم شب — روحی در درج مجرد ز تو آید
تو چنان بکشد احوال تو فهد — اثر عهد هم از نفحه عود آید

تمت

منت در ره تو ترقی ز تو برز کیس — قرنها گرچه ز دل و چه صفو آید
تخم کشتی تو در این مزرعه از سینگ — بهره بردار چو هنگام درو آید
گر درا گرچه مرا نظم بود نی نظم — عذرها دارم اگر عذر پسند آید
هی خوش است و هم نیز سخن — شعر تر که ز چنین هی بی جوا آید
هر ازهر کات کج رد — راستی آنچه در اندیشه بجو آید
آتش حسرتم افروخته از هی — گرچه روزن زد ما غم همه هو آید
آنچه بایست هر از بر — وانچه بایست ره دیر آید نو آید
دیده دوز چهره معشوق نظر روشن — زین بیت اشک ار از دیده چو دو آید
تا را هوس عیش و طرب باشد — نه دلم را غرض گفت و شنو آید
تا کنز ملک دلم از تم دیران — هردم از محنت و اندوه جو آید
گوشی و هوش ار بر نهم چو نی — ناله زار و عجب دلجو آید
می تمام زخم او نزه ای جا — خود بمن با قبه چه تا رو دم نو آید
آب باروح بکرم ز جهان جان — ار شب دردزگی است درد دو آید
باد توفیق تو هر روز فزون از پیش
هر دو از عالم غیبت بجنود آید

الحاج شهاب

چرخ چون کین کونه بهر فقه آراسته　　نطع خود زین مهرهای رنگ رنگ آراسته

کرده لعل در عرصه خرم چون قدم کودک عیان　　گاه بر کرسی چو رخ در برم زیباسته

چون کهن زال بر دوش دامن جیوه جمال　　خویشتن را آیتی گاهی دگر پیراسته

گاه او شمس پیل آسای و گاهی بر اسب　　گاه چون چوری ز دوران چو گشتن [illegible]

چون ازین حیله تیز برشتم خبر آنکه　　قیمت نادیه فرخوی فرزندان کاسته

شاه را این ترغایب‌ها این نطع چون　　خود به جای بیاد که را این دقیقه دالاراسته

حضرت صاحبقران سکندر جاه داد　　کش جهان همچون صدف از خود در یکتا راسته

گرد جهان خود بهر خدمت او کمر　　در زمانه کوه تا خدمت او در رکاب شتافته

گاه قانون تو گوئی [illegible] کوه کو آن　　چون سخن را پرداز که هر یک دریاسته

هر که گرامی در جهان است دگر خاور [illegible]　　او ز مردم گوهر اهل شهد دام قرهاسته

گر جهان جهد است [illegible] ایرانش است　　در جهان شهرت او تو جمله آسمان [illegible]

کاتب نیس فقیر او شیخلی [illegible] خان　　گرا بو نفری درگه تو شیع [illegible]

[illegible] در پر [illegible] اگر خوانم ای نکو جمیع

نقد او ها جان بخشی دهم دلکش پر [illegible]

دلم از زلف او سر جانان است　　درد من را طبیب درمان است

بوسه بخشید مرا از دهنش　　با چنان نگار زهی احسان است

طره دلبر من طرار است　　نرگس مست تو هم فتان است

با گلشن برخ رخشانت　　دلبرا حسن ترا نقصان است

من نه بینم تو را در یتیم　　شره مرجان مرا درمان است

خال رخسار تو ای بدر منیر　　نجم رخشان و مه تابان است

رو با قامت تو با در چمن　　سرو رعنا برخت حیران است

چشم در روی رخ دلکش نیز　　روز و شب کار دلم افغان است

اگر نه هر نگار جور نشر　　پنجه در کف [illegible] است

عارض و طره شب و مهتاب است　　لب و دندان گهر و مرجان است

دیده در قامت و رخ رنگار　　نرگس و سرو گلی و خندان است

قافیه تنگ بوصف دهنش　　گرچه این قافیه بی پایان است

طره یار گلاب آمیز است　　زلف دلدار عبیرافشان است

گوییا خال سیه در رخ یار　　چین حبشی در خم دل پنهان است

یعنی هر گاه [illegible] در گاه　　سکندر فلک ز نشان است

آنکه از قصر جلال و قدر شش　　طاق کیوان کمین ایوان است
آنکه از کهنت خلقش عالم　　رشک باغ ارم در رضوان است
آنکه جود و ادب و فضل و هنر　　کاخ او را همه در و ارکان است
آنکه در زهد و صلاح و تقوی　　بر زبر آمده دستان است
آنکه از گوهر نطقش زاده　　قدر لؤلؤ بجهان ارزان است
سعدی عصر که در کون و مکان　　بی‌نظیر آمده در اقران است
زبدهٔ زمرهٔ نوع آدم　　نخبهٔ منتخب انسان است
آنکه گیهان کمال و کرم است　　آفتاب افق ایران است
منبع حکمت و فضل و دانش　　نقد قدر در احسان است
صدف صدق و صفا را گوهر　　شاه حسن ادا را آن است
خرد و عقل و سخن را دریا　　دانش و لطف و داد بر کان است
ابن سینا و فلاطون زمان　　کو کم از شان در اشیان است
گوهر درج کمال و دانش　　اختر برج شکوه و شان است
کمترین بر تیش لقمان　　کهترین نوکرش فرزان است
نقش لفظش در او دامنش　　بوجهی است در او دیوان است

الا

رای و تدبیر پیر در اجران است　　گر ارسطو و اگر لقمان است
ذات یکتاش ز یکتایی عالم　　محض لطف و کرم یزدان است
نظرش را اثر اکسیر است　　همتش را ز فلک رجحان است
عقل بر شاه فضلش مقرون　　فهم بر دانشش حیران است
که ز نعمت دنیا اعراض　　قانع از صبغ و چیز دنان است
پیش او شاه و گدا بی‌فرق است　　فاک در زد نظرش یکسان است
شه واللّه اسم خطیه خط　　بنده درگه او دیوان است
ذات پر فضلی و نوک قلمش　　ناوک سینه بدخواهان است
الفش سرو ریاض هنر است　　نقطه‌اش خال رخ خوبان است
نقطه‌اش بر جبین اعدا　　داغ خواری نکو و خذلان است
الفش بر رگ جان اعدا　　رشته هم نشتر بران است
وصف خطش شود اندر تحریر　　گرچه یکی نکو از حسان است
بعد از این مدحت خط خوبان　　شاعران گر گشته شایان است
ای شیری نه بخط است و هنر　　بلکه او فخر خط و عرفان است
قیمت گوهر نطقش بجهان　　خاصی و بهرهٔ بحر و کان است

کنبد چرخ ز قدرش پست است | برتر از هر چه بگویم آن است
ذات بی‌مثلش چو چشم اول | مردم دیده‌ی کل اقران است
مدحت آن کس که گذار است | هرچه گوییم به صد چندان است
ایکه فخر فضلی و فضل سید | نامه نام ترا عنوان است
داد دادا گهر کف بر ترا | غلط الصدق در غلطان است
لؤلؤ کلک تو ای خضر نفس | گوییا چشمه‌ی از حیوان است
زد کف رتو آتش ریعت | گر گلستان و اگر بستان است
خار دهش پیش کسی رکمن است | یا سفیدن به بر ریحان است
نزد خورشید مثال ذره | پیش جهتاب لبش کتان است
وصف ای [illegible] | خارج از دایره‌ی امکان است
هرچه هرچه بگویم بیش | قطره‌ی در بن عمان است
چو نقش طرف [illegible] | یا چو [illegible] بستان است
فاضل فاضل فخر هم از تو | در [illegible] جنان است
این چه بیهوده خیال باطل | چه نقیصه نه از همگان است
کی [illegible] شهباز زی | کو بره را کی صفت ثعبان است

بازازین سینه پر از صد دردش | شرح گویم که مرا درمان است
سینه پر داغ ز جور چرخ است | گوییا مجمره‌ی [illegible] کانون است
این سپهر دنی دشمن نواز | دشمن جان جگر ریشان است
عقل را پیش همه بی‌جاهی وی | التفاتش همه بر نادان است
زیر این چرخ ستمگر دانا | قسمت مرد ذکی حرمان است
مگر الطاف سخن که ظاهر | عکس آرای حق و سندان است
ختم و افشار دعا کن زیرا | رسم دیرین سخن‌دانان است
باد در مرکز صحت ذاتت | تا که این چرخ کهن گردان است
تا چراغ مه و خورشید فلک | روشنی‌بخش ده این کیهان است
پرتو فیض وی افزون بادا | که دو عالم مقصد [illegible] است
باد آرایش صدر عزت | تا که قصر فلک آبادان است
از دعا یاد شرف [illegible] | [illegible] را در دو زبان [illegible] است

جناب قاضی

زلف یار هم ز صبا لرزان است | عنبر [illegible] ازان لرزان است
طره یار عبیر آمیز است | لب دلدار شکرافشان است

روی وردی و خط با در نگارتر / سبزی در دهی و ریحان است
آن نه زلف است اژدهای دو غش / دستهٔ سنبلی آویزان است
دل من در خم زلف پرچینش / همچو گوی خم آن چوگان است
غمزه در نرگس مستش پیدا / فتنه در زیر لبش پنهان است
از لب لعل چو یاقوت ترش / دامنم پر ز در و مرجان است
غنچهٔ باغ رخ نوشین جگر است / باد بر دولت تو خندان است
بر دارد دل بطرف گلشن / بر گرفتاری من حیران است
برق بر خرمن من بخندد / ابر بر حالی ما گریان است
هر سحرگاه غم من ز دلکی / بر وثاق دلم نی مهمان است
سال و ماهم الم و محنت و غم / شام و صبحم به غم هجران است
اشک بر رخ و در رخ زرد و هزار / هر شبم بر دعای تو برهان است
آتش کینم بپهر غدار / تا که قسمت من حرمان است
گفت ای عاشق بیصبر و تیز / این چه پیچم غم و افغان است
در دهی زد صدا و دزی را / وا ز دو خانهٔ غم ویران است
گفتم آن کیست درین عصر راد / غم و درد مرا درمان است

گفت

گفت آن جوهر ارکان نجوم / سید فخر و ملک انسان است
سکندر صفت بر دران زبر / کمترین چاکر کیهان است
مصطفی خلق و علی قدر آمد / چونکه خود پیر ارادشان است
آنکه در رتبت رفعت و جاه / کمترین بندهٔ آن کیوان است
آنکه در مدرسهٔ علم ازل / عارف دفتر اسرار یزدان است
آنکه در مرتبهٔ دانائی / نقش کلکش نظر دانان است
آنکه در مکتب فضلش لقمان / طفل نو قصه ابجد خوان است
آنکه در نقش و بلند قیمت جهان / بر فرش آمده و بیجان است
آنکه با خامهٔ مشکین رقمش / اثر دولت جاویدان است
آنکه بر خوان عطا و جودش / معن و حاتم دو گدایان است
ذات بیمثل و نظیر که بعهد / هر شریکی بری از امکان است
مظهرش کعبهٔ ارباب هدی است / منظرش قبلهٔ اعیان است
صبرش از حضرت ایوب دلی / حلمش از نوح نبی برهان است
شغلش دین نبی است دگر / گرچه در صحبت درویشان است
ظاهرا چون کنف ار دگر تنی / همچو یوسف دلکش کنعان است

اگرچه دانا بجهان گر شمری   با نشان بر همه کان عنوان است

بهر از علم ورا علامه   دانش این نام براو بهتان است

حکمت آموز و صنعت دانشمند   در کس ارزان همه دانایان است

زنده چون دل که آن آگه است   زان سبب منتخب دوران است

باغ صحرا زمین فرش   گوییا روضه از رضوان است

ماه گنبد نه سپهر است اما   آفتاب افق ایران است

سر آزاده جهان در امکان   گرچه در صورت جسم و جان است

کان ایمان و صفا و همت است   بحر جود و کرم و احسان است

آفتابیست در مرکز ارض   همچو خورشید فلک تابان است

آسمانیست در زیر قلمش   در بر جان بجهان باران است

ظلمات است و دوات و قلمش   ما اهل چشمه از حیوان است

در بیان علی جان بخش و روان   وز بیان موسی از در ران است

منبع علم و کمال و دین است   مظهر فضل و عدل و دیان است

فارسی سحر حلال و نکته است   عربی معجز تخته قرآن است

چون خداوند خطوط آمد از آن   بنده بس گرچه همه سران است

در غزل

در خراش دل اهل طبعان   قلمش را اثر برهان است

قلمش راست بهنگام رقم   چون عصای پسر عمران است

آنکه راست بر تکریش ان   هرچه در کون و مکان پنهان است

دل رفت بر حقیقت باشد   آنکه از کار که امکان است

از لطفش همه گلزار و گلستان   بزم و فرخ و گلزاران است

آن گریست که از دور نخست   همه بحر و کف او کان است

بنت است سخنش برابر   کرده هم نیز رزه لقمان است

زانکه او سبزه و دیگر به   این همین سبزه خندان است

هر خشن هرچه بگویم بیش   راست چون زیره بکرمان است

این زمان شرح پریشانی دل   عرضه دارم که مراد آن است

کشت قسطنطنیه مسیر جان   دل در آن بامی سرمستان است

مردرا اکبر و صبر و داری   بنده را گو که از دوران است

شب و روزم بغم فرقت   سال و ماهم اثر جانان است

ز زندگی است جهان در او   بجز آن کری از آن است

راستی ساعت سحر اکنون   روز غم دفعه چه زندان است

باده از ساغر غم میخورم — چکنم غم بعالم جهان است

بر ره هجر به شور سینه — از پی ماتمم روان است

آبم از دیده چو خون میآید — قرص خورشید بچشم نان است

سلطنت هیچ نیست جز از نام و ننگ — ساز بزم همه با افغان است

محرم راز نهانم هر زار — از پی رحمت نی گریان است

علت ظاهرم از بی دردی است — مرض باطنیم پنهان است

نیست کس را لطف دردی — گر خندان و اگر گریان است

اگر از حال من پریشان — نیست آگاه برد باران است

یار را خود خبر از گریه نیست — بر کم را که خبر از خطر آن است

جان حزین آمده جان طلبد — هجر بر از درد بی درمان است

رحمت از ابر کرم میجوید — بی دل را که جگر سوزان است

ترک عاشق گری از دل ببرد — عاشق در طلب این جان است

جان فدا کردن و از تکلف نیست — کار عاشق بجهان آسان است

هر که از زلف دلبر — [illegible] نثار قدم جانان است

زر آه دل [illegible] گذشت — ز آب چشم اثر طوفان است

این زمان وقت دعای شه ما — که دعا در همه دم شایان است

خاصه در حق خداوند جهان — سکندر که جهان را جان است

تا که از چهره این چرخ کهن — روز و شب اختر این دوران است

با زر خورشید جمالت رخشان — در فلک تا مه تابان است

ترکیب

خداوندگارا خداوند بیچون — نثار آفرین و حمید آفرین

بحق دو بیضی و بر فهم و بر دانش — کتی تو در زمانه ندیده

بحکم سخنوران ادیب سخنور — کجا هست تو بی قدرت رسیده

فلاطون کجا دیده لقمان چه داند — چنین حکمت تو را تو پرورده

ز صحبت عقاب که کات فصیحی — چو گنجشک از آن گوشه خزیده

خطا تو ابر خطا پرور رشیدا — به یک بار که خط بطلان کشیده

تر قطب زمین فتوحات داری — ز تیغ دلیرت جهان آرمیده

چنین فقر و دانش کی از [illegible] — بچشم خود این زمانه ندیده

ز صحبت [illegible] — بگنج [illegible] سر ز [illegible] کشیده

نکو [illegible] — [illegible] دشمنان [illegible] بریده

ز جان [illegible] — [illegible]

ثریا

حضرت ثریا

از لطف مهربانی استاد سکندخ | بر من تمام گشت ای سخنوری

اکنون زمین ز بهشتش در بساط نظم | با بنده ایچکس نتوانم برابری

ای آنکه زیر چرخ بیان از در ان | ای تو بفیض و نیر تو عالم اثری

از کان فیض بخش خود منتشر شود | الحق سعید ه بر کان جوهری

بر تو مهر در سما این بزم باهر | فرخ نیک سعید ه تو چهر انوری

این گونه گر صورت احوال فرخی | نام نی از ثری بنه بار آوری

جانی رسم بشعر ه رزمی بر بیوری | فردا ی و ظهیری و عنصری و انوری

[illegible]

سکندخ ای ادیب دبیر نظیر | قدرت تو گشته از گلگت عیان

گلگت است تا که گلگش نقش | مشعل از فرخنده اندر جهان

از بیانت تر فصاحت لشکری | در بیانت تر بر پیشانیان

از چه پیمای خط ت در ره ی | زلف سنبل بر عذار دلبران

سحرها از طبع تر زاده ی | معجزات ما اندر زمان

آن معانی بر بیت ها بیان | نکته ها در نقطه ها در دیوان

از نظرت ما در ه ی ز تعظیم | نامه شی تو اندر صد قرآن

بحر

نغمه از مدحت باد فرخ تو بر | بی نشان را ز چنان چون ای الطاف

می نسنجد آسمان از زمین | می نسنجد بی بیانی را بیان

گر دو ازدی و در از فرخ ترعی | ای که این میدان و کی این کمان

سکندخ آن یکی نه دوران | هزاره بزیر چرخ نظیر

او بوده و سینه کان در شر | است او توت و این نقطه دیر

ای پی فخر شش قلمزن چرخ | راست پی ما تا ره است چو تیر

ای که کوی یکسک سحر طراز | هفت اقلیم فرخ را تسخیر

کم شاداب رشحه قلمت | عالی را ب ان ابر سطیر

صیت خط تو منتشر به جهان | همچو انوار ای مهر منیر

قسم شد خاتم النبیین | نام پیغمبری ز حی قدیر

بر تو هم قسم گشت خط طی | ای ملک انز خجسته امیر

است فای نسیم در اشعارم | چیم از بی یوش و خواهم سیر

نذر کوی یکی رشحه کی | چون کهم ام اهر تقدیر

عرض کنیش روز اه کرم | ازن این چند بیت را بپذیر

نبود گرچه تدقیق در کار … هم گنج کعبه الفقر افتخار

فلک سازد همی صد گونه نیرنگ … که تا بنمایدم مجموعه دهر رنگ
فغ خوردم بسی چون رفت از گرد من … بجای بوسی ز بن بگذرد زنگ
بزاری کهم خود از غم چو طیره … بر پیش افکنده بر آن خود چو چنگ
پناه محنت دغم موج بر نوح … ز هر جانب بود گهم آهنگ
مرا اوراق بر علی کهم کمان … ز هر دون فطرتی دارد ز من ننگ
تحمل تا بجنبیم با شرافته … نه از زر دم نه از آهن نه از سنگ
بود انهان نه در عیش دنیا … چرا از قسمت من رنج داد ای ننگ
نگر مسعود سعد قلعه نای … مرا از غصه فغان زین محبس تنگ
بود مجهول قرار نه درین شهر … بدین مصحفی در شهر افرنگ
بر بحر خفی پنهان بود چو کوه … مطلب کو عیان بر دیگران ننگ
بر سر سکندر آن ادب آید … ازو گشت افراد بنقش از آن ننگ
مرا در ایرسر در کشور خط … که نیکو دست دهیم داد این ننگ
هنر اوزان خط را کرشیه … اما دکسی خط طی کند این ننگ

بلاش

بیشت سکندر دراپ آرد … گر از دهن خشک خود کند کش
ز خط طان چنان حبیبه سواری … چو او بر زین بکرد نیش کش
ای بیا بت آمد گر شکر آمد … بحلقت بیز او بهوش دهیش
توانی بهتر از تیق نگاری … پس از سالی چو کرد فیه بر فلک
مرا اشعار را در پیش کن نی … و نشان سبز آورد خوش از عشق
برای جلوه و پرکش تر بود … کزان از بهر آنکه جلوه دارد
بسند دیده نمایان از لطف … کشیر رحمت کعبه فراکس
فراست عمر دعوت بر قفد … که بیسی با سحر خوانش کل

ایضا کو

ایضا

ازین سکر من چو خواندش آمد … برای چه در مردمان دیده است
بیاس سر نیزه عیان در خدت … یا نه خود دوری مردمان است
ایر عارض دلکش تاریکیر … چو ماهی که در تاری نهان است
نگاه نیش یک دسته کش … برقار را نگار دردوان است
خطش دلنشین تر چون ثریا … برد کهشم این نکته جانا چنان است
کیف خطم دلنشین تر از آن … یشه خط سکندر زمان است

هرکو اگر او ستاره‌ی زهره‌ی / بهین کین خط اوستاد جهان تحت

خاقانی

خاقان

به هر جدول ای زنگی و نات / نگشته است گلی در بنان عطارد
ز رای تو تاریک شد ای برجیس / زنگی کوته زبان عطارد
بر پشت خط دست تو چرخ بندد / زبور اگر در میان عطارد
زانکه که گلی تو برد آب بانی / بجاه انزر ثنا ان عطارد
برت آسمان کوته فراز برا / بود آسمان آسمان عطارد
بعهد تو آفاق برنامه تازد / شرتی زهی پان عطارد
قلم در بنان تو آورده رسمی / در منوخ شرر رسم دهان عطارد
ز گلگشت سیه گشته چشم زنگلت / سیه گشته بر فان ما ن عطارد

رشید

آثار رشید

چون صبحدم نسیم چمن می جان دهد / آن بوی زبوی دوردی جهان دهد
باد سحر بیاد دهانش بر بوستان / زان بوی به غنچه همه گلستان دهد
گل رنگ و بوی عارض او از زبان او گرفت / باد از زمان گل رخ او گلستان دهد
در آرزوی بوسه شکر طفل غنچه را / هر صبحدم صبا شکر جان دهد

از تار موی زلفش عطار صبحدم / شمیم عالمی برمی ریحان دهد
چشمش بغمزه آمد خون ریزی علمت / آب حیات را لب لعلش روان دهد
تا سرو قامتش بنگر بید در چمن / سر در چمن برابر هی برازان دهد
پیچ صبح کرده از آب دیده ام / چند انکه هر که کاشته زرد زعفران دهد
مارا کمی گلش و کمی در دل منت / زلف در خشش نشان بهار زعفران دهد
گلهای بوستان تشنه داشت زعالم / هر یک تسلیم زبان نهان دهد
نرگس بطرف باغ نرگویی معاینه / از چشم بی ی کو نشان دهد
سرکن بعیجن گلش از آن رخ زبان گشود / آن رخ بیوفای آن صد زبان دهد
سنبل خبر ز طره طراردی چو داد / گل عشوه زان سبب و ام بان دهد
ریحان چو زلف دور عذاران بگرد رخ / زان زلف دل کامی زلف تابان دهد
گوئی بنفشه را سر حسرت بزانوست / گوئی اثر ز فال بد خط کم فان دهد
لرزان صنوبر آمد بر رحمت چمن / زان دلبری بجان دهی بسلدن دهد
بید موبه مو چو بنفشه سر برزر / از پای تا بسر خبر عاشقان دهد
گلنار در چو چشمه زنگاری آتشکار / تا بزه را بتابش خورشیدان دهد
مرد ای سغر را چو هزاد اطبیب کنم / هی خورد زد دیده‌ام می چون ارغوان دهد

نزدیکتر آید از اثر چشمهٔ خضر / هر دم که شرح آن لب شکرفشان دارد
گر ماه آسمان زمین سپهر صفا / روشن عیان چنانکه همه آسمان دارد
دارم خیال موی میانش چون تهو / نکته که آن میان تنی از رگمان دارد
هر دم که با خیال دهانش نقیه ات / صد جان به یک نگاه دوام گران دارد
هر آفت و بلا و قضا کاید از سما / چشمش به غمزه بر دل ما نشان دارد
چون بید لرزم از ره عشق پرخطر / کو بر زلف خویش دل بید بدان دارد
در نه نکهت آید از تخمیش دادری / کورد نقش بعدل از نوشروان دارد
دانای عصر حضرت میرزای نکهد خ / کز تربیت ترقی پیر و جوان دارد
شاهنشه ممالک خط ختن و سترک / کز قهر قهر سرزنشی بر شهان دارد
چون دستیار شان قلم آید بملک خط / حاجت کجا به حجت شمشیر شان دارد
آنکه اداره همی ورتش نشود / هر چند چکر دکان گهر بگران دارد
آن آسمان صورت و معنی که از هنر / اطوار خامه اش از گهر دکان دارد
آن آفتاب شرق که لوای مصر را / زینت بکی زرد صبح فشان دارد
بر دست خامه اش ببینی به جا نه / در لب عیان که چو مسیح زمان دارد
با شرف خیمه فلک اطلس دگون / گلگشت مهر و ماه کواکبشان دارد

دایم

بر کنده دفتر همه پیران باستان / مانند شست فلک آب روان دارد
ذات ملک صفات و در کسوت بشر / تعلیم ذکر زمرهٔ کروبیان دارد
با فضل و رای دانش و بینش چو داشته / از زیرکان چنین همه از ایرکان دارد
مهر سپهر علم و بار ...ست اسنر / در آتشی ز تو بعروسی جهان دارد
ذاتیکه با صفات حمیده از ازل / زان فیض بهر صفه کون و مکان دارد
علم دوی چون هر صنف لولوی / از عجز قلم بر آن فاره بیان دارد
آفاق را پر از قلم شرمیر تش / تیغش بر دل نهفته هزاران نهان دارد
خورشید آسمان هنرش رو نهاد از آن / شاهم که زیر دست خداوندگان دارد
یکران کجا و نعمت شان دو چند شان / گر چرخ از دهش هر دو زر دهان دارد
پرواز طایران فلک را در و قفه / پر باز کهم کز سرش آشیان دارد
با قامت زرکش ان اطلس سپهر / زیبد اگر قامتش آن تن دران دارد
عنقای قاف صورت و معنی ... / گر کسرشان از خبر از بی نشان دارد
آن زبدهٔ فی عصر دانجم و چرخ پر / کفش براد فاطرم آن همی جهان دارد
فلک بدش کجا سخن را ب ... / ... همه عمر جان دارد
دانشوری که با همه علم و فضل و رای / تعلیم درس حکمت دانشوران دارد

باغ جمال اوست آن کز خزان نشو — شاخ کمالش آن ثمری جاودان دهد
گر بهره‌ای ز لطف او نشود نثار هر زبان — گنجینه‌ها مراد خود اظهار آن زبان دهد
ره جوی عالمیم و ز راه خلوص و صدق — خواهم به پیشگاه فدا و نیز جان دهد
روح ظهیر اگر شنود این نوای ناب — آید مصیر و بوسه بر ابر دهان دهد
شهدیست این بهدیه یکوش درد — هر یک زبان ترانه برد انها زبان دهد
تا آسمان ز مهر درخشان در این جهان — هر روز جلوه دگر از خاوران دهد

با دولت آن فال خطت بر عذار دهر
تا این فلک ز مهر درخشش بسی نشان دهد

از سرکارها

در بیت و در صنعت خطی زده دست — کلک تو دگر ز نقش پا دو جلیع
ان قطعه به پیغمبریت یکسره اقرار — کردم زنی از معجزه یاد دوت نوشتی
نقشی بتحیر ز خط خوب تو آیا — عالم همه [illegible] خط تو دیدی
زاعجاز عصای قلمت اژدر شوخ — خط همه چون عصی و حبی ز برسی
زنجیره اگر سوی تو آن عنبران گو — با خط شکست تو ها نندی و دیدی
هر چند درآید به تو نحوای احادیث — دارد ز شرف بر همه ایام رسیدی

هر چند درآید به نجوای احادیث — دارد ز شرف بر همه ایام رسیدی
در خدمت پی تعلیق ز نشستن — گشت تو چون گیرد با فهم یقینی
از بخت و حسد حمیده او پیشره تا بر — نم گردد با دانش انجام جمیعی
یغنوت ها هیچ کنز تا کم زد آن — یکی حکینه فقه که هست خفیعی

حضرت آصف

چو از پس است ایامی بر دولت کارها نیز — گرد تموز بدل شد بنوبهار نیز
تموز گشت از دو نوبهار دلی عجب — از آن طراوت ظل عیان شد بر دولت کار نیز
مگر بهار دگر باز گشت در این فصل — و رنج گشته زمین چمن چمن به بار نیز
رز کهنای نزدین او تر بریده داد — ه صد رزنت دلربا بدیده زار نیز
کرد عیسی فیض هوای بهمن شهر — کرد حد ورد در آهن گس بهر دیار نیز
ز فرط خرمی و عیش و زینت دوران — نشاط ها همه بر لبهای لوکوار نیز
خوشا کسی که در این عید می کند ایام — ز دولت است باطراف چوبهار نیز
مراد هاست بنانی نزد ره دو علم — فتان برارم و نام هر دیار نیز
لبال پاره در آغوش آن صنم نبود — چرا فسرده در دوراب لب یار نیز
بر بوم ایران ساخته است یو خدا در دم — الهی بکرم تا که پیر یار نیز

چنان بنام از داغ پریش گر شود — بلند شهرهٔ عشقم بهر دیار امروز

زدی از چه ترم ره بهید چو زخم — ترا ز عشق تجلی ان دهی نگار امروز

بیا در پیش هر شب ز شام تا بسحر — کنم نظاره بیاده و جام امروز

ز داغ عارض سطوع برخ زر [illegible] — نوم چاره نگیند ار بر نگین امروز

بر جای بوته لبهای او زنم بوسه — به فلک نقره دستور ما امروز

محیط فضل اثر نگلدد گرد او — زده است طعنه بر دریای بحار امروز

بنوک خامه بران کارها بکرد همی — کم گرد گشته کی بذل و انفاق امروز

نهد بدیده همی سر قدم بخطش — اگر زند خطا و نقشها را امروز

نثار دهمه خوبی و بزل و مکرمت است — خوش کسی که بر بند بران عیدار امروز

عذر ندارد که عذارش بهمت وجود است — بلند ز شهر ز بهار قرار امروز

فدای تاری کهم است از جفتش را — همی بگرید ز غمش روز تار امروز

ز فرشته تقی کلک بخش دستوری — [illegible] ترا و دشمن بهر دیار امروز

وقار دولت بحری زبس گران سنگ — کم گرد ... نو بران وقار امروز

هزار بزل کنی که دمی هزاران را — دمی هزاری کس را بسلطان امروز

تعالی دلکش تو آب خوشگوار آمد — چو نو نهال است ان آب خوشگوار امروز

بدل [illegible]

بیا که تو گر آید هر آنکه هست عزیز — همی برد که پاکیزه گرد کار امروز

قدر زد اهمه خانه تو بچه شیر — اگر که خامه است اقبه بر غزار امروز

بود ز ورزش لطافت تو دل دشمن — چو جان آن کس کافر همی به نار امروز

تخمور بخت من بهر جهت ارش قرار — زده است پا ز چرخ کجدار امروز

بهر جهت بخم ز دو شه برآرم — نگاه کن تو برین ز در شاه وار امروز

ای برادم داد سخن بهر جهت تو — بطرز خوب و مضمون ابرار امروز

چاره ها که بو سنج بچار امروز — چنانکه نشی مستی بگوی کنی را امروز

بزم بکستر صد سال خرم و خندان — تغزل و ترکت و جاه و افتخار امروز

جناب داعی

دانای دهر حضرت میرزای گلستان فرخ — چون آفتاب در همه عالم مسلم است

یکمهری از تلاوت سفینه‌ها است ز دو چهره — آدم برادر آنکه علم علم است

جای امانت قرار او در بر انجمن سر — جز بهر آنکه چه ساخته از سرره مسلم است

هر کس و نفس حضرت می درد دمان او — آن یک چند نفس تر از این بهم است

رایش نهاده بر طبق عرض پاک یک — آن صورتی که در تحقیق معنی مبهم است

دانی [illegible] که بجز قرم در جهان نهان — ذکر بهره در دو جهان خیر مقدم است

از آب نهر ذوق تعبیر نفس او | چون باغ خلد روضه اسلام خرم است
با جمله گر نکو ای ذاتی صفات او | از کس ازل عارف و اتقی و اعلم است
گر تو بچشم پاک نظر در وی افکنی | دانی که نور دیده حوا و آدم است
پاینده باد در کنف لطف لم یزل | ذات مبارکش که روان مجسم است

حضرت عقیقی

جهین آستانا دائم ای آنکه کلکت | روان چون آب دلایع بحور است
تو طایع خط از کلک تو پیداست | چنانکه مطلع خورشید زبان است
اگر در بحر ادراک کمالت | خرد غواص فکرت غوطه خورده است
برای ذات تو از لوث تهمت | ستر شخص توار شد در است
میان تو و اعدا ایشان زیست | میان احمد و بوجهل فرق است

جواب عشق

که دواعی زمان بعث پری رخسار | رسید گرد راهی نازد گرانبار
مرا گفت ای بوفای بی رنگ | هزار زارق تو راست بی فردا نزار
نه تو گفتی که گر نهد باد گر زمانی | چشیده خواهی رخش کنم جان نثار
اگر دل تو ز دلفریب رنجیده است | برنج از من کت بعهدم زبان خوار

او

مرو ز دیده من در همی نجای رفت | مرا بهست که یاز موی آن بسیار
زبعد تو که گشته نازنین در این کشور | ز تعبیه که گشته مرا همی تجبار
که ز لعل تو بکشد هر زمان زشانه زنو | بر آتش تو پیشم همی سازد مرا اشاره نوار
اگر دمی نگاه کنی از جبین و عارض من | ز بوسه برابر چشم من زنم همواره
درین شبستان هرگز کسی نظر نکند | که بر بستان بجز تعصبی بهار
چو از من نکوهیچ در دولت آرزم | چرا بری جهرا از نهان تیر زنهار
ری نظر است و چون من پری رخی دیگر | بهست تو تفته از تبان گلی رخسار
گرامیست چه خشم دلفریب بهم | کرام شوخ چه من تو می بکردی یار
جواب داد او را ای بهشتی روی | مرا تو جان گرامی و بهتر از جان صد بار
بری حوری اگر برخست نظر فکنم | هزار توبه کنم در زمان و استغفار
ز شوخ دلکش و محبوب نازنین سخن | تو نوش دل و جان من تویی نثار
ازین سخن بر دم از تو باز بر گردم | چمن بهست و تسکین مرا بدلت نگار
محیط فضل و ادب سکندر آنکه اثر | ز فضل و دانش و خلق قوی خرد نشود
که در تنش ادب فضل در جهان نبود | بر دنیاز فضل و ادب همی اکبر
همه انس است همه دانا و همه مردی | همه سخا و مروت همه نکوه دیدار

همه حمیت و رادی همه جوانمردی — قرین او نبود کس بهیچ شهر و دیار

وزانکه ملکت سعد نبی بود شکفته — ز راست سعد رقیب چه کینه [illegible]

نژاد بیت چراو همه دهر فرزندی — براین جهان و براین مردمی همی گردار

ازو به نام و فرهنگ از و بنازد هر کس — او هر کس و فرهنگ از وی گرفت [illegible] قرار

بهیچکس ننهد غیر خوبی در حکمت — صفات ایزد پیش در جبین بود آشکار

از آنکه صدق برداورد او بهشت — از آنکه صدق نیارد رود برون ز [illegible]

برزرو دم همی نام او بنبود — چنین باشد دیگر بچنین و در [illegible]

ز فضل او بکلیم و صعب بحر پایان — ز خلق او چه دهم شرح نافه تاتار

نبی ارادم و فرهنگ و علم بر سر تستم — چه او نبیرم یک این [illegible]

ستم نه دارد کف فلک قرار — تو ای [illegible] فضل داد از تو [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] — از این چهار [illegible] مختار

خجسته نام و خجسته تن و خجسته [illegible] — خجسته بخت و خجسته خو و خجسته شعار

خدای داند و پیغمبر [illegible] — بحق محبت و مهر تو ست از هر کار

[illegible] از تو انچه رضا [illegible] — همی نه تنها ازو جهان بر دو شمار

بحق رتبه طه بحرمت یس — بدان کسی که [illegible] چرخ کج رفتار

بحق حضرت آدم برتبت حوا — بحق حوت یونس بشیث نیکوکار

بحق نوح بحق هود و ابراهیم — بحق موسی و عیسی و جمع [illegible]

وصیت [illegible] بحق محبت تو — خدای داند از [illegible] همی [illegible] مدار

بقدر مهر تو [illegible] — بحجت [illegible] مهر حیدر کرار

[illegible] — بران صفت و عزیز خود [illegible] مدار

مرا تو ارشد و [illegible] عزیزی هم — قسم بحضرت ادریس و صالح و قیدار

[illegible] بخشش را — امید [illegible] آسمان [illegible]

بحجت تو [illegible] کنون [illegible] — نه بمن ز تو جز لطف و کرم [illegible] اظهار

کنون چه خواهم رحمتی همی بسوی [illegible] — مرا ببخش و ز عفو خود دریغ مدار

[illegible] اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] تو بمن خوبی از کرم [illegible] — [illegible] عیسی [illegible]

[illegible] — که بر بران بندش [illegible] کردار

[illegible] — نشینمی [illegible]

خدای داند کز [illegible] — [illegible]

هر کجا نشینم بمدح خوبی تو — قصیده ها برایم [illegible]

معدل کوان برقی تو خیمت نشر کر ... کر بود ازان برنیامی پیش دنهار
شعر به پیش دانشمندان تن برآرد بکنف ... بر ایکا نظری بهر ایزد جباب
دوا ادوار چون نام حی در این ره ار ... آن بر نهم زیر ما نخو تز نزد نگار
اسماره تا بزد بای کی بزات صفا ... ایله تا کنم دایم کس زعرش کمزار
بامن با یزدست قابل ذاتی در ارش ... غوز باد بر نهیت و ...کات خوار
بماره یار بر تو یازده صفات بکو ... یک باد از این یازده کتو ابی ار
شکوه بر دی و بادی دخوبی دکر بخشش ... عطا دهمت قابل دیحبت دعزد تنی زر

ارکان معدل

دانای دهر حضرت میرزای اسعد لرزنخ ... کز حسن خط وحید دفرید جهان بود
خطی ز آیت نو نویسد چو بردرق ... تحشش از ملک عنفت آسمان بود
عیسی دمی دراز مدفق احمدی ... اعجاز کویری بیان از زبان بود
آن حیدری صفات تحفظ تعظمش ... ممتاز آفرینش کون دمکان بود
و آن معدن سخاوز فرط عطا چو ... ذاتش بررزق خلق کفیل دضمان بود
در قدرتش زاهی فضاحه نمو معظم ... کر شیر نرد ان دفر خواران بود
ای انکه اهل دست رجا زدبر آبست ... وزدهر دعا ثابت دلی ترزبان بود

تا بر چه چهره دانش تو بر بهر نفس ... نقشش دار هر جر کو نهان بود
کمتر مدیح خط توارزدی اقتحث ... زینت فزای افسرد تاج شهان بود
از مدح بحر نفس تو ار لحظه بر کنار ... از نظم و نثر پس دربیکران بود

حضرت ذو دل

شکفد فازخوان است تو ... بیرمزان بهی بیشه دو کبرا
شفقتی بیشتر همت ده تم ... جمعی از طبع تو است ابر عطا
در که بذل دارزه احسان ... کا بخشش زفرط جود سخا
در بر همت بود قطره ... کرجهان ابر شو در یا
کلک دست تو در نگارش خط ... همچو مژگان است در کعش پیغا
جلوه حسن خط دلکش تو ... شرحنا بخش چشم اهل اعمی
همچو طاوسی برغزا امست ... چون غزال ختن برشت خطا
چشمه پسیمهر دآب حیات ... از قلمدان تو شد پیدا
عنبرین خط تو ز صنع قلم ... برد رونق ز عنبر سارا
نسبت خط تو سوره نور ... می نگارد قلم زآب طلا
نه کلک تو آگهی دارد ... زاشراح خواص اسماء اشیا

شاهبازِ فلکِ فکرتِ تو — آشیانش بود به بالِ هما
صیدِ خود میکند به قافِ هنر — همچو سیمرغ را به اوجِ هوا
فکرِ بکرِ تو از شهی حسن — شهرهٔ اشتهار ارض و سما
ناظمِ نظمِ انتظامِ سخن — است کلکت ز طبعِ گوهرزا
شرمگین کانِ گوهر از گوهر — پیشِ دریای نظمِ تو ز صفا
است معنی چو گنجِ پنهان — بیتِ نظمِ تو دفترِ فصحا
شکر گوهر زکانِ سخن گهر — که به هر نظمِ تو برخ دو بها
نسبتِ شعرِ شاعران با تو — چون فروغِ سها است و خور ذکا
قاصر است در کمالش تحریر — همچو ماهی بود به بحر و شنا
زنده سازی تو مرده را از دم — همچو اعجازِ حضرتِ عیسی
در جهانِ فصاحت سحبان — مانده ابکم چو کلک در درزا
نقشِ شانِ تو از رهِ تقریر — نهی به فرقِ فرقدها
زانکه چند ز فرقدان برتر — جاهِ خود را ز رفعتِ اعلا
قلمت در نقوش و تحریر — گر کند جهرهٔ کشفِ غطا
ابجدِ بیانِ مرثی ظاهر — می‌شود در دو سی جهان پیدا

فکر

فکرِ ای سپهر افروزِ تو — هست چون اختر جهان‌آرا
در شمردِ نثارِ خیر و شر چو قرار — در امورات جزء و کلی چو قضا
از وجودِ تو آستی عالم — گر دو استادِ روزگار رسا
اگر بود کمترت گشت مقیم — یافت در عمرِ خود چراغِ بقا
چون بهی دلبری زمین — یا چو گوی به جسمِ دُرّی بجا
هر کرا الفی ز نظم و نثرِ تو گو — خویشتن را آهنی کند زربا
برکمالِ تو آنکه منکر گشت — مانده در شرکِ کافری بخدا
شرح احکمت ز صنعت — در بیانِ شرکیا نصیرِ معنی
است در مدحِ تو مرا فاتح — همچو بیتِ بگلستان نشان
تا بود در فروغِ شمس و قمر — تا ز سبزه چمن بود خضرا
گلشنِ طبعِ تو جوان و خرم — کوکبِ طالعت چنین بخشا

باب مخمس

نکته‌دانی ز نوکِ خامهٔ تو — مرغ در قاف شهپر اندازد
منشیِ کلکت جواهرِ آیات — صدف ارزان کند گوهر اندازد
گر زلیخا خطی زآبِ طلا — خود ز فرقِ خود افسر اندازد

زین نقطه‌های مشکباری تو | آسمان کشتی اختر افرازد
هر که دعوی کند به مجلس تو | خویشتن را در آخر افرازد
نی پیغامست در کف تو نهان | ماری با تو که درا افرازد
از محیطی دو حلقه‌های نسبی | از زمین بحر لشکر افرازد
هر چند تکاورش قلمت | بانگ الله اکبر افرازد
عرش گر بشنود ثنای تو | از بر خویش زیور افرازد
کشته نهره که در همه آفاق | سر تعظیم قیصر افرازد
زین نکوهای ورد تو موجود | لرزه بر هفت کشور افرازد
قلم از کف چو نیشتر است | خصم را دمبدم سر افرازد
نتوان راز وصف تو بزبان | هر چو چرخ دفتر افرازد
طبع من از بوی او مدحت | هر زمان طرح دیگر افرازد
ملقط گوش در مدایح او | تا ترا تاج بر سر افرازد

بر گار بهار

شگفته ای بحر معنی را ایشان | ای بر استان عالم او ستار
از وجود تو نثر ای گلشن وجود | رسم سجده بر مدیک او نمو

بارز

که بیانت کاشف تر قدرست | که بیانت بلیغ پیغامست
در جنت هم بود داده او | این گی بسنده و دانه‌تر او
ای تو اندر عالم امکان فرد | چون تو خلق تو دیگر فرد
خواستم در صفات ای جان حکم | کنها را نم بردن از کیف و کم
لیک چون در فن استعداد نیست | پس زگفتن هم همی نی شاد نیست
ناچار این ماجرا ای عنصری | مولوی فرموده اندر مثنوی
گر بگویی خلق محجوب و کثیف | ور نگویی خلقها تنگ و ضعیف
در مدحت داد معنی داد می | غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست | چاره اکنون آب و روغن کم نیست

حضرت معتمد

چیست این لوح سیمگون سیما | که بنا نش گران او پیدا
سالم هست و هزار نقش افزون | دارد این لوح سیمگون سیما
هر طرف کار زر دنظر فکنی | قد زنست و لؤلؤ لالا
بر کشیده ز دیبه رومی | حله بر رقعی رکز عنبرا
کو نماید بچشمت از تزئین | ... شفق ازردا

نیست پیدا هر آنچه در کزی / چه درازی او چه پهنا
نتوان یافتش جز از ره در / هر چه مرغ نظر پر و بالا
کس نداند ز فرط نقش عجیب / که یک اجزایش از اجزا
پهن در پیش رخ همی بندد / ای عجب زان شهپر عنقا
همت جولانگه یکی نعمت / کم ندارد قرینه در همت
چونکه جولان کند درو گردد / روشن از روی او همه دنیا
در یکی لحظه طی کند عالم / بگذرد هم ز کوه و هم صحرا
پرده پوشد ز شرم بر رخ ماه / چون ز رخ پرده برکشد عمدا
جهان از عکس روی روشن او / هم به نور بخش و هم جزا
کرته ز کسب نور خواهی کو / تو هم نور ز مهر که زهرا
رست [illegible] / [illegible] طلعت فرشته بقا
شاه [illegible] صفحه او / [illegible] ثقلان [illegible]
گلعذاری [illegible] عارض او / رونق از برگ [illegible] حمرا
گرچه بینی به بقعه چمنی / خوبی و حسن شاهدان خطا
گر به پیش [illegible] روی او / شاهدان خطا همه ازها

کاری

کار زنخ مهر و کاستی و دغاست / شد از کین و دشمنی و جفا
چکنم گر دلم برد [illegible] / [illegible] ترشته نزد تا
عارض و خط و چشم او باشد / همی در ریحان و نرگس شهلا
لب و دندان زلف او باشد / شکر و در و عنبر سارا
ای پری خوبی که کهربا / شور زلف تو دانه و شیدا
تو چه عذرا است و دل وامق / من چه مجنونم و تو لیلا
نه و صد ره زد تیغ و مجنون / بیشتر تو ز لیلی و عذرا
گر گذر آوری به باغ بهشت / خیره مانند ز روی تو حورا
زود بر آن زیبا سلطان / کافر چشم تو بت ترسا
کو نمانده است در همه عالم / غیر دستور کس براه هدا
سکندر خسته آنکه اثر / [illegible] زد علو و قدر و بها
از دل پاک طیش [illegible] / [illegible] آن [illegible] درها
فاکر رکاه او ز بسکه ترف / [illegible] ماکرا
بار فتی سایه لطفش / است خوشتر [illegible] طوبا
هر جانب [illegible] / قسم اعدای او [illegible] ف

هرکه از عارفان حق گردد … قربت او در نی صدق و صفا

دست بشست از جهان و زد یک لگد … بسکه همت است بهره عالم را

دوستان در ادب ز دین … هرچه خواهش کنند از در جزا

روی خویش بدیع تر ز بهار است … طبع پاکش لطیف تر ز هوا

بنجابت چون دم عیسی … در حق هرکسی که کرد دعا

کرده‌ام مدح تو نه از کلفت … گر کنم صد هزار شعر ثنا

این ثنا بر تو زان همی گفتم … که برازنده تو بود ثنا

ملکت بحر چون تو راست مقام … فخر دارد کمینه بنده سرا

دشمن تو همیشه زرد رخ است … گرچه طبعش بری است از صفرا

فلک است بچشم کور اگر … بر کسی کور را کند بینا

گر ببخشی دو صد هزاران گنج … می‌نیاید بچشم تو اصلا

ای ترا بر تمام خلق نظر … نظری هم بکن بجانب ما

آنکه دادم سخن بمدحت تو … دادم از این قصیده غرا

شعر من نادر است و جان پرور … لفظ من دلکش است و روح افزا

تا بود در زمانه هیچ کسی … سر نیارد کشید ز حکم قضا

بود

جاودان زنده‌گی کن و قربت … باد برتر ز قدر همت سها

از تو هر لحظه باد عالی تر … رتبت و القاب رفیع ترا

باب عربی

… ذوی الکمال … وحاز من الفضل تقدا … ل

… نعوت العلا فیه قد جمعت … الیه تشد الرحال الرجال

… کفاک دلیلا لاثبات فخره … الی الفضل مال ولم یخف مال

… فی الفنون لنفسه … ع … طوی به فاق کل الرجال

… اذا رأیت علما بحر فضله … وفی الخط لیس له من مثال

… فیض لمن جاز عمدا فقصده … عدو لنزل من الفضل فال

… اراه حبیب لاهل العلوم … فلیس یدیه اهل الکمال

… فصیح اذا یسمع الدر منه … فدرج الجواهر فوه یقال

… نعم لو تری حوالف … فکم … تنجز صد ل

… دری لم تعلم منه الفنون … فهذا دنیی بعید دال

… لطیف ثناه اذا رأیت حصرا … اطل عمره یا عظیم النوال

سرکار رود

صاحبا ای حضرت استاد را — این روان قربانی جان تو باد

عرضه دارم خاکپای مستطاب — زانکه هستم بندهٔ عالی جناب

ای خرم ز التفات لایزال — دایما بفیض و عیش و با جدل

نیست بر لوح دلم جز مهر یار — بر زبان نارم بجز نام کبار

مهر تو ثبت است بر لوح دلم — در پناه تو گلستان محفلم

محفلم در سایه‌ات فخر برین — نزد ام چون جنت پر حور عین

معدن فضل و کراماتی و علم — منبع جود و مقاماتی و حلم

مرجع اهل خاص و عام ای ذو [illegible] — ملجاء اهل [illegible] و ضعیف

صاحب کشف و کراماتی و جود — قبلهٔ جانی و محراب سجود

از جمالت نور خورشید شعله‌ور — از کمالات جمله عالم بهره‌ور

اسم تو مشهور در ایران و روم — رسم تو سر دفتر اهل رزوم

مادر دوران نزاده چون تو پیر — دستگیری دستگیری دستگیر

این روان از راه عجز و انکسار — با دلی مجروح و روی زرد زار

در ثنایت مدح خوان گشته است — در برایت ارمغان بگزیده است

یک قصیده در ثنایت بسته است — وز همه عیبهای رسته است

کرم

گرچه شیرینی ندارد در سخن — ارزد از الطاف مخدوم کهن

چونکه هستی سرور فضل و کمال — شاهد است بر قول ما سحر حلال

دارم امیدی که در سحر حلال — ثبت نمایید نظر صاحب کمال

گر خطایی سهو دارم در مقال — خود مصحح باش ای قطب دوام

حضرت شاهد

بزلف تو ای لعبت نازنین در — هم خم بخم پیچ و چین بچین در

اگر چند لعبت بسی افسون و دستان — بزلف تو ای لعبت نازنین در

ندیده کس چنین صورت پری خوب است — که نقاش صورتگران را بچین در

هزاران تیر از غمزه و عشوه باشد — بچشم فسونساز سحر آفرین در

بجز بالای حسن لطافت نباشد — چو تو دلفریبی بروی زمین در

اگر چه بدیع است و مطبوع دنیا — بجنت برین صورت حور عین در

برابر اگر تو حور عین خیره باشد — فکر گذارت بجنت برین در

لب نوش تو انگبین است و باشد — برابر شیرین جانان انگبین در

رخ دلفریب تو تا هم ز خوبی — طراوت برگ گل یاسمین در

شکفته به گلبرگ سنگ تتاری — بهشتی چو توت در یمین در

ز بس دارم اندوه در راه خدمت جز اندوه ندارم بجان غمین در
نهی تا که با رانده از فن آن بجان فزا توان حزین در
کمان بر زد ستت کفایت برنج بدرگاه دستور با کره دین در
همین بشکفد چو انکه ساید غلط رد بدرگاهش از بس نفاخر همین در
جوادی که گر نی بهنگام بخشش صد گنج در دید یک آستین در
کمان آید از نوک کلکش عطا ز بسکه زرتم ببید ان کین در
برای رزین آفت است داورا صد دانستی برای رزین در
نویسند خطش ز بهر نفاخر بزرگان و شاهان نقش نگین در
ایا نامبردار دستور با دل کمر با شرف بدات نکمت معین در
دو صد لشکر تی پیکری تو خواهم بهنگام کین ترشند زین در
کند قلعه گر دشمن تو زان کن پناه بران قلعه آهنین در
ز کره ن تحیت توش با رد بران آهنین قلعه بهکین در
همی تا که دارند استوار کین پنگان دستر ان کره ذنین در
باشد ی در شهر تی دهاره
بجشن تو ممکن همان رهین در

جناب امیر

فصل گلزار و گلستان باشد عالم از بی کمی جنان باشد
بس آمد بناله دافغان فصل کمی دید نوحه خوان باشد
شر بنفشه کبود از غم کمی بس دگر کمی او هنر بان باشد
فصل دی رفت و لاله آمد باز وقت عزت گلستان باشد
در چنین فصل واجب و لازم طوطی طبع مدح خوان باشد
در ثنای خدایگان گر شد بی دعا گو ز فن دهان باشد
کیست آن حضرت خداوندی آنکه مجموعه جهان باشد
ذات بهشتی و قطب دوران قبله ظاهر و نهان باشد
شکفد آن که نه آفاق آنکه پیرش ز چاکران باشد
است آن قبله خجسته خصال ده در انجمنش هم عنان باشد
حکمرانی ده در مواکب او صد چو جمشید شیروان باشد
آن دبیری ده هجویست قضا حکمفرمای انس و جان باشد
آنکه در جود حاتم دمیست آنکه خوش ... دلکان باشد
چتر ادست چهره افلاک سایه انداز این جهان باشد

جلوه دانای دوران دارد | پیش رایش زعیان باشد
هرچه رای ویش بیان آرد | تیر افکند که ز جان باشد
هر هنر در ره ملاف عشق زند | اسم او بر سرش نشان باشد
صد چو ما دوست دارد این بقعه دیر | چاکر درگهش بجان باشد
آنکه ز آوازه کمال و جدل | شهره در هفت آسمان باشد
شهره سطوت تو برزده سر | از گریبان فرقدان باشد
زده کثرت اگر قیاس کنند | عقل کلی ز زره ازان باشد
درجهان پاسبان گیتی است | گردش چرخ دیده‌بان باشد
در زمین و زمان چو تو نامد | چاکرانت چو اردوان باشد
گر قلم ادای تو جولانی | رهی دشمنان سنان باشد
علم و فضل تو بی‌زوال آمد | فضل و علم تو بیکران باشد
دشمنت ز بغض و کین و حسد | در رهی خاک هفته زان باشد
قلمت المدام همچون برق | نظم و نثرش درفشان باشد
گرز تو فرض بر سر اعدا | تا در اعدات گرگران باشد
خلق تو خوش بوجه بوی بهشت | فطرتت از فرشتگان باشد

یک

یک کلام از زبان چون شکرت | بهتر از گنج شایگان باشد
وصل بر درد اهی خواهم | یاد در صاحب الزمان باشد
در صباح و مساء دیدن ذنها | این هنر یک مدح خوان باشد
همچو طوطی بمدح حضرتتان | شکر شکر بر دهان باشد
بلبل صد نوات خوکه | گلشن خاطرت گلستان باشد
ای خوشا مرغ طبع بنده اگر | بر سر کویت آشیان باشد
باش دایم همیشه چون خورشید | شعله‌ات شمع دودمان باشد
سایه حضرت خداوندت | پاینده تا جهان باشد

دوستانت همیشه خرم و شاد
دشمنانت چو ریگ روان باشد

درکار عجیب

اگر امروز زمانه خط طی | گشته پیدا از شهیم ادیع
با همه خط خوب و فضل و هنر | همچه از سایه‌ها ارتضا
آنکه نسبش نزاد ما در دهر | وانکه نیش زیر چشم ما
نقش نکرد و در معنی | چکد از خامه‌اش در یکتا

خوش خط اندر زمانه هست بسی — نیست کس را چو او ید بیضا

خط ابن مقله و میر عماد — نسخ گردید دین چو شد پیدا

ثلث و نسخ و رقاع و نستعلیق — می‌نویسد چو زر ناب طلا

شعر معطر ز نسخهٔ قلمش — همه عالم چو عنبر سارا

شاهد خط او چو یوسف مصر — صد زلیخای حسن در شیدا

چیده مشکین کلاه جانان — شده ملک خطش نسیم افزا

حسن خطش چو خط مهرویان — چشم مردم بر دیدنش بینا

است معراج او ملک ز فلک — نیست لایق بمن سپاس و ثنا

مدح خطش تمام چون نشود — بر تو ختم سازمش بدعا

دارم امید لطف ایزد پاک — هم بر بین امام و آل عبا

تا دبیر فلک کند ترقیم — خط آزادگی بنقش قضا

باد کلکش مدام در افشان

باد خطش همیشه زیب افزا

جناب شهدی

گر آنکه بمن دشمنی چون آسمان باشد — عجب نباشد گرش از چشم چون مهر آن باشد

ز چشم من روان باشد بر رخ همواره خون دل — ز بس بخشش فرا رام دشمن چون آسمان باشد

ز بس تیر جدا ز دو بر دلم گر زده پنهانی — قد موزون چون تیرم کمر دار کمان باشد

جهان بر من ز کشتی اگر بیداد... — ولیکن زان بگرد کس [illegible] در نهان باشد

نخواهم زین کیا دیگر ز دست جان [illegible] — [illegible] در پی آزار جان باشد

جهان از رنج بر جان [illegible] — نیاید در دلم شاهی کرم جا در جهان باشد

مرا زین جهان [illegible] فرخ — [illegible] رنج آید هم از این جهان باشد

نه بر من از همه عالم [illegible] آرد — نه بر من از بنی آدم [illegible] مهربان باشد

جفاها که من دیدم [illegible] گشته — بدیها که من دیدم [illegible] داستان باشد

بطرز زعفران [illegible] زرد رخ [illegible] — [illegible] ز خون [illegible] زعفران باشد

[illegible] در — [illegible] زعفران باشد

[illegible] غم [illegible] — ز دست غم [illegible] توامان باشد

از این غمها [illegible] — [illegible] کاران باشد

ستم [illegible] بخشش [illegible] — [illegible] کان باشد

سرافرازی [illegible] — ز آب چشمهٔ حیوان [illegible] نهان باشد

چه از [illegible] — ز خاک مجلسش [illegible] باشد

چه عزّ و فرّ او جانت همی شاید نمود که [illegible] / ز بس شایسته و بسته به [illegible] باشد

ز طوع جان و صدق دل همی [illegible] گشت [illegible] / بر [illegible] کس [illegible] آسمان باشد

ز فتح عالمی [illegible] دعوت [illegible] / و [illegible] را [illegible] از خلق عالم [illegible] باشد

بگیرد در آستان او [illegible] کس زمان / [illegible] جفا کو همی آن آستان باشد

همیشه تازه رو باشد چه عزّ [illegible] خوب باد / تو گوئی [illegible] از بهشت [illegible] باشد

[illegible] اوصاف [illegible] خواهم [illegible] / اگرچه [illegible] گنج شایگان باشد

خداوندا برافراز آن فرزانه دستوری / [illegible] گردون [illegible] باشد

نگردد کس تو را [illegible] همی از همه عالم / [illegible] آن آیه [illegible] از [illegible] نشان باشد

ز دست [illegible] / به چندین [illegible] تو بر دست [illegible] باشد

بهار [illegible] همی [illegible] / [illegible] باشد

اگر [illegible] / و چون تو گفته [illegible] باشد

چو [illegible] کف شهدی / [illegible] باشد

[illegible] / [illegible] زمان باشد

[illegible] / نهاد [illegible] قطره آبی [illegible] باشد

[illegible] / ز بس [illegible] صبح [illegible] باشد

بر سیرت [illegible] چون شد مرغ جان / که از [illegible] خاک [illegible] خون [illegible] باشد

چنین داری [illegible] بخوبی [illegible] / همی [illegible] تیر [illegible] کمان باشد

قضای ناگهانی [illegible] / [illegible] قضای ناگهان باشد

خبر [illegible] از حال ضعیفان [illegible] / [illegible] همچون [illegible] جوان باشد

[illegible] / [illegible] مظلومان [illegible] عارفان باشد

درین غربت [illegible] رحمت اگر [illegible] / [illegible] غیرت [illegible] در عالم [illegible] باشد

[illegible] از این رنج از رحمت [illegible] / [illegible] فرمان خدای [illegible] باشد

ز احوالم [illegible] / تو گوئی [illegible] رحمت [illegible] باشد

ز چشم [illegible] خواب در خوابم / [illegible] باشد

زهی [illegible] رحمت [illegible] / دلت [illegible] چون [illegible] مهربان باشد

[illegible] / که شهدی [illegible] جاودان باشد

[illegible] / [illegible] چون [illegible] باشد

[illegible] جهان [illegible] دعا [illegible]

چه عمر خضر عمر تو بگیتی جاودان باشد

حضرت ضیا

ای صبا ای پیک خرم دم بیا برگو ز من ‌‌ کز هوای روح بخشت چون بهشت آمد چمن

از تو پر شد گلشن دلبران پر پوشش ‌‌ وز تو زیبا شد به بستان شاخ هر آن گلبن

نفحه‌ای از خوشی در بوستان رضوان دهی ‌‌ با هوس از خوشی در باغ قمری آوردن

زلف سنبل از تو آمد عطر پیز و دلنواز ‌‌ چشم نرگس از تو شد ترکی ساز غمزه زن

همچو ابر نو بهار آری چو آب از ابر دا ‌‌ روز و شب یار و دمی چون ماه کجا رود دن

گاه از هند آوری مکتوب با بوی عبیر ‌‌ گاه از چین می‌آری بوی رفیقان پرشکن

گه به معشوق آوری راز دل عاشق نهان ‌‌ گه به عاشق نازهای دلبران سیم تن

در بیابان که جوی بهر تو فراز دیار ‌‌ کشتها که بر سرش از بس فرو برد طن

مردی کن ای صبا لحظه‌ای از بهر خدا ‌‌ باش تا گویم تو را شرح حال خویشتن

شاهبازی ترجم دست نیکو کزای راهست ‌‌ دیگری بر رضای حقتعالی تقرن

چند سال شد در تیر کاری مشغ ‌‌ مانده‌ام حیران در کوه دراز و دمق

پای رفتن نیست مقصد هست پیدا ‌‌ همچو تو جا کرد در صحرا و دریا کارزن

تا فرستم عرض حالی سوی دار الملک روم ‌‌ آنکه محفوظ از حوادث باد عمرش از فتن

عزم ره کن تا بجای بهر او گرد دمن ‌‌ در تمامی مقامات گهی باشد از محن

منزل چندی زده در میانه منزل تمام ‌‌ دشت و صحرا و بلاد و کوهسار و وطن

کاروان

کاروان در کاروان بینی از آنجا هر دیار ‌‌ هر یکی در زیر ران آورده چون فحل بهمن

بارهاشان بر شتران جمله خالی نفیس ‌‌ هر یکی در توانایی بسان کرگدن

از جرسهاشان بیاید گوش هر دم آن ‌‌ ناله‌شان دیده و حال آن دلبری کودکان

تا بری بر راهی در بازار و خروش ‌‌ در هوا آسمان قندهای نیز دردان هر ره

گر آتش روان در آب جیحون باد ‌‌ پرتو بالای ماه بر دین و طناب و یار

چون بری آن کوی در اندرون بینی جهان ‌‌ تا ذات البروج چرخ رنگ وطن

هر که بسیدم در عالم در صحرای همت ‌‌ در زر و دینار در قیمت جز تخم پرهیز

عرض ولی آن بلد را از بزرگی در جهان ‌‌ نیست وسعت همچو کس غیر از وصف کردن

تا به اسکندری بینی در آنجا پادشاه ‌‌ چون سلیمان بر این دولت یکه زن

پادشاه بر روی دهر آن شهریار تاج بخش ‌‌ آنکه بر تاج سلاطین بوده برتن

کان بحر ابر بار بر دار دست بادشه ‌‌ نی زر و سیمی به معدن‌ها و دُر در عدن

زده تاج سلاطین جهان سلطان محمد ‌‌ آنکه از حکم او بصره تا قرن

فیض او بر دور و نزدیک جهان گیتی ‌‌ همچو فیض ... از بحر تا قرن

باد او را دولت پاینده دائم بهرار ‌‌ حافظ دعا گرا او را بادا لطف ذو المنن

پای تخت دولت خرم گلستانی که از او ‌‌ عندلیبان نغمه زن بینی و زاغ و زغن

قصرها مینی در آن عالی تر از قصر سپهر | مهر و ماه از هر طرف تابان از او چون انجمن
غرفه‌ها چون غرفه‌های صحن جنت دلکش | حورپیکرها در آنجا انجمن در انجمن
ماه‌رویان فرنگی جمله چون پروردگان | در خفا خوبان تاری جان رنگ صنعت کن
در بهاء و دلبری هر دختری چون قمری | نار پستان نعلبی نرین بر و سیمین ذقن
سیم گون تن نازنین با حلقه‌های زلف کج | چون شکر منفرد با دام است از زرین دهن
بر کمرهای چو موی بسته کمر چین از حریر | در کمر چین آمده برعیبت چین طره‌ران
آفتاب آسمان گویم کز آن رو است | آفتاب آیا هم نو شده یا پوشد پیراهن
در میان قصرها جوشان در پیش | برکشیده‌ها رایت‌ها بیغمبر کمر شکن
منطقه بربسته بر موی شاهی کمانم کمر | غنچه خندان شده بر رو بنفشان کام دهن
فوج گوهرهای نکهت و منزل سر بعید | ای خوشا آن دل که هر دم از رز نجی
الغرض برخاک آن شهر معظم جبهه سای | دالکهی صاحب لدن ز اغراض دل دهر
پس سراغی منزل شخصی جلیل القدر کن | آنکه دلهای جهان باشد با مراد او مرتهن
چون رسی بر پیشگاه حضرت او از ادب | سجده کن پیشش دمادم خاکپا بوس او کن
کیست او دارای ملک چو مرز کشفه خ | مقتدای اهل فضل و کعبه اهل زمن
نی جانشین را عدیم دیده گیتی قرین | نی چو او بسته خاطر زیر این چرخ کهن

در طریقت

در طریقت نعمت اهل خرد پیر است و سالک | در شریعت نعمت او دقت اوراق و سنن
ز ابتدای آفرینش تا سخن ایجاد شد | بی‌سخن و در هر فردی نیست استاد سخن
سحر نوری است در الفاظ عیسای خوش بیان | کیم بیان نگاهی اداره ای سحر و فن
سحر عیسی بی مدار ده از لطف کلام | مردگان نقطه را روح آورد اندر بدن
قصر یاد ای که نقاشی بستر از رنگ | نیست یعنی نقش و ساخت اهل فارسی
زال چرخ ار پیر گی گردد ز لطف دلپسند | پیشه سفوک کی گرد دیبا زر با شعر پس
آهن کج گر بصورت شیع را مانند همی | کیک کی شیر نظیر ذوالفقار بر اهرمن
قصر را گر تا بلند قدر زاد که تا برآید | کار فهد طرز زهر گوش ساده در حسن
قلعت شاهی زبیدبر رده گسست | گر حقارت شکر شکو نزاد از لعل
کی بیابانی امیراد طائر دایانی گلک | بحر عمان کی با قرین سر بکری ربح
ای کلیم نکته پرداز دست رنج | کاده ممنفس ذات فضل داد که خطش
رایت کلک تو با خط خطه عالم گرفت | جمله ایران و روم و هند با کلی ختن
دشمن ز رز کلک رکبی بارد بخاک | دیده کس نی حس بیا زار دوچوخ با همن
ای عجب ز آن کلک خضر آسا همچو ظلمات | کیم در عهد نشان جای ماکرد ایم یمن
طبعت آن بحری گر دبر وی آشنه دیده گوهر | ملک آن ای ماه یم نه گر دردو سوی دمن

خلعت الفقر فخری را تو پشت گرمی [illegible] / دیگران را ادعا چون برد [illegible]

با تهی دستی تو دریای همت [illegible] وسیع / ریزه خوار خوان جودت [illegible] ذوالمنن

حب دنیا را فرار از [illegible] پاک تو / همچو آب [illegible] باد دامن

قطره از بحر [illegible] در قسم / [illegible]

گرچه [illegible] از [illegible] / مصطفی [illegible]

[illegible] / [illegible] شمع را [illegible] انجمن

تا تو بودی [illegible] / تا تو رفتی [illegible]

همچو آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / دیده‌ها [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خواهم اکنون [illegible] / [illegible]

[illegible]

گر نه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بهره [illegible] / [illegible]

فی باب دانش

[illegible] / [illegible]

ساقی [illegible] / [illegible]

ساقی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ساقی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ساقی [illegible] / دیگر [illegible]

ساقی بیار زانکه خطوطست لبلبن | ساقی بیار زانکه غفورست کردگار

قرن کفایت من دانی ز تو بخشش می | نی با فزایت دادن کجهان هم چه می‌بار

بنزلوهی خراب خط خواهم از آب | دلگاه بر لبلبی دریا بنی دیک نشر ناز

یک سحر باهم خواهم ماه تابات سحر | یک بینی باهم خواهم از دست گلزار

یک شهر دیر خواهم یک لک خوردی | یک نهر ساغر خواهم یک بحر باهم خوار

گر کرم زهره چه این لاف بیهده | دانشعدم بهانه شوان نکر ددار

ز شاعری دلاف زنی چنین بود | آیین شاعری دافزایش بر بنکار

آری آرا ز کم فی دخود حرم ز جعفر | لیکن همه جهانم دبسیار دبینمار

گر جعفم می بگو برکین ز گرب مجعفر | بر کر بیا برادرم از دقت اودبار

با چه نبوک خامه دیگر بخوری | بر ماه نبات و سخنهای استوار

فی یک شرح جانم دخود مایه جهان | از خوار نتم او بر آید بر افتخار

… نکیفر زچه | بهر هیچ آنکه از دو زرافشان فی زر

دارا حکیم رادی که از همه جهان | اوراق فر د فتحرش نگر قره عقار

خورشید فضل دوانش از مطلع جهان | گر مطلع خراسان دانش شد آشکار

مجموعه فضل جم انکه از عجم | تا بر عرب نکاه او صحف در انتشار

آن

آن اکمل حکمت کاو نز بخوری | اهم ادست مجور از اهم قطبیت و هم مدار

دردهر کرد جهالت است نوحیان | در صعب دریا کاو دست خطر دار

عالی اهم کرم شم آنکه در کرا | یک شمه کرد کانون یک شمی بحار

ماند به بحر و کشتی ماند به بار کوه | در حلم کاو فشته در جود دوار

اوی علوم دبر حکمت شتری بشر | دی رعطارد ملکت کلک تست شار

سیجز ثنای کلک خطاط رای | نی نی نتوانم کفت آخر کار

روشن ضمیر کلکی بار شنک بکر | کوئی بردی دبیر برطره کار

سحر است بر زبان تو یا معجز کلیم | العجب ای بود است اکنار

دز ریش همه پیغا در وشنی | چون آن به زیر آ در ظلمت آشکار

کلک آیه این ز با نم کو یکر با ن تفو | با هر زبان نزار زبان کلک بشکار

ای ادات تر مقدمه ار کلشن دجود | عالم بحر نمرده نفوذ است تو تمار

لکن نیا درد چو تو حقی پس از فرادن | از پیر درد چو تو حقی برد و کار

ای کعبه حکم را نهند ری تهال | اما که بینوا همه ره کتاب زار

تهانه در بستانی تو تمکن ای فخ | در راه تکلف بحیر چو من هزار

دانش دگر نگوی بکر آنکه باد تاش | کنی زبان بخبرت بچون کرد کار

۱۵۱

یار زجیب دعوت ز کمان شود ... ادوک بانسی د... به کل ار
بالاو ان رد ابنی را فدین اهم ... فرض نه مود تهم دون است ز
اسلک ان تطبی برالعلم و بق ... بالفخر داکر اسه فی قصر الا قدار

حضرت [illegible]

ای که سر زلف بی‌قرار گرفته ... در شکنم کوچه سان قرار گرفته
زانکه نکرد قرار کیفس از پیم ... دم کی تو هست مار گرفته
ماه دیرست حلقه بر رخ خورشید ... مار تو خورشید در کنار گرفته
روی تو چون صبح و بهار فرخ بخشد ... صبح ترا ابر مشکبار گرفته
گلشن جهان از هوای روی تو خرم ... رخ تو تا بر نو بهار گرفته
ای که سر زلف تو [illegible] است ... امر ابتعیم فاض کار گرفته
ای که ی روی تو آن [illegible] از تعلیم ... با مرد بعد کر سنگسار گرفته
وان خط سکین [illegible] ماه را ... ماه جهانتاب در حصار گرفته
تا که به بند در ره نظر نگاهت ... گرد گلستان ترنجار گرفته
از نکس لوری بنفشه سر زده با خود ... مورد سپه را [illegible] گرفته
باد شه حسن [illegible] چین و خطا را ... یا سپه آمد ز [illegible] گرفته

آن

آن خط دابر و درفت خطه عالم ... شمع و خطات آنکه هر ذار گرفته
خط تو زان دلکش است و شهره تعلیم ... از خط آن کلک زرنگار گرفته
کلک گهربار آن هنر ور دوران ... گوهر و دانش ز هنر فنی گرفته
حضرت میرزای سنگلاخ که حرفش ... زبده مردان نامدار گرفته
معدن فضل داد سپهر بکارم ... کز ادب و جهان [illegible] گرفته
سنجر گلشن چو معجزات پیمبر ... در همه آفاق اشتهار گرفته
نفس ز شخص وی اعتبار گرفته ... خط ز بنان وی افتخار گرفته
خامه که هر شاه رادت گران را ... چرخ طبقهای پر نثار گرفته
روشنی از مهر آسمان ضمیرش ... مهر جهانتاب مستعار گرفته
نطق مسیحی دروست هم ید بیضا ... پیشه اعجاز خود شعار گرفته
چون برآید سخن مرده دهد جان ... مرده کی زندگی دوبار گرفته
چون که خف آرد قلم چو از در شری ... سحر قبطی ره قرار گرفته
خاطر او بحر و طبان گهر چین ... بار خود از در شاهوار گرفته
جمله اهل سخن زمره پیشین ... بر اثر خویش یادگار گرفته
هر که دمی کامیاب فیض تو است شد ... کام جهان خود در روزگار گرفته

روح مجسم بود کبوتر شان وضع جهان خود بالشکار گرفته

گر نبود روح پاک حیثیت خود را از همه آنچه کی کن ز گرفته

باد همیشه بروزگار هو ازدی

علم و هنر جمله اش ز گرفته

دانش

شکفته‌ای که زرنت از نبات کم در رکابی در آری بر صحایف

گوهر فشان در آری ز ظلمت دیده دیدار از کرالف هد لطف

یا عجبین طین افروزان هد کلی ز آب بشکنی‌ها لقاع الطایف

خود ز آیات طلسمات حروفی بر جبین اشکال بروزدان کیست واقف

خطها مرکوز ذات چون ثوابت نقطه سیار از مدار ر موقف

نقشها زن بر صحایف تحت سکنین ابجد اجاردو مراتب بر صحایف

گر نشتی فاهات ذی شان مرتبتی چون زلالش ریختی سحر لطف

نی نی اللهی افتادوری بنک رز مرقع‌های کوناکون تحایف

دم زدیر رقع الیه یطیر بزن سینه‌ها را تشنگان را از هوا لطف

پس بهی ... ... زار از وصف کره کاهر از هوا صف

با چنی کره صد بیدای لب با نهنگی کره صد در باطلطف

روح سبز حی چه کشی از نهایک نفس قدوسی چه پیش از مخاوف

ای زند نوف علیهم حرز جانت کی ولی اید بود محزون و خایف

ملک معنی را تراین ثنای آمد

تا هر از اد صفات ذات قصی را صف

زینت

چون صبح دامن کشان بر این حصار زان چشم تره دیده در ای فت انگار

تیر شهاب بر شب چو خفاش ... اگر زان ... نیزه ... بر ارغنت ترکی ر

دل در هوای آنکه گزند ز جور دهر　　دستم گرفت و پای همی گشت روزگار

بیدار بود بخت چو چشم خویشتن　　تا بر سوار روم آورد دستکار

ایران زمین اگرچه بهشتی است در جهان　　این طرفه جنتی است که دارد صد هزار

دیرم در آن زمین سپهر جلال و فخر　　خورشیدوار کامی و [illegible]

استاد من فی البحر ای اکبر هنرت　　هفت است همچنین و دو چندان هزار

میرزای سکندر ز شرم کلاه تو　　تر ز فلک خریده بر بن [illegible]

گلی که نظم در و گوهر نثر می‌کند　　چندین نکرد ابر بهاران بهار

با خود چه کلک چهره دست صنع خویش　　یکچون قلم بلوح نگار است [illegible]

گر قطعه ز خط تو قند است تر　　[illegible] بکشد در [illegible]

غزلی خط تو گوهر چون کنم نثار　　گر را کسی ندیده بیشتر پرده‌دار

از قطعه تو گشت کنز قاب نور　　کالبدر فی الدجی لمن شمس آشکار

در دهر کس بلطف خوشخطی زدی　　زان نوبت شباب بر آید بروزگار

کردند گر ادعی ربه نعمان و بعد از　　نعمان بعقله رست کنز بر تو فخار

ای از تو صد عماد دیگر نگاه خوشخطی　　وی چون عماد بنده که خط تو صد هزار

در کشور فصاحت نطق تو حکمران　　در عرصه بلاغت طبع تو شهسوار

شاهان هفت کشور بر قیصر و [illegible]　　با تاج نقش تو دادند زرنگار

از همت بلند تو چرخ از زمین گرفت　　مانند بحر رسم سخا را بیادگار

اینک همی بنجبرد این در قیمتی　　وان کان عطیه در آری این بر بهار

علم تو قدرتیست برون از خیال و وهم　　حلم تو صنعتیست ز الطاف کردگار

در صورت تو مضمر معنی کاف و نون　　در معنی تو مظهر آیات هفت و چار

ای در هنر بوفق خویش [illegible] بی نظیر　　وی در خصوص [illegible]

[illegible] ناظره جو [illegible] نظیر　　[illegible] همی [illegible]

[illegible] است آن زمین [illegible]　　خلد است [illegible]

[illegible] قصور [illegible]　　[illegible] آوردن از [illegible]

چون [illegible] بزرگ [illegible]　　[illegible] چار حرف [illegible]

تا کی [illegible] لامع [illegible]　　تا چرخ برقرار و زمین است خاکسار

بادا دوام عمر تو [illegible] که لحظه　　از لحظه گذشته بود خوشتر [illegible]

ای پادشه فضل و هنر [illegible]　　وی در جهان [illegible]

هر سال بر قیصر و فغفور نقش تو　　[illegible]

ایزد [illegible]　　[illegible]

گفتم مدح صفت تو بهر غفور است آورده ام بکرمان گر زیره تو شده را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

...بقای او دو عالم

چو نقش سر در گه ... ابر نیسان

چو لطف ... دیده ... در بحر

[illegible]

[illegible]

نگاتبه

آنکه برفعت سر کشد ز عرش برین است | حضرت شاه فاتح قرن مهین است
حضرت شاه فاتح آنکه فلک ... | کو به نیاد وجود رکن رکین است
آنکه ز ترس نگاهبانی ... | فتنه ز چشم بتان کناره نشین است
آنکه بدین ملجا ... | وانکه مهین داور و پناه زمین است
هم ز نقوش سطور خط ... | ساحت عالم نگارخانه چین است
هم ... گلشن ... | ... زمین عبرت بهشت برین است
... | جان ... چیست ...
... | ... چه ...

دست درویش لکن کان و غیرت دریا | فلک دانش فخر آسمان و زمین است
ایکه برافراستن حقیقت سبیا | ذهن تو با عقل کمتر قریب و قرین است
عدل تو هر جا که خیمه گاه برافراشت | بانگ برآمد که این جهان چه چنین است
خصم ترا دید چرخ گفت فرو را | ایست که با سایه هذا لکین است
حکم مطاع تو با قضای مقدر | هم دل و همدست با بر ذر یکین است
صدر اعم آمدی که ارزه تعظیم | بر در تو صد هزار نقش جبین است
روح فلاطون برای حکمت از آن | بر در درگاه تست زات فلک نشین است
قهر چدل تو عقل دیر بجو گفت | خند برین در زمین ببین چه متین است
دانش و بنیان حکمت ایمان | چشم نزنیف تراچو ماه و چو طین است
بو علین را چه فخر ها بکنین ها | هر کش الکزی کنون همین است
دست فیح و دامن تو دیخو شتم آری | زانکه بدست کن رخی سیتین است
نیست بست یه بحر می شوان داد | زانکه بر آن از بحث رهین است
است نفادست سمان خصم و حجاب | ار چه نفادست سیان لکن و نفقین است
سینه رعیت قرمیت دار دی | ار طرفی صد هزار در ثمین است
این ذرر ابدار از قلم تو | سحر حلال است که سحر مبین است

لطف

لطف جانی بزرگ خاصیت | آیه ذری مال روح امین است
گر کسی آدم ز آب و خاک سرشته | طینت پاکت نظیر علم عجین است
ای شرف اهل علم و فخر عالم | ایکه ذرت مجلد مهین کهین است
خانه مدحم ز ضعف قدر کمالت | عاجز و محزون و دلکار و غمین است
به کر سخن مختصر به یک دو دعا | کز همه عالم مراد همین است
تا ز طلوع و غروب شمس و قمر بر | آمدن و رفتن شهور سنین است
روز اعادیت باد چو شب یلدا | سیت پرور و کار را چنین است

سال تو ور دی بیشت اوز تو نور در

این دو سخن خیر آسمان و زمین است

این جهان در بی بی دشمن منند | بس بر العفنول د... دوزخ تنند
و نزانه کلیه دار دعی انر لیک | انجو ز این قضی که معنی الکنند
زان گسته چاک دل چو گریبان ار از طمع | پرسته پای از بس حسیبان چو دا سیتنند
دعوی همی کنند زدانش چو بگری | بر ار نهان و جنگ ز اجان بررنند
چون کور کار از آن در دین کفو رشته | در قمر ... فتنه نه جنبی نه انشینه
گرچه پر دن برگذاری از شده | از چاه ... نه دلیف نه ترنند

میسنند ها

از فاطمه و ز بتر و زهرا چون نیغ — بر چین و رز از رخ و ز از زهر چو شسته
دهقان عقیق جان منم امروز و دیگر آن — از کس است خوشه چین و جو بشسته
از قرص آفتاب امروز ای دو بچوا — زان که از جمله کرم جمله دو شسته
رز را از چشم سخن این طبع ناظر — وز دو چشم و تن خود شسته رو شسته
شاهد عروس ضمیر منسه پاک — این نغز پیکران ایزدی بر گشته

بز آفرین گلشن ادعا شان منم
زان که از کرم گفتار ان گلچینسته

ای رخ تو مطلع نور جمال — وی ای مخزن تر کمال
لوح جبین تو کتاب مبین — حرف یتین تو رموز جلال
چهره نور است از فرط لطف — جلوه که کثرت لا زوال
سینهٔ تو مخزن گنج علوم — دیدهٔ تو کسب در لا ل
مقتبس از روی تو شمس و قمر — مکتسب از نور تو بدر و هلال
مقدمهٔ فضل چو کرد ای بیت — تا گفتی بر سر اهل صد دل
فضل تو ای دست تو سر کلاه — اهل کلام کوب شو پا مال
عقدهٔ پیچ عقل ما را ما بس — ستره تو بر عقده را حال

منطقی

منطق تو شارح فرض و سنن — حجت تو علم حرام و حلال
علم حکمی از نظر تو اسیر — منخنع از فضل و بری از خلل
شاخ فروع ز لطف بر ده — صالح اعمال و حکمی فعال
سنت و بدعت ز تقاید تو — تا ابد این شرف آن در دل
شکل اقلیدس و شکل عروس — در نظرت آمده شتی فعال
درس طبیعی چو کنی جا کند — جان ارسطو تصنیف نال
چون سخن از علم الهی کنی — نکته لطیف آری و با عدل
مسئله را افراط و ز تفریط پاک — منحرف از محصنه اعتدال
رخ را از بان تو آیه محکم — سلب ز زنان تو ز ایه دل
نکتهٔ توحید ترا برزبان — پاک ز تشبیه و عری ز ابطال
قاعدهٔ زیر ترا کتب — منحرف از شهرت و ز انفعال
حرف نثرت چونهی در میان — بر کشی از وجه بعث سؤال
وزن کنی چو که موزون فقط — جمله بر این قوام و اعتدال
قسم بیانت چه کنی برسد — پرده ز بر رخ کنی و ادعا
چون ز بر از رخ تدریج ثنا — عقد مجسم نجابر جمال

کنز دقیق اسرار دانشی عمیق — قدرت محض است تقدس تعال

مقعد صدق ملک مقتدر — جنت عدن ابدی زوال

او را بهم جمع کنی در کلام — هر دو بهم برج دهی در تعال

معتدل و مستوی و مستقیم — صورت تقریر و جواب سؤال

مدرس تحقیق تو بحری عریض — برج شکوهش ابدی لایزال

وصف لطایف تو بی حد و حصر — گفت زبان با لب شیرین مقال

روضهٔ حوران جنان ارم — جنت خضراست بیان در جمال

حشمت ایقاع فلک نکته سنج — قهقهه‌شان از لب و از به قتال

نغمه فرمای زرباب ظهور — نخلهٔ بستان زر نسیم شمال

شانه زن شقه کن ارزگان — نطق زن نقطه کن زر کمال

برای مراز نفس جرس — حرف تخان ار صحف از جمال

نکته لطیفه و خوش و دلکش نکو — خوش سخن را بفکن در خصال

خاطره چون زنبهار لک گو — ای او گشت همه وجد حال

گفت لطایف لب عظم — حضرت برای جهت جلال

اتمه

قصاید

در تن ما دل در دان باشد — دلکش خوبان و دلبران باشد

انتها و دل از رخ جانان — آنچه از تن از دوران باشد

دل چو جمعیت و عشق و دل ارمان — جسم بیجان بکر جان باشد

مهر جانان دل چو گوهر است — عشق از کیمیای جان باشد

رخ جانان چو نوبهار است — گلشن زنگار و بوستان باشد

برگی باغ نگرد کورا — از رخ اوست گلستان باشد

گلستانی که از نوبهار دارد — گلستانی که بی خزان باشد

رخ جانان بوستان باشد — رخ او همچو ضیمران باشد

گیسش آمد از آن جهت زلف — که او خرمن عنبر و بان باشد

بارک آمد بران بها رجمال — گز صفا رنگ صد جهان باشد

رخ دلبر [illegible] — قرار و طرب جهان باشد

تن او همچو [illegible] ارغوان — قرار و شاخ خیزران باشد

ماه نی چون رخش [illegible] — بر دلی چون فرش [illegible] باشد

سجده پیش رخش برادر — که رخش قبله مغان باشد

ترک چشمش به غارت دلها / غمزه‌اش قهرمان ترکان باشد
تن جانان به سان رحمت را / زلف دلبر چو جور رنان باشد
دیده کانش چو زهره جای / زلفکان افعی دهان باشد
چین زلفش چو نافهٔ چین / کهربایش چو زعفران باشد
تیره خطش با هر فن … / لب لعلش چو بهره‌مان باشد
در میانش یقین چه … / ره از آن هم در گمان باشد
دزد دهانش ره نقطهٔ موهوم / فلسفی را بلی گمان باشد
از موزا به بین که از حیرت / عقل را جای زبان باشد
کران چشمه در خط او / خضر دل را نصیب از آن باشد
خطا هر که ز خطا جانان / در لبش یک شادمان باشد
درا خط و انی دکانی / در بریح فدائیان باشد
حضرت شاه عصر دلا / آنکه کیوانش آستان باشد
نایب السلطنه امیر کبیر / آنکه فاقانش پاسبان باشد
آنکه قدرش ورای افلاک است / چاکر درگهش اختران باشد
آنکه هر روزه ریزه خوانش / مایهٔ رزق انس و جان باشد

آنکه

آنکه دست عطاش چون بحر / خانه پرداز بحر و کان باشد
آن قضا حکم سکه حوصله او / حوصله‌اش از درش نهان باشد
آن قدر قدرتی که قدرتش از / قدرت امر کن کفان باشد
آن فلک خرگهی که خرگه او / برتر از افلاک بی‌کران باشد
حلمش اندر جهان چنان فخر / کز قفاش اشتر روان باشد
هیبتش اندر زمین ز بس جاری / گرگ بر گله را شبان باشد
عدلش اندر زمان ز بس ساری / باز دیهو هم آشیان باشد
در بد خفتگی بر در ز سد / بس سپاهش در پیان باشد
هم بیان عاجز از شماره علد / بس اثرهاش در بیان باشد
برتران جمله زد و فرمان شد / بس معانیش بیکران باشد
نسخهٔ شکلدت در انکو / گفتنش یک ز جهان باشد
روزی حرص و آز مردم را / دست رادش همی ضمان باشد
کامرانی بخواهد او هر چند / نام نیکش کامران باشد
کام بخشد چو ز ضعیفان را / کامرانیش از جهان باشد
عیش و شادی … / … ازین جهان باشد

سیرها چو کنم در سطرها — عیش دلشادیش آن زمان باشد
ای که فندک تهر قدر تو — پایهٔ چرخ نردبان باشد
شرح خطیبیت جلد است چون چرخ — آن بشر چو طیلسان باشد
غاشیه‌ات ور بر دوش فلک — شد متم که کهکشان باشد
پیک رقعات فرمانت — گر نشد هم گریزان باشد
رازهای قضا زیا همه — پیش رایت همه عیان باشد
رمزهای قدر زیا تا — ذره‌ای از تو کی نهان باشد
کس زیر ز حکم آن تو — چون تو اشیار و کشوران باشد
بادها ر تو کره همچون کاه — بکر متاب دلبران باشد
کوه با حزم تو سبک گردد — کاه با عزم تو گران باشد
فلک را ه تو از شرف و حزر — غیرت کحل اصفهان باشد
در بشکوه در ما خصه طهران — رنگ تبر زد ابروان باشد
گردنا هست چو قهرمان جهان — کی بجا چون تو قهرمان باشد
قهرمانی که قهر از او مقهور — قهرمانیکه مهربان باشد
زان پیر شهری در مجالس شاه — چاکری در تو حکمران باشد

تا به هر بزمی از صراحی جهان — بنده‌ای از تو میزبان باشد
نقطه منت خارج از حکمت — قیروان تا به قیروان باشد
هر که امروز در جهان ایمن شد — ایمنان را از او امان باشد
گر تهمتن دهقان نکو جو دست — ابر را مایه از دهقان باشد
نه شگفت است کان دهان چو صدف — حوض قطره در فشان باشد
زر دستان نقره ناله کنند — در کف بحر در فشان باشد
بخشش و بذل روز عید که — گنج جلوس زمین گران باشد
صد قطار از پی قطار رسد — کاروان پشت کاروان باشد

چرخ بر کام تو روان دائم — بخت با نام تو روان باشد
آنچه گویی همین همان گردد — وانچه خواهی چنین چنان باشد
از سنانت نعل امان جوهر — در رکابت ملک روان باشد
الحذر الحذر از این خنجر — الامان الامان از آن باشد
برق و غرب زبون تو ز اگر — در کفت تیغ خون چکان باشد
برد و برق بجان سطیع گرت — در بنان گلگون زرافشان باشد
پر ز ان است از تو هر چه مکان — در تو بنشسته لامکان باشد

عقل را نقص هست از آن رو که / نه مدح تو در بیان باشد
خرد ارزد بر کیانم بخشش / که تو را گنج شایگان باشد
با حریفی چو انوری به برزد / کس بگردن ستران باشد
در فصاحت سخن چو خاقانی / گرچه کاشانش نه گردان باشد
در بلاغت بهم چو داد سخن / موی موی تم همه زبان باشد
از سخن پر از گلستم بر ما / گرچه فرزند این جهان باشد
سخنم را چو نغمه داود / پیر اگر بشنود جوان باشد
رشته گوهرات انجام / زان به نزد تو رایگان باشد
هر گهر را که در سخن نا ناز / گرچو گوش ده زبان باشد
چون زبان ز ثنات گشت ایام / او را مهر بر دهان باشد
یا رب آن پای ما چه تا اوز / برتر از فرق فرقدان باشد
بنیازش کنی ز سیم وزر زند / زانکه فاضل ز درا تهی دان باشد
تا براقران کز نقد فرازان / کاین چنین لاتش قران باشد
بیهانسنر حبه خلق جهان / تا که چو تو نیز با نان باشد
نه عجب عمری ار شنیدگرتر / بر کجا آن تو میهمان باشد

زان

زان زبانش چو تیغ بران است / که ز جود تو اش فغان باشد
بار دان خشم ابر کمان ار چند / تیر را قوت از کمان باشد
تا ز تیغت جهان نظام آرد / نظم گردات از سنان باشد
در زمین با یک الحذر گستری / در هوا بانگ الامان باشد
تا دنا رسم عاشقان آمد / تا جفا خوی مهوشان باشد
از جفاد بمنت چنان بادل / که نه در نقش سخران باشد
آستان تو دنا دایم / چاکر بر آستان باشد
خصمی ار با شرت بر آرام / خوار در بر روز و قیتبان باشد
از بس خنده بر ادارد حشمت / چهره اش همچو زعفران باشد
شب و روز است بفر فی تو آرام / تا شب و روز تو امان باشد
نصرت و فرّی دیر فیروزی / بارگاه تو آشیان باشد
مهرگانی ز نزّ تو اسطرلاب / تا که در مهر مهرگان باشد
داد و عشرت بگیر داد و بده / تا بر دران ده دستان باشد
دا با تخت را نگین مالی / تا نگین را همی مکان باشد
تا بود چرخ پیر در گردش / دولت و بخت تو جوان باشد

آستانت ز جبهه شاهان   غیرت چرخ و آستان باشد

کام را نا ز حق همی طلبم

که ترا عمر جاودان باشد

کامروز کرست یادگار تو   بنشین پس از کران آثار تو

ای آنکه روی تو [illegible] طراوت صدق   و ای آنکه است تو [illegible]

زهی دهان تو در درج [illegible]   خهی خندق تو [illegible]

بخواب [illegible]   در آب [illegible] فلک را [illegible]

شکفته غنچه دیدار تو [illegible]   طراوت گل خندق تو [illegible]

اگر [illegible] حضرت حق [illegible]   ز [illegible] به بهشت [illegible]

جهان همه عرض است و جوهر [illegible]   [illegible] صورت و ذات [illegible]

بحضرت [illegible] قطعه [illegible]   [illegible] صورت او [illegible]

پر از کوکب [illegible]   پر از لالی [illegible]

دران صحیفه [illegible] نقطه [illegible]   سپهر [illegible] بر سطح [illegible]

درش [illegible]   چو شام تیره در [illegible] صبح کرده

شراب [illegible]

شب زنده [illegible]   [illegible]

اگر [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] عقد [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

اگر [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

آیا [illegible]   [illegible]

توان [illegible]   [illegible]

زعلم تو [illegible]   ز لفظ تو [illegible]

ز نظم تو [illegible]   ز تیغ تو [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   اگر [illegible]

[illegible]   [illegible]

بر تر چرخ جز لب زده فلک دیگر / بنرم آیا بسکرده هگرم کوه گران

بخط خویش همین نقطه نگاشته ام / از جاه و نشان تر است در خور دندان

بنقطه ایش نشاید ار دگر نشان / زنکان گهر و همی درد لولو مرجان

بیا و خود شده در اثر است چون گودن / به لاله دهی پر اثر است چو [illegible]

بزر نابسزن بود چو گنج گوهر / هر روی بس [illegible] بود چو مخزن گان

برم هر [illegible] آرایش بحضرت تو / که خود بصد [illegible] قرآنش نمود هی فرمان

ایشه تا که بود ملک را ثبات [illegible] / ... تا که بود جسم را ثبات [illegible]

مطیع و خاضع تو باد آسمان و کیهان

معین و حافظ تو باد ایزد دیشب زمان

زاهد است را غذای هر روزه / زان کاسه که گشت سبز دریوزه

از دهر پیاده کاسه در کاسم / صد ساله نعمت شریک گرد دریوزه

دهر است بکینه کاسه گردانی / از کینه او خطاست دریوزه

در کوزه گر تکفی مستسقی / مستسقی را چه رحمت از کوزه

از حرص طمع برآ اگر شیر کفی / دریوزه نشاید از دریوزه

اگر کسی نذیره بدین نشان برف / گر باد فقمه ایست زین نشان برف

تا که فانی ولرزه بر اندام روزگار / از چه زرتم، فتنه گمان برف

کشته نا امید همه جا فرزندان / با جان کرامت چو برست جان برف

جا بجمع است همه جاه فانها / این شیر بحر [illegible] بیان برف

زمینان سر سینه کرده نهار / خورشید پای برنهند زآستان برف

نیش بهشت پای فرد مرد در حقیقت / مرغ زر چگونه بر در آشیان برف

از تیغ مهر وا دک انجم فندص یا / این امتی زمانه زر گستران برف

در بند گوهری زمین چو زال زر / همین است که نگر کنی نشان برف

از نان و جامه فقیر غنی گشته / دزدار دیار چینه تن ترتران برف

بخنجر هدلی دلی تیغ آسمان / شران به تیر و کشیده کمان برف

گر چه سپه کردیم قان جان ما

یارب سیاه یا دهیم فان دو نان برف

برف گسترده بطی داشت ننند / پا به صحن چمن اطفال را [illegible] کمک

شده آن وقت که از خوف [illegible] / اصد انسون نخود زآتش [illegible]

سردی دی را نظاره کن چو مجمر — همچو یخ افسرده بشسته آتش زرزن
خون لبر رق بخان فسرده در کوله — شاخ بقم رسته است از کف ترسان
کوه پر از برف نی پر از قوی است — دیو سفید است زیر رستم دستان

گرم منیت ادزی ای زمهر کسان — خدا کیست رزاق روزی ایشان
در حاجت از فتق بر بسته — ز در بانی این فرمان رسته

درین زمانه ندیدم کسی که از اهل هنر — نظر بر وزد و بهر طمع زبون نشود
مجردی چو الف در جهان نمی بینم — که پیش سیم طمع با کشش چو نون نشود

صد در ابتوت تو جای تو فاطر است — کانزر از ای مکرت ادرگ کرد [illegible] است
و آنجه در معانی هر جهت گشاد نفس — گر [illegible] خزانه در [illegible] است
گوینده بردها در [illegible] است تکهت — آری [illegible] بهمه تهی دست
در بوستان قطعه از کره [illegible] جای — با برد [illegible] شند سر [illegible] است
در هر زمانه شر کرد [illegible] است — گیتی نه [illegible] طبیعت دگر [illegible] است

با این همه چو بنگری از شیر ها خط — اکنون با تفاق بهترین [illegible] است

همه عالم تن است و ایران دل — نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد — دل ز تن به بود یقین باشد

ندانستی ای ترک شوریده بخت — که بندم از بهر کفارت بخت
بسی بردی از گفت بیهوده رنج — کنون با سخن از سخنت [illegible] رنج
کسی کو کند فهم سخن را ندا — در حضرت خدا را حجت ندا
سر کلک بر خواست چون رستخیز — قلم [illegible] گفت خیز
[illegible] در باز شد — نهنگ بلا را دهن باز شد
نهنگ گهر بار در [illegible] — که گیتی بسوزاند از قهر تیغ
زنش ز هر زیر است و [illegible] فلک — خروش [illegible] فلک
بستم ها [illegible] صبح [illegible] — نره ازدها [illegible] کمین
گشاده دهن اژدهای قلم — [illegible] فلک را ندارد [illegible]
قضا در [illegible] است [illegible] — فلک چون فراش [illegible] است

همه پیشه‌ها دانش کم کرده‌ام | ستانم ز دست عطارد قلم
اگر چون منی را نیازد بکس | همان همت خود که دانش بس
چو رنجیده‌ام از کس از بس ابجی | بجا نه هجا تا قیامت بجی
برین بس نمی‌ماند این نامه جاودان | درفش بخود سر بسر بخردان
همه گشته گردش بنام است | که گردش کز آن کرد نه است
همه گشته دادم بر خرد جفت | شد از زبان خویشتن ...
همه گشته با آب دریا نبرد | بجوید نباشد خردمند مرد
عداوت بنه با کس آغاز کرد | دلیمن بر خویشتن باز کرد
بر اندیشه چون در آمد کسی | کمان از تو بودن این رایسی
همانا بحکمت نزاک آمدم | دیا چون تو را به نفاک آمدم
گزین سان سخنهای غایب آوری | همی چیست دانش بجواب آوری
نه بینی تو این خامه تیز تیغ | نه اندیشی از تیغ خون ریز تیغ
اگر بر زنم بر زمین فلک | جهد برده از کور بی ...
گهواره در سینه کرد که خورشید | چو گرد از ما ... خمرش
بچین کاشی آمد از آسمان | برنه از دم ... کلکم امان

... آب خوران گفت | که خورشید کس را نیازد نهفت
همه ملک ایران بمن زنده‌اند | من پادشا دیگران بنده‌اند
ز پادشاهی مراد ار است | همه او بر پرای دانش پادشاست
چو دستور دارم خرد دل چو شاه | زبان چون سپه سخن چون پناه
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست | سپهر برین جوشن جنگ ماست
خدای است کز نیره دیر ترست | دگر هر چه هست ار ترا کهتر است
بود بحر دکان سخن ملک نی | دُر و بس ریز د بر ملک نی
فنم جدا ار بر آی جهان | همه لایق گوهر زر نهان
ز سرحد چین تا بر قصای روم | رسید این جدا از بر هم از دم
ز ایران و توران و خاور زمین | ز آثار کلکم گلستان چین
هزار است این فیض بکس | پیاله از جهان بر فی ادب بنش
دو گنجی ایم نر بر در جهان | نهان ار شرم گنج با شهریان
بیار گنج دانش بکس گاه است | ار گنج دانش بود پادشاه است
دلی کز خرد گرد دار استه | با گنج بر پر از خواسته
بود در دانا درخت بهشت | که ادرا خرد بیخ و دانش برشت

برنجوران با هنرها مهیست / نکوکاری و نیکنامی تهیست
ازانکس که او را زر و فرهست / به خاک اندرست از هنر برترا
همان به که باشد بزرگی از آن / خرد دار و داد و دانا و نیک دخر
خرد با هنر از پرور و فرهنگ و هنگ / بخوشتر نی جا به فرهنگ و رنگ
بروی زمین کم بود فی هنر / که بخور دران زرفی ان سخن
غرض شهرتست ار گنج درجهان / که ماند ز بعد کیهان و جهان
همانا که تا مردمست و سخن / نماند اگر گردد کهن
بهشت این بیخی ربا و تو / بگیتی نیارد کسی نام تو
بگیتی که ضربت جا دید و کس / دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن نقش نغز و تار نیک / نگردد کهن تا جهان است نیک
بگیتی هزاری هنر جز دروغ / نگردی گرفتی ز هر کس فروغ
نگردی بیاره رواست اگر گوئی راست / کی دست گیرد از هنر است راست
گرامی دری بیست با زر تو / نه چندین پس از مرگ آثار تو
پرستنده گرد جوانی کهن / بگیتی پس از تو هم آخر سخن
پس از مرگ نغز این بود هر کسی / که از نام نیکی نماند بسی

چه نازی

چه نازی چو طفلان بخرد و بمور / که خواهی بخوردن شد کرم گور
شنیدست آنکس تو را آگهی / همی کرد آنکس را فرهی
ترا باید که در کوی بازی کنی / نه با چون نهی فلک تازی کنی
ز طبع دانا دان هر آن سخن / بترد کی دانا فضولی مکن
چه خوش گفت سلطان اقلیم نظم / که دادار زنیست براهیم نظم
چو مردان سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر
گرت تازگی رهبر گوهرست / چو آبی بچاه از زلال گفتست
ز زخم سنان بیش زخم زبان / که آن تن که خسته دل این روان
نزادی ترا کانچه مادرست / دگر زاد مرگ آنچه اثرت برابرست
وجودی که آب سرا پا کلف / همان که گردد بخورد تلف
نکو گفت دانا سرخ باد / چو تیغ بجز خاکش فرباد
ترا گویم ای تمره از گرد کار / چه فکرست کانرز دلست کردگار
گر از درم داد نه بودی زبن / چو از رفیقان بهی از تو سخن
مترسم نمی از گفته‌ی ده درای / چو اشتر نه ز بانگ درای

دل دوست خانه بر آباد بس | نخواهم جز از خود و آباد کس
نمود از کف رای وی بسم | برین داستان حجت آرم بسم
نگفتی تو راز کار تو در جهان | نزیبد کسی گفت راز نهان
چه کردم بجای تو از هر نکوی | که گشت آیم ترا جنگجوی
میان من و تو بود داوری | که داور داوران داوری
کسی کز ره تو بر نتابد سر | چو یاد کنی بر نیاشه سپید
اگر بر کنی چشم یک هزار | وحظش بنی آرد آکنون بار
کنون روز بادافره ایزدست | مکافات هر راز زیدان به
هر آنکس که بد کرد یک ذره | مکافات هر را بر آید پدید
کهن فیلسوف جهان آزمای | سخن را چنین گفت از روزگار
چنین را ای در خران گشته چو | که کرمت نی بر قت در در
جهان برکه کاری جهان آورد | سخن هر چه گوید جهان بشنوی
شنیدم چنین گفت آموزگار | مکن بد که بد بینی از روزگار
بگفتار بر تیره بستی فتی | مکافات بد را اکنون یافتی
ز من بشنو ای کودک نامجوی | اگر کام خواهی آرام جوی

دگر

ای آنکه رخت زماه و خور گو برد | تا بوس همی ولایه خود برد
دارم درمی چند بره کوی تو بر | گر تو ندهی هر که دهد او برد

ای یار بگفت صبح بیخور | با دلبر گلچهره [illegible] بیخور
پنهان منشینی بکنج انده زنهار | جان [illegible] و ترکس [illegible] بیخور

از چشمه خضر جام یک خوشتر | در دو خط خطیب قد چنگ خوشتر
تیزی که ز زرکان بیتی بجهد | از شب [illegible] بنگاه یک خوشتر

خرم ری بازار گذری کنم | با [illegible] این کار کاری کنم
[illegible] آورم بکف [illegible] | تا [illegible] این کار کاری کنم

گر پایه رفعت [illegible] | روز آنکه [illegible] چون [illegible]
[illegible] در از زدن گوی تو کنم | تا خود فلک از چه چه آرد بر

گر اهل دعوا و داوری رو ‌‌ ‌ زرگری طبع بر نهد بر زاز

در حجره کس بپرسش گانجاست ‌ گرد ابر و باد فانه در پهلو

تا در خم این طاق و رنگ باشی ‌ آن به که حریف بی درنگ باشی

در عمر عزیز خود برضع خواهی ‌ باید که همیشه مست و دنگ باشی

یاری تو حاصل نظرها هیچست ‌ با لطف تو قیمت گهرها هیچست

یکتا کن دلها را بجای هنر از ‌ یکدست یکیست دیگرها هیچست

از کون بگذر ز کس چه میجوئی تو ‌ وز ریش کس هرزه چه میپوئی تو

هر دم گوئی که کس ز کون خوبترست ‌ ای مرد که ریش کس چه میگوئی تو

اگر زبان تو کرتا زیست محجوب ‌ دقت هنرست دیر فردای محجوب

یک آتش او از عشق میمردل ‌ چاین فتنه زر کار دیار بست محجوب

رقم

دگر تا تری یافور این بس نکری ‌ بر فتی که گمراه کردی مهری

همی تا تری راه تنگ شیر ‌ وای نکو اما هری را سیر

یکا خوب حالیست تنگ بجای ‌ ولیکن استادی بهر در سرای

همی آنچه دارد سر انجام خشم ‌ کشش چنین از اندازه باز کلیم

هنوز سنگ گران از برست ‌ که چون باز گردد فنا بر برست

ترا هر چه گفتم همه گوش دار

چو فته دیگر خیش بر نوش دار

تا هلکم در نوشتن اعجاز نیست ‌ بر سنی اگر لفظ گنگ زاد نیست

هر دایره که مرا فلک حلقه بگوش ‌ هر تیر مرا قدرت ایام ایمانست

رقمه نگفد فرخ دروز خزان ‌ که ز هزار دوشش محجوب مصر دوران

رقمه نگفد فرخ زخشش بوار ‌ که وارسته زخش بنجم تهمتن داد

رقمه نگفد فرخ نثر قسم ‌ قلم بجای گنان بر خزه قصم

آنم که بجز لهو طرب نیست فنم / جز وصف نگار با بناغ سخنم
گویی تو زنان کمان براوزی شم / انصاف زهی فراخ روزی دهنم

گر ز گیر در دوش انگیخته ام / وانگه نه زیر او دوش آویخته ام
گر تا بکنم ز فرق سر تا پا تیر / در قالب آرزوی ما ریخته ام

یک چند نه چهر ما نه دست نه کین / یکباره شسته دست از دنی و دین
در گوشه نشسته ام بفقی شغلی / هرگز نه شنیده فاتحی گوشه نشین

پیدا مکن دختر کی زنجیر کاست / بر گون دو شش بر سر دیگران ضربت
کان باتش سیب پر از زر طبق / وین قصه لعبت پر از آب است

گرم ز برای پس خوناله برخاست / گون بر در دست و هر ز بیا انگاست
با کس گفتم گریه چیر گفت / کم بخورد دو خدا ایش مکافات رد است

ای

*

بنده کز مکر تجارت برسد / نیست در اخلاص نوعی از قصور
زن چو شکم شیرین چون انگبین / انگبین نزدیک بهتر تلخی دور

بیرآل نعمی بان که مایه گرسنه / تمام مردم زردار خشنتر به پیر
چو گربه بی صفت و گرای فاطمع / چو برش هیچه از زر و حرص دیر تر در

بزرگی در بد دی شد اقی د / گرانی گو در اش خفت دورز
گرفت از گر کار کرد باید / زهی کار در بهی گر دوزی گر

زن حاجی محمد آنکه گیش / کند و سر فراخ چون چاه است
نجو ما را از زر و سینه با پیر / ای در تی ش رکوة است

ما کی را نوشتم خر از زر بایجی / گر این نکته پند ایشم هیچ داد است
خر از ز وی شدی برادر گفت / از این قطعه ای جز نی در هیچ داد است

زن قحبهٔ صالح ز زن جلب — ز جلب عصمت بردن ز قحبه زشت است
زانکادن کسش کشته در دانه — بهتر زآنکه صالح در دادن ز قحبه زشت است
چنان دان در قولی نباری بخور — تعجب مکن ز آنکه چون قحبه زشت است
عجب آنکه خود نیز در حیرت است — هر از راه کون یار کس ز قحبه رفت است

پسر از زن خیر آگه این — بوستان زر پدر بفروخت
قحبه و خوش رست کا دبی و صه — بزر قحبه قحبه رز بفروخت

صحبت زن با تو ای جولاه برد — چند طشت و جوی تهی است
نه ترا از شعر گفتن است بهر — نه ترا از شعر آگهی است

با زن زشت فیدن انجو اهرمن زشت — وانعجب زشتی تر پیش کادل او داد صحبت
گر زن العظم او است از این گفت — حال کو ربا بر خر در میان قحبت

ای چه داد دانشار قرم راست کنم — جان بنایت عقل هر هر چیز دنیا دارد

پیش

گرم گردان شور تر با بر زده — زخوش شربت و بها با بر زده
در حجره کس پیرش کان خلوت — جائی است فراخ و خنک و آب زده

هرچند که کون لطف و صفائی دارد — کندیده اگر او تنگ جائی دارد
کس گرچه در او آب و علف بسیار است — و آن عرصه ازاد فراخی دارد

پندی ز عبید بشنو ای برخدائی — هر که صبر است اقبد از شاه و گدائی
گر کنده کسش تا توانی بزن — در خوش پر آب است تو زنانکاری

ز کون بردن شم این که در کس ای ز ازم — که گفته اند خو لی کس و آب اندراز

زینهار ببر تا به کسی در زر دی — باز آهن نیست چو فری اقتی

کس چو گیر بنده را بیهی ز او دیده گفت — ما چنین محروم و تو پیوسته انبام کس

دادن کون زر خریت عجب — عجبت آنکه رحیم کون ندهد
کون او راه تیز صد کس — یستانند زر چون ندهد

جهدی نفاقی آنکه یاد کش — نقش سخن از ضمیر دزدد
آن گرسنه است حیز خورده — گر گرسنه‌ای خمیر دزدد

قدعا کابت صلح بر کهر — دانی که چه بر باستم ز رکعه جو تو
آنرم ره با پس قلمندر است زرد — از حرص گیر زرک قمرا گردن زرخر

شیخ گردد بر دش چون چنگک — گرگ آکنده چشم را ماند
باز عینک چو بر نهد بدماغ — سگگ چار چشم را ماند

درخت دفانه درو از آنکه در او — بی دنیای دسرد فرج را صفیر دیگر
نهادم بادرد آتش نهادم بادرد است — بریده باد بخو دریده باد دیگر

بنده

ببین آن تکرار دی پاره رود — ور بدبر نم بر بی تقدم نشد
نی ازدی تو خر نشسته ز علی — ور ادپشت بر آی کز خم نشینه

آن کلاه شر ز عزیزی پرسید — ور گر از روی خر باشد
زین خران جمله که این نحرا — گفت آن خر که کلاه شر باشد

نه اشارت نه رمزی فهمی — گر است قصه صریح گیند
از حماقت خیال مدح کنی — اگر است هجو یا بلیغ گیند

پیغمبر با دام زد جان بت نهان — آن است بیچاره در ضلال باشد
این جهدی بگیچیم را آمر ز صفهان — ای حق بر بیند در ذال باشد

صالح زن بر زر از نفتشم — که گرت اهل علی و دین باشد
چون گذاری ره از زمان پدر — چون خران زر آن و آن باشد
بشنو این سخن ظریفی گفت — خلف صالح این چنین باشد

مهر دارد دولت دار ملک / بسکه دایم رسول میجوید
گر بر ایشان کسی سلام کند / و علیک آل رسول میگوید

ای پدر شرم کن که تو امروز / زیور شیخ ذریت ناب است
جوی نان‌کش زآب فتق پر است / چشمهٔ چشم او همه پایاب است

امروزین روزگار این پدر / نام او هر از دریا بکشد
نام آن خام قلتبان بچه است / کش کشم پر زآب بردم شد

بس ثنا گفتم در پیش خواجه ام / خوانده بر او ثنای بازه زه
الغرض هر چه در ثنایش رفت / صد صلوات بود جایزه

دی بر سر خوان خواجه رفتم / ای منعم راستان بشارت
چشم زهوسها کرم چه گوی / تا مان تو ایمن از حرارت
وز بهر نماز خویشتن خواست / فرشی که در آن بود طهارت

قادم

قادم خندان بکرشمه چشم / بر سطیح و نفره کرد اشارت

دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم / این زر زبه نان زر انغ است و مگر زند
از قرصهٔ نان چو یکی لقمه شکستم / از روی غضب خواجه بسویم نظر افکند
قادم لب با شهره دگر است روایی / کای بیسر و بی‌برگ قرم ای پدر خرد نشه
این لقمه مدار ار بگذار ار کف و بگذر / از خون تن دختر خود نون خداد

گرچه بخلی است خواجه را هرجا / خود او را مجلس [illegible] کند
لیک دارد زنی ز همت او / فتق را گار بر مراد کند
آنقدر میدهد هر که بگذارد / هر کس از بخل خواجه یاد کند

گرده نیز نان [illegible] / [illegible] جان زد پس از زر است
ز آنها گرچه سنگ خاره بود / تا نیمه [illegible] فرو برده است
وای [illegible] معده او / هر که [illegible] آورده است
الغرض رحم کن [illegible] / تا [illegible] خورده است

گرچه از حرزه‌خوران شهر است   ترکت و شان حرزه‌ی قاضی
بازاز دی بیشه نارامی است   زن بیگر ... ارزه قاضی

اینکه از کینه دوران سپهر   در همی چنبه بست تو قاد
پیش ازین بودی چون خایه دار   حال چون ... تی پر باد
یاد از آن روز ... یاد و راست   ... همه شب کس میداد

چه جای کشیده بود ... دغدر   اگرچه از فلک ... نهاد
... کسی ... بعد از ...   ... شاعری و نام خود نهاد

... از نوخطان وقت بحرش   ... لطف دادی و جفت
... از ... سهر ... مهر   ... خویشتن خفت

... (۲)

میرزا کاظم وزیر رفت   پری ... جشن ...
کم ... گام ... نگفت   ... فضله هم درکارش

زن آقا رحیم ترشیزی   ... رقاب کشته کشر
زانکه ... رفت کارد ... ذکر   چون رباط خراب کشته کشر

... مجلس ... مستمان را گفتم   ... که کنه جمعه زن قطع راتع
ای مجمع همه کفته‌اند جامع کنیم   باز ... جامع جامع

... مجمع شدم ...   ای آن ... کاو در رتع
نه تواضع نه مردمی کردند   آری از گاو مردمی چه طمع
... ای آن مجلس   ... گرن ... ان مجمع

زن قاضی بیاد ... زرک   ... کس کند
... بخویش دیگری   ... قاضی ... کند

در مدیح اعاظم و اشراف   داد مدح و سخنوری دادم
در پی مدح ... را   قطعه‌ای ... فرستادم

... (marginal note, vertical, illegible)

بروز فرخ گرفته عدو رفیق — کند دعوی وصال خویش خواهم
عموی آتشین گیر دزد مالکش — وا این بهر علاج خویش خواهم

زبهر تا مثنوی در وادی هجو — سمند طبع را چون رام کردم
ترا آخر فرازم کشتم پشیمان — که آن بیچاره را بدنام کردم

ای حرام حسد دل گیر ترا — بارگاهی است تا ن دایر
ساحت آستان غربت تو — پر سفیده در این امر دهر
در بر خایه تو خایه پسل — خورد چون بسی گردکان گشنیز
گر تو هیچ دسته رونده — کون طفلان چو هاون ارزیز
حرزه ای تو ز دقت حرز جماع — دشمن دوست را کنی دهلیز
در پی کیر خایه است در کون — رقصه چون دانه در میان مویز
هیچ در ظرف نیست آوردم — تا بدانی که من ز اهل دانم تیز
گر از هجو تو در این قطعه — دو سه بیت گفتم چیز
داری گر بجای تو باشند — ای فرخ از تو فزیه هیچ بیش نیز

ازرقی

اهل دین دزدان رفتی بازی — می کرد بیده در بردست تر

آن میرزا محمد مسکین اهل است — از خون دهقان دیده بر نش اهر کار است
کفاره ای سگ در سلطان ضامن — آری در است گفت سگ عجب مکنیت

درهم تو از چه بکلیم تو ی آنکه است — میراث خود ترا پدر فی نزاده است
با من زر آنکه تو زین بلای آن زندگی — گر مادر ترا پدر فی نکاده است

حساب دادن کون بی حساب پسر را — برآرزوش به الف دگر ز شخون است
فدای هاتم اگر کونش گاه نهد زنخ — بکش کار زحساب از حساب بیرون است
دراز حساب نباشد گر ز الف اگر — الف خانه زن از ام ز بین چون است

کس با غم رحم دل اسب لو — آنکه کس پشت عارض خسنجب است
سیده هر کون منقلب ان پزد — چکنه بچه رحیم دل است

اگر زن بخواهی ارزان   صیغه شهرهای ری نیکوست
زانکه ارزانست و کو باشد آب   زن خود را برای ری نیکوست
صیغه مدتی ترا گفتم   می نگویم که گنج زر نیکوست
دختری هم چه هست از تو خوشتر   ییلاقی ار هست محشر نیکوست
باری از هیچ عیش کن نزهی   ام لافی تنها خبر نیکوست

ای اصغر ز انگار صفارت   چون در کار کون دادن تو ترا
گر گر آید سر آلفی به تنش   نهد در کون و پندارد که ترا

جمعه با زوجه خود گفت شبی   امر اگر تو ز آدینه نگفت
زن به دلگفت و چنین نگذار   پیش ما جمعه و آدینه یکیست

حاجی اکبر دیرینه حسنز   در مسجد چو زنغ در قفس است
آنکه دکان نانوایی اوست   گفت چو گربه او در هوس است
نان او هست پر فضله موش   تخم دکان او از مگس است

دکانچی

دکانچی نان ازین دکان نخور   هر که او خورد که بکس اندر است
گفتم آیا چه کار صالح   کس فروشی و هرزه اش بار است
عاقلی گفت چنین صالح را   آنچنان صالحه در کار است

تو اگر تشنه ای چو آب دروغ   ز ... دلواطه است کار است
خوردن روزه هم به رمضان   که ز آل نبی بزرگوار است
چنین کردهای بدرورست   روح پیغمبر از تو بیزار است

کردم از عاقلی سوال که چیست   آنکه پیوسته مجلس ... است
گفت بر صرف هر مقامات قبیح   صالح شوم کس فراخ زن است

آنکه جماع زن یک ... کنی   ور ز آنکه نکنی تو به تو تقف کنی
بی علم شاه چراغ ... کنی   زینهار در غرق میشوی تف کنی

هجو بریده باد زبانت شیخ آلکو

با در حرم اهل بیان از چه میهنی
این ترهات بی سر و بن را زاجی | ارداد بجای تره بخوان از چه میهنی
دود چراغ زاهد چهی از چه می‌بری | خرمهره پیش گوهر کان از چه میهنی
شت کهی اندر فراخور بود ترا | اندر کنار کاهکشان از چه میهنی

اندیشه زهجو شعرا باید داشت | بر وعده شان چشم وفا باید داشت
آن طایفه شریف را حرمت را | پاس [illegible] باید داشت

آن میر که شد نقیب بر کس کمراست | مستحفظ او گرچه در [illegible] است
با پهنه آگهی ز حال مردم | از خانه خویشتن چرا بیخبر است

هر جا سخن از شریف خان [illegible] | گر بند میانش او بدون [illegible]
گر ان سید او دستیر را [illegible] | اما تا شریف [illegible]

همه عمرم با [illegible] کذشت | اکنون ای کیر خوا [illegible]

زوجه صالح چاپ وی قحبه بادات | کز بیان کیر ادم استخوان اندر دهن
قحبه [illegible] جوش چهرهای قحبه [illegible] | چفت و چاپ را دربه از دهان آورده [illegible]

میرعبدالغفور کاشانی

ای نزاد از شیع کردن تو | [illegible] تو
یاد تست ای رزوز [illegible] | [illegible] کاه [illegible] تو
عهد کردم که گر خدا خواهد | [illegible] تو
کانچنان [illegible] ترا لوزد | [illegible] بر تو دشمن تو
از چه از کین بسوی [illegible] فکنی | [illegible] در فندخن تو
انچه از دست آید ار فکنی | [illegible] کس زن تو

قاضی ز نکاه کشاده [illegible] | کار بد کسی چشم کسی دارد
قاضی شده شادمان [illegible] | وان قحبه بهر [illegible] دارد

ای باب یوسف تو [illegible] | ای زاده یوسف تو [illegible]
ای زاده یوسف تو ای کس [illegible] | ای یوسف احمق تو خبر داری

ای در جهت فطرت رخش نو بارور … ای بارسته اسهی و طینتان بودار
کاهای چشم تست چون طایر زاهر … شعبهای کوشی تست چون چاه زنخدان
گلهای شیم را در دست قیام چون درم … برجها دلکهای او که زبان لالی نثار
چون نیکسرا ترا زدیم تو هم تیر بر تجاب … چون چنبرا کند دم کند دیده دم کند کار

ای از پیوسته وعدهای زبات … چون دفعهای چرخ پا در پی
دادم هر زمان بوعده دیست … زان پیش تر تا آخر دی

فتادند ز بس نقد رفیع بین بر سرز … نخوانده حکمت زان چنین شرکیر
که گر منازه مسجد نهند در گوشش … نگوید اشهد ان لا اله الا الله

معما

ما گفت ای از هوای سعادت سنبم … بنگر بحساب ابجدی از چند
اصلم از نیت داشت صحن چهل است … اما یک الف و دو لام در بندم

معما باسم اسماعیل

بعد صدای ساقی سینه … نوزدم از شراب دیرینه

الکرا

سر یک را اگر کنی بر دو نیم … این معما بود باسم سلیم

معما باسم حبیب

در نیت چهار صد چو سخن … عکسش بر ما فرست چیزی

معما باسم هاشم

برا سند از بگردانش … هست نام پری رخ دلخواه

معما باسم حسن

لب چیب بزبان گزیدم دم گفتم … زهی جلد دست لب لا اله الا الله

معما باسم علی

ز عقرب بگیر آخر دست … آنی بشب تو در میان بزن

معما باسم احمد

کیا دیار را بخون دل بنویس … بزد دهقی بود نام آن چهر ادش

معما باسم احمد

یک بلک کلاغ نیم کن چند … نام بت من در او دکنجد

معما باسم اسماعیل

ای یار برا ساعی خوان … عدد ساعت و ماه با گیدن

نازم بر فادبری سالدر اهر اه عاشت   چنم بر پای خمر ش فرق منوج اد

معما باسم لطیف

یکساره یکره چون فشرده درمیان   تو نباشت اهرمن ای یکان

معما باسم علی

تا بخالت شد سر زلف آشنا   عالمی را عام شد در ده بلد

معما

ز تو گر یار نفی ما نفی   معما باسم محمد رضا

معما باسم علی

اسم یت نی اگر بدانی   نیم یت نهم بر سر او

معما باسم حبیب

اسم یارم شد حرف دال زن رنج   ار یا در حساب پنجاد پنج

معما باسم علی

گر بدانی اسم آن عالی نسب   آفتاب اش ... آفتاب

معما باسم صدیق

ز صراحی پر ز می یا دردمان   در نهان دل معشوق کرده جا نفوس

معما

دلم دربند در اراد هر اسم است   هر اسم از قبله گاهی خاص و عام است

تن نی سید ام گر بیابی کسی   ار اسم دو چار کاف و شت کلام است

معما

اگر نام انجوان شد ابر گشت   تو ابرا و نزاشت یا درس گشت

تا در ده نزاشت از چه آمد بوجود   گر مرد دلی بگو امشش گشت

قاعده

پی تحصیل هر چیزی بر نزار تو نوری بای *

بکش عرضی قطعی خانها ز فرق اعداد کن بای

آن دو ش منفصل از خط عشر اش بخط دار صحیح   تاش بگذار از خط نف دو ماهان آن بای

ه ۶ ۸ ۴ ۳ ۴ ۲ ۱ ۱

باسم احمد

اسم یت نی دو هزار دس نجم حجب   در حرف ز نظم خاطر بر تحت است

در شش هم ایجاد بس نقش شعلوم   دین طرفه دو آخر تن شمن است

هر کجا یاد تو صبر از همه چیز — سطحی در خانه ما هست اما هیچ نیست

از سر بازارها بگذر که آنجا رهی نیست — در کف طفلان ما جز ریش ما هیچ نیست

هر کسی با حال خود دارد که چه گویم — فرش دنیا در خانه ما غیر ریش ما هیچ نیست

شال دستار و قبا و کفش در بازارها — قیمتش بسیار و کم ما پول ما هیچ نیست

حال خدمتکار و نوکر را چه گویم از کسی — جز زمین و آسمان در زیر پا ما هیچ نیست

جز دو قرضی از لقمه طلب نقد بحکم — تا قیامت صبر کن نه کار ما هیچ نیست

در قرار نهایی دین قرض خوانان را بر
وجه قرض ما بجز امروز و فردا هیچ نیست

ما که بخشش را نشناخت — بشناس ار جواهری عجب است

قلمی را لصید ... خرد — زانکه چشمش برّ ... عجب است

با وجود تجارت و ... — راهی را کلاه تر عجب است

از زر و ماده در درون آن — در نظر کن ار محکم عجب است

از پی دفع زر دی رنجش — سرخ ماهی بر زور عجب است

دفع دخرش بر زمین در پس — ارنی آری تو اکنون عجب است

اگر کند کار ماده دهر نر — چون زغن ماده در نر عجب است

هیئت عیبی در او بغیر از ریش — گر نکو کنده دختری عجب است

سیخ دستران ز همه وقت — زانکه با اکثرش پسری عجب است

این خداداد نام بسته — فهم اینکه دست خداداد است

او علم بسته بر او بانه شده — او عروسی است بر او داماد است

سر زند خیمه بر کی بسپند — سیخ ز آهن ستران فولاد است

سخت جان همچو کمر ابر تموز — زند دست بخیلی او زاد است

هر کجا یک در میان آزار — گویا این روزی خداداد است

لطف دانا نام ... است او را
خرد و وقت تیغ جلاد است

آن قصر بیت پا پیر دقیقه است — کاز زر میان دسته ای خانه بخصم است

نقش بشعبه های محل نقش است — شمشیر شعبه های ... اکنون منور است

هیچ بس او زهر چه تصور کنی بر او — نه خشت و نه گل و نه زر افام ذره ای است

نقشش تو اتخ خشت فرغ و قیصر زر او — نگنش همی بصورت نیکی مصور است

آن عقده که زلف در رشته زد بشتاب — هر کس که بدید عقد جبه زر است

دارم خرکی که گاه و بیگاه — در خوردن کاه و جو صبور است
از لاغری همی کند شکر — صد شکر که این خرک شکور است

در دیر بهمت قدم چسبیم — یک لحظه نیرویی زیادم چکنیم
فرمان وضع الرداء نشنیدی — چون چرخ فلک نیبه هر دادم چکنیم

یکه در هر دلی تو محبوبی — دیگر از جان مرا تو مطلوبی
مردم از بس خلاف وعده کنی — بس از این وعدهای عرقوبی

ای بادیه مجمع خوبان خوش آمدی — ای رحمت روان بتی خوش آمدی
ای صفحه از شکلستان گاهی آمدی — ای غنچه لب دو حضرت رضوان خوش آمدی

فلک قمر را بر سر افق هلال — از خون بلورین شفقی بهتر ...

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت
بخت و رای دور در زمانم بود — تا غم آمد هر چه راز از دست رفت

آنجا که عنایت الهی باشد — فسق آخر کار پارسایی باشد

کلام نظامی

تا ابر ظلمت محیط ماه است — روز من ز خال سیاه است
گفتم به جهت شبیه دانم — گفتا که شنوده اشتباه است
گفتم ز برش به جنبش ار کان — یک تن به مرغ ... است
با یار غم همی ضعیفم — دیگر چه مقام گره گاه است
گفتم صنما بزلف اسند — هی بردی دعا ... گواه است
صد جور اگر کنی ببینم — ور دیگری ز عذر خواه است

مشتاق

داغ خویش ز خون تره هلش کردم — از فراق تو چه گلها به دامان کردم
لعل جان ... از ... — به آن روز ... سبز ... کردم
... بر آرد فریاد — ... عشق تو ... کردم

قسمت بری چه خواهم خرم امروز که | گشتم دیر شد و چه ... خون کردم

کردم از دیر حرم رو به ره دیر وره است | فارغ از پرده ی شیخ برهمن کردم

باغبان غنچه بخندان از آن دیده بشد | پاره های جگرست اینکه به دامن کردم

امروز که بشکفت دل غنچه چرا | دستانه همه از بهر تو روشن کردم

روغن دیده ز غم از رنگ ز لاله | درد و افغان شب هجر تو روشن کردم

زیر در ره مقصود دعای مشتاق | آنچه بر خود گفت بگردن کردم

شیخ ابو بکر

برگردم دشنه ازو بر زن که | زیرا که دل ای است شه عجمی ماه

عجمی و جود و عجمی قدرت و عجمی | [illegible] دل در قوة الله با تو

از کعبه گذشتم و بستم | تو به | زاهد امسکنه زد تیر تو به

دیروز بتو به | شکستم ... | امروز بیا غرق گنهم تو به

این شهر و دشت و حسن از پیاده گیست | یا رب که توام و پادشاه کیست

ای در خطا از جهان تو به که محبوب | ای پادشاه حسن پیس بزاده کیست

فقط

یراکه کرنزی تو که راز ما | تا همک اشک و آه بیسی

دل بکوت چنان نرست ای | امید بس بر ... [illegible]

دیده ... خاک در کوت | تر بابوی اکرم زیر [illegible]

به جمال تو که کردم به بهشت | ندارد آلود حیی اری [illegible]

دم برم در فرقت ای ها | تمنج ابین با لب سرخ [illegible]

دل هر طرف پیش تر غمزه است | لحظه عینک توی [illegible]

فاکر از عشق تو چه چاره کنم

خاتق العرش بهوی ...

گرچه آب طرب پیش ازگون است | تا دیم بی کسی روی تو همه دردو غمت

دائم ای بار محبت بنو آتش | لذت عاشق دلسوخته از [illegible]

بی روی تو ای که خانه خراب | وز هجر توام صبر ... [illegible]

بازم ... روی دردم پرها | [illegible]

آتیه دم از آتش رخ اراده بر باد | [illegible]

امامان گزیده پیغمبر دین را — بترتیب بشمار سید حسن را
هم سبطین و جعفر با محمد — دو موسی با زین العابدین را
پس از با تقی علی عسکری دان — محمد مهدی هم زان پس نقی را

اگر ز ترحمی کنی مستمندت منست — معلوم تو راه تو و فغان منست
ما در قمار عشق تو جان باختیم لیک — با آن دو زنخ ثنای برای مانست منست
هر بلدی جان نخیر جستم از نت — خورسند کن بلد تو مرا اگر بلدت منست
گفتم مگر حیات بتوسی جان فزا — گفتا کلام بهجه کم گوی منست
گر بیم از وفات بابی پس از وفات — مقصود دم ز خدای بغیر از وفات منست

فاید ز گلگشت این غزل دگر بخت
جز در خور بلاغت بر اهل مست

رو بمحراب ابروت عشق گوشم — سجده بر کعبهٔ کوت عبث کردم زشت
آن نیز رحمی کالی که داد خواهان آخر — دست ز در بحر کرمت عبث کردم زخست
بر سر خاکت چو خاک قدم با بوجو — نام شکر در کرت حبت کردم عبث
کاکلت را چین کفتم خطا کفتم خطا — نیت خورشید با رویت عبث کردم ز عشق

نر

تا هنوز آتش و جفا ای یغنی بردم قرب — سیر دل روز ازل بروت عبث کردم زشت
دل بقهر اگر کمانت بسته بر بکوبر — جان فدای چشم جادویت عبث کوشم زشت
خوشت از خون بریزدم از دست دهر صد فریبت
غافل تیر نگه زو خوشت عبث کردم عیبت

بر دلم رنگ از بوی محمد — خوش چون گشته از خوی محمد
بر آتش بکمان غمزه انگیز — نظر دارد بر ابروی محمد
ده بر تیر مژگان را خوابیده گرگش — نگویی چشم آهوی محمد
ز خود دین [illegible] ورد دارد — اسیر آن دو جادوی محمد
کمر دوسی ابر از صحن گلشن — ز بار شبنم دو روی محمد
نمی ارزد بنسیم ز دانه ز دل — مرا خال [illegible] موی محمد
نهادم در ره قدم [illegible] — زنم [illegible] بجوی محمد
نهضت محمد حرف فر گرستانی
دو عالم را بیک موی محمد

چو جان با استقبال جانان برود — تشنه سوی آب حیوان برود
[illegible] سوی گلگشت گلستان برود

این چه خاکست که در ایجه جان آمد — خوش و خارش بنظر سنبل و ریحان آمد
همچو مرغی که پس از هجر بکلبه زار رسید — دلم از شادی او بحسب بفغان آمد

با کسی جز تو اگر راه نیازم کوتاه — همه برآ رحمی بکند ز رهی گوهر نگاه

نو کند بخانه از خطت گشته پدید — نو کند خطی از کرد شش پدید
نو کند باغ دست چون بر دمید — کانه را هر شش عمر باین رسید
نو کند آن چشمه چشمش که بدید — دلگشا قسم آن دل نشید
نو کند آن لعل لب یا به جان — آن کس که بر لبش لب جویبار نگرید
نو کند آن طره پر تاب شکن — نو کند آن طره سیمرن دمید

خاطرز غمت گشته پریشان زار زار
این بیت بگو صاحب خالش کرده ام

تصحیف برادر پدر مهرم ادست — تا بر رخ تو برادر مادر قیست
ای باشد وصالت تمنی بجان نیز — آب سنبت در گل چون قطره چران نیز
تر نیزه زیبا ی خال خط از دل گذشت — ده ده شد دیده در مینو چو خبر آن نیز

ای گلو

ای گلک شیوه فرخنده شعار — وی فلک پایه عالی مقدار
کان تفضل و هنر و مهر و وفا — منبع شرم و ادب کوه وقار
نسخه زمره دانشمندان — آتی و صنعت این کار اینکار
در طلب نام او بیت از آن — برتری زان چه تو سیم صدبار
چون درین وقت بیاد آوردم — شده با نه نامت آن اصدار
نامه با کات فهرست وجود — شده صفحه به عنبر بار
طره اش بر رنگ شده کسوی حور — غره اش داغ نه عارض بار
طرفه تر اینکه خط مشکینش — شده مرهم لب ریشش هزار
آنکه از همه حرفش فرحی — رخ نمایان من محنت بار
نامه مان با زلف دام چو گیسوش — این دوالی تو ازو در رنگ تار
رنجه خانه جانان است این — با خم زلف گری برد قرار
با خداوند بخش قدرت — جمع کردست بهم لیل و نهار
لیکه جان بخش بود برسید — کنش بقیامت تکرار
در همه سینه آتش زنجیری — رفته در پای روان بهر قرار
خاطر از حیرت در رنجه شود — زانکه یک عمر نیارد شمار

بسم عیدست و ما نومید از دیدار یار — عالمی در عیش و نوش و ما چو شبنم اشکبار

هر کسی با یار در گشت گلستان است و من — همچو زخم [illegible] از داغ هجران دلفگار

جان نثار مقدم جانان نکرده دیده‌ام — چیست بهره از نظر جای تحفه جان نثار

چو رو دل پر از خار و غم پر درد — دست جز بر سر ز چشم [illegible]

سینه سوزان [illegible] فروزان گرچه گرچه [illegible] — کس مباد همچو من آواره از یار و دیار

گره چون [illegible] ز هر چشم روان از خون [illegible] — عاقبت کردم [illegible] داغ [illegible]

غالبا گر نیستی دیوانه صحرا نورد — [illegible]

[illegible] از هجران شب [illegible] دگر — [illegible] ز دل [illegible] داغ [illegible] دگر

بر دل بیداد [illegible] چندین [illegible] — داغ غربت بر سرم [illegible] دگر

چاک [illegible] زدگریبان [illegible] — [illegible] دگر

[illegible] خسته [illegible] بهتر — [illegible] غم تو [illegible] بهتر

[illegible] دیدار تو بود — [illegible] صحبت [illegible] بهتر

[illegible] زشربت [illegible] — [illegible] بهتر

[illegible]

[illegible] غریز [illegible] — صد چون [illegible] تو [illegible] بهتر

رنجورم [illegible] می برا — [illegible] بهتر

جان [illegible] طاقت فراقست — جان [illegible] عشق [illegible] نهانی بهتر

[illegible] گرت [illegible] جان

از بهر نثار یار جانی بهتر

دل پراگنده [illegible] آرامی باز — [illegible] داغ [illegible]

[illegible] ای باز

[illegible] — [illegible] باز

[illegible] — [illegible] دل [illegible] باز

[illegible] — [illegible] باز

[illegible] — [illegible] باز

[illegible] از [illegible]

[illegible] باز

[illegible] دل داغ [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

مردم ز هجر روی تو ای نازنین فرار رس — خون شد دلم ز دوری تو ای نازنین فرار رس

از سوز هواندیده هر چی من آن ای جان — کردم دوری به جوی تو ای نازنین فرار رس

دل با غم تا زلف تو همه کلمه از بست — هر گوشه دل کرد تو ای نازنین فرار رس

که چرخ بی ای تن نیز اندر کنج عشق — کرد درد دمی تو ای نازنین فرار رس

فالکرا کر بی روی تو زبانش بگرد

زنده با دارد تو ای نازنین فرار رس

ز زرق شمع چون پروانه رقاص — نه تنها شمع بر کاشانه رقاص

تو دیدی دل ز زلف در کشش — چو جان در عشق خوبان نه رقاص

ز سوز عاشق فالک چون رقصد

گرد چون دوش به کاشانه رقاص

دل ز گلزار دنیا نماند به جز غرض — در کف رستان حسن صورت اوست غرض

خدا را جز تو یارم کیست حافظ — گدا را پادشاه را کیست حافظ

بجنت فارغ غربت شد دردم — غریب بی نوا را کیست حافظ

شب تاریک و بیراه در بیابان — به بی رهنما را کیست حافظ

ز نیم

ز مرج قدم ز خار خونخوار — خداوند خداوند کیست حافظ

ز دست اهرمن شیطان کرش

نه بی دست و پا را کیست حافظ

ای جلوه گاه ایزد دوار الوداع — وی قبله گاه احمد مختار الوداع

ای تاج گرده گلبن فرزند — ای واضع نکته سبحان الوداع

ای مخزن جواهر لطافت کردگار — وی مکمن ذخایر ابرار الوداع

ای شاه آن طایر ارواح انبیا — وی آستانه حضرت دلدار الوداع

ای سرور گروه اولوالعزم انبیا — وی مقصد مهاجر و انصار الوداع

ای مطلع کواکب انوار ایزدی — وی منبع لطایف اسرار الوداع

فالک چو زهر آمدی دیر بردی

بنالی کم زغمم بیار الوداع

عمری درکار زنا هموار بی داد غ — هیچ روز ای روی فروزان دیدم الا دریغ

مینهم ارم بنای بر از بیچاره نی — قصر اعمال همه بر سست بنیاد ای دریغ

ن

اگر چه روئیت از جهان صد رشک — تیر باران خال غمزه است جان را

بازگو دل بر زدن پاره افزون فراق   چون ایام شرح غم و غصه جان سوز فراق

الهی جان پر از قسمت چاک   ترحم قدرت غربت بر خاک
تو رفتی لشکر جانهات در پی   نیا طرب لروح کان نقاک
بفرق قدم پای اشتیاق نهادی   جنزم حشی الله اعدک
زفاک از هر فردا برآیم   ترانه هکذا حیران بماک
سبو کنه دهوت [illegible] بندم   فاق الترب [illegible] خندق ربک
بفر رسم مخوان زاهد باد   [illegible] ماطاب طوبا لک
بزرگان سیار دفا در پیش از ترک
تجاه اللحد حتی [illegible] سوالک
ما هر علم و عالم لولاک   اوحدی ممالک ادراک
واحد دهر و عالی و استاد   اعلم و اعلمی و رهبر دراک
طالع سعد و احمد مرسل   بحر را محو کند در املاک
ای ز پی خورشید از خشت جهان تن خیز   [illegible] بازت چنین

عاشق

عاشق مست خراب گشتم   همچو از جام شراب گشتم
در فراق آن بتی تن شد   تشنه لب بر آب گشتم
نیم بسمل غرق اندر خاک و خون   صید چشم نیم خواب گشتم
در بدر مانند قیس عامری   واله شوق [illegible] گشتم
رفت بر بست از دلم صبر و قرار   همچنین در اضطراب گشتم
ز آتش دل سوختم سر تا پای   ای در [illegible] کباب گشتم
فالدا انداز رقص و حالت [illegible]
در هوای آفتاب گشتم

زلف تا [illegible] خود ز خطی کلک [illegible] بنان   صد مجنون کشتی چون ابرو استان
بگرد شب تیره خورشید را چون [illegible]   اگر یک شمه از هجر تیره [illegible] غم بر فشانم
گر قدم برای [illegible] ستمگاری   ربا [illegible] دگر مسلمانم
ندانم در چه کارم [illegible] بیداد   گهی چون گهی بخندد گاه چون [illegible] افشانم
کند بر [illegible] پنهان [illegible]   [illegible] پنهانم
اگر [illegible] پیش [illegible]   [illegible] خواز [illegible] دانم
محراب [illegible] فالد
کند [illegible] غمزه خون ریز [illegible] نم

بچوگان قضا با دسته دست چوگان — در بر هم زد هلال ابروی خورشید تابان

مرا لوای چوگان زنی از زرکاری تو — اگر قدت چرخ فلک را گوی زرداران

بر جه خون بها بر جان کی [illegible] نقد جان دهی — به تیر قربش از [illegible] خون [illegible]

غرامت خون [illegible] داد زخم ابروی او — [illegible] عالم را ابروی [illegible]

جگر بر برگ [illegible] دمادم [illegible] — چو غنچه‌ای پر از خون [illegible]

شفق نی خالد از خون [illegible] جانان

قیامت خواست [illegible] زنده [illegible] گره جانان

از شه دردم [illegible] علم — دی زده بر مهر ز عنبر رقم

[illegible] زده است [illegible] — نکره کن [illegible] از [illegible] در یخ الم

سلسله [illegible] نو چو دام — [illegible] اگر دل را چو دام

در قفس [illegible] قصوری مرا — لیک به آن جان عزیزت قسم

[illegible] بجو اردم باز [illegible] — رفت [illegible] دام [illegible]

[illegible] کار به بی اختیار

نیست نهان نکته [illegible] القلم

جانا خدا گواست [illegible] قسم — [illegible] گشت [illegible] ز جان [illegible]

[illegible] دل — [illegible] سینه [illegible]

چه [illegible] — [illegible]

نگذر [illegible] آب [illegible] ظلمت [illegible] — تا [illegible] سر چشمهٔ آن [illegible]

[illegible] خط [illegible] — [illegible]

[illegible] — بروی [illegible] محراب [illegible]

شب [illegible] روز [illegible] پیدا — [illegible] بر آب [illegible]

از آن [illegible] — که [illegible] مانند [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] — [illegible] خویش [illegible] بر [illegible]

[illegible] قصر [illegible] — [illegible] بند [illegible]

[illegible] صبحی [illegible] — اگر چه کلبه [illegible] شمع [illegible]

[illegible] چشم از برای دیدن [illegible] — [illegible] جمال آن [illegible]

اشارت [illegible] خواب [illegible]

[illegible] شکر [illegible]

[illegible] مجنون [illegible] — [illegible] ادراک [illegible]

[illegible] — [illegible] دادم [illegible]

[illegible] — [illegible] بشکستم

زچاک این همه چاک نشست خندانم / که من علیم که قامت کشته از زبان آن عالم
زبیم مهری به عهدی که آن پرده / زتغافل که دوم کردی این خون جوزه عالم

غالب بیا عزم سفر زین مقام کن / بر روضه رضا به دل و جان سلام کن
در گفتگوی خاص از فیض دل گرفت / بربند بار قطع نجف را تمام کن
بر جست برای طی سخن آنچه هست / برخور ز درد دل ببر پر تمام کن
از خاک قدسها رو بهر نیت نذر کن / تقصیر خاص نوری آن عام کن
در شام تکلمات گره از کار وانشد / با صبح راه بر ره شام کن
خود را بخاک پای غلام باغ فکن / محو هوای روضه دار السلام کن
در کار خواهش همه عمرت بکار رفت / خود را بخدمت آن شه غلام کن

غالب چو مجلس سخن آرد رونق
کمتر ز هر چه هست سخن را تمام کن

نشتر فند دیده از گمان چون خونابه است آن / نشئه نگاه چشم بیمار است آن
زاهد بگو نیرنگ خجل فریب نیست / یا عرق [illegible] است آن
گلگونه نخست بر از همین رنگ خط / یا خط نو [illegible] دلدار است آن

تمت

شمس فادر بار او دهی گرفته جای / با جد او خورشید بهمن اند زخار است آن
است این نو قرب کمان قوت جان بیدرین / الحرمان لب بیش شکر بار است آن
قطره آب بقا با رشحه چاه زنخ / سیب بستان ارم با عنب بار است آن
گیست این کز غمزه جانکاه دل بی رو / غالب همی سوختم ما بین از بار است آن

چون کنی از بیس لب بیش شکر ریختن / از طرف رزان تو چاه جان ماه آویختن
خنده زنان از زمان شکری بر ملک / عقد در با تو های بهم بیختن
دیده است اگنده تر در دو قمر / بر سر کوت زبس خون جگر ریختن
ذبح نمک بیت ده او چو تیری / لذت جگر گرفت ز بس انگیختن
نکته نکو غالب از کف قلم داد / عادت بستان تو قدر انگیختن

در ره نگاهی رخسارت چون جوانی دید چمن منزو / با قدرت همه فرق و نیم فرو بجوی گل را
این شمع شب تار است ای رخ تو خجالت / این ماه قمرتا تار است ای زلف سیاه

فرد ما دم نیم صبح گفت او شو / بر دشت شهر زر دو سر انگیز آواز شو

رفت آنکه ما بپیش در آن بوم بگذریم | زنهار تو دیگر نبینی دلکشا ر تو
هیرس خاک انجمن دیده ور زان درت | نزدیک با رکاه بیت پرده دار تو
داغی بصید هزار ادب خبر رقص | حیران نقش خامه پرور دگار تو
یکسر چو غنچه گوی گریبان گرفته است | محو صفای سینه ای گلی عذار تو
تا رز چمن طره ای ز لطف باز کن | گو بر خیار رداو تو رنگ تار تو
غم بر دلم نشست چو گره زن داغ هجر | ای چشمه سار چشم تر هم سپار تو

بگذار بیت کار جهان بر جهانیان
بگریز غالب از همه در روزگار تو

ای گشته چو مجنون در عشق تو افسانه | از بهر خدا لطفی با من هی دیوانه
پرواز ضعیفم با رکوه زخم دارم | در بزم دگر از ما هیچ غم دیوانه
آخر نه بکن برحال من بیدل | چون گشت زنها بیت جان از غم بیگانه
تا دانه غالب را در رشته جان دارم | ما را بجز کاری با سبحه صد دانه
در عشق تو ز تیمارم رخوار جهان جانم | خواهم بر تو نم در مسجد و میخانه
تسبیح ز کف دادم زنار ز جنبم آر | جز رشته الفت گر رزم همه دیوانه
گر با همه خوبی آری غالب تو بگو تا کی | تا پیش نظر داری آن نرگس مستانه

۸۵

بر دل بگوشم آید از سوزی صدایی | گر باز رود بشنیدن غالب غمخوارگی
بر حال دلش گریان از جور زلف توی | بیم بیت عیار بر تیغ تیر بازی
گلزار حسن خوبان هر گز خزان نبیند | آری چه بیم باشد فردوس را فنایی
بر دیده انچه آید در شب سیاهی رویت | چشم جهان ندیده زین گونه بیت جایی

غالب ز درد آتش دل بر بیت داغ
ساز دگر شمار شس در پای آه تماشای

غزالی گر زند بر خاک راهی | خیال دوستان با غالب آرایی
ز هجران آب گرین ما دیده | ابر بر بندد ز دست جانی
گیاه گریه ام صد خنده آید | به پاک داب ابر نوبهاری
بیا زار ار بر زدم در فراقت | بنما ببر مایه ای شیدا راری
دل از دست جهان بر زد فسون زد | ز بر آه خیز دان هجر قماری
نه از بردن ز سر بیک اثر آیم | که بر تر تیم تیر لیف باری

ز هجر رخت چندین نگره غالب
بعذر بیت ز طرفی جان بیاری

ای زلف تو با هر الف بی | وای نفی ز بو الفت بی

با مهر رخت زمین چه حاجت دارد تهی و آفاق بی
از تیرا بندی تیر کمان شد در پی پیچ دلش هجی بی
یشطان بنشان در کمین یش تو ثقب الشهاب بی
با سنج سنانت در کمین با تیر دل دشمنان کی بی
با صرفت ترا لوح محفوظ یک حرف ثنائی رزق بی
دریای محیط و چرخ اطلس از قلزم همتت حباب بی

فالد چه زنی دم از صفاتش
هدی جو مزار رحمت بی

ای ابریج زلف در لال دلها در درج صدف دار
مهر جهان تاب سپهر کمال تازه گل گلبن پیغمبر
چند بنفشه رز ریاض نسیم منتخب از گلشن دمی عنبر
هر رزقی از آن مرده درویش با خط تو داعیه همسر
داغ نهادیم بر پیشانی بینی فلک ای دادر ما
آئینه تر سنده که آمد بر ت بسته بیان منطقه چاکر
کشته تیر روی را افکنده بر مانده پشیمان ززیان ادراک

فام

فالد دل داده زهی نیاز مست از کنه آب نگار

ای قد سرو باغ جی پیچ بر گهر زلفت آفاق بی زبان زرب
راه ربیعت جا نوا لب شکر که از زبان سحر زنم دم ز سی رخ
زخم جی را از تو نخواهم با نازی براهی عطر فلک لطف قیب لب
گرفتاب ای زر دی برادری خواه فکر هر کس نظر ابجو جان رخ
منزل نو کشف کرده آیه رحمی عظام کنکان خویش را گر لبی زیر لب

ماه کنعان جیبی زر زبران فالد ماه رخ
صد جا و دار دا سیر جاه زن رخ

بی تو رفت طاقت از دل وز دست غمانه اخیار رم
جز ترق جمال رو نحوست بنهو بدل حزین و زارم
وز هجر تو جان بلب رسید رحمی بنما بال زارم

ای از تره رات غم نخزن تیار وز خط تو در قید حزن آید
دلداده دیده فکار آکه عالم همه وز جمله قرون آید

بشنیدی در آهی لک رازت صد چون نی صد صد هزار چون آستانی

چون زبان بسته سرگردانم رنجور جگر سوخته و حیرانم
ز چشم تو چشم التفاتی دارم گر بنگری بچشم جان افشانم
دلداده دیده تو ام گر قدمی بر دیده نهی نثار جان افشانم

از وصل تو اعظم امانی سرمایه عیش کامرانی
گر با تو بسر برم جوانی یک لحظه زیم ز شادمانی
یارب بخورم بر از جوانی
در بحر غم تو [illegible] کشتی [illegible] دم بباید
بر باد شدیم ز آتش دل شد ز آب چشم خاک تن [illegible]
افسوس تو حال ما ندانی
بی مهر تو ام شب هجران زارم چو سپهر خون [illegible]
صد چاک کنم ز غم گریبان یک جو نرسد به [illegible]
مقصود چه بود [illegible]

[illegible]

بسته دو غنچه بخوردم خون هر گوشه [illegible] دیده جیحون
دامان شده تنگ سرخ گلگون به [illegible] در [illegible]
ما را چه هوای گلستانی
گر زیسته ام به [illegible] حالت غرق عرقم از این خجالت
اما بردار بردی [illegible] ای [illegible] بی حجالت
[illegible] زنده گانی
با صبر و شکیب داشت یکچند ریش دل خویش [illegible]
هجر تو [illegible] از تو [illegible]
بر ریزه [illegible] ستان جانی
فالیزه دیده خون بار را می بار نهان [illegible]
زان ابر نهال [illegible] تا [illegible] خدا را
تا بار دگر [illegible]
یارب [illegible] یارب [illegible]
از غیر [illegible] پیش [illegible]
بار دگرم [illegible]

بجز تو خاطر ما را اگر هوس گیرد بگوش قصه صدای جرس نگیرد
برای شهد ابش مگس نگیرد دلم بغیر تو الفت بکس نگیرد
چو مرغ است که جا در قفس نگیرد
دو عشق نغز بود عشقی دوست نتوان گفت به پیش زاهد فردای ترک دوست نشاید
نقش مرحی از صد کثرت نتوان گفت بحرف و شرف این ترک دوست نشاید

(غزل مولانا محمد جامی)

گرچه در صورت ذات آن چهره جلوه گر گاه در هر نماینده دیگر دیگری
لیک چون ذات تو از رنگ صور آن مبراست بری نه تو خواهی که ازو هست نه خود دیگری
این همه زیر تو تجلی است چو چیزی دگر
دل را از تو خواهی نه تجلی بجز زلف بروز هر چه تو بانشان
عشق را دیر تو با سر آن نور پاک در فنا نیست جز عشق آن
لطف محض و جهانی است بالا بنگر
نبود جای سخن گفته مجرای تو نیست میدان خرد جای محوی تو
تا از پیش [illegible] تو که اندیشه نیابد صفت خوبی تو
ار چه اندیشه کنی خاطر از آن خوبتر

همه ذره بود نسبت پیوند تو همه چیز جهان پرتو پیوند تو
لیک در این همه جهان نیست چو مانند تو هیچ صورت نتوان کرد که مانند تو
در صور ظاهری اما نه ای صوری
نیست بی سوز تو در روی زمین یکجا نیست یک کس که بجز راه تو چیز دیگر
نیست نا تشنه عشقت بجز آب بقا جلوه حسن تو از نقش بر است دلی
میتوانی که بهر نقش کنی جلوه گری
نیست آن کس که انا الحق زده منصور توئی به نیاز از نی نغره زند طور توئی
منتهی و توجه بند آن نور توئی در هر ای ناظر و منظور توئی
وحدت ذات تو از دهم اوست بری
خو با عشق بود فاصل ار کرد بگمان گاه در شیره یوسف زُرا بود عیان
گاه در کسوت یعقوب بر شیری گمراه سکنه جلوه نمایست از رخ خوبان جهان.
دانگه از دیده عشق در او دلبر
فالدا دعوی صاحب نظری چند فر هان مکن دعوی بری ای حقیقت کافر
گرش گی بسته آن ترق را نادر که تو از دیده عشق مکن ناظر
گیست جای دعوی صاحب نظری

در بیان سلسله خواجگان نقشبندیه قدس الله اسرارهم

خداوندا بحق اسم اعظم بنور سید اولاد آدم

بنور پیر صدیق اکبر بسلمان تقی هم بار دیگر

بشاه صفدر کرار حیدر که از نیروش در آمد باب خیبر

ببند نفس سر در کارزارش ز عزرائیل خورده ذوالفقارش

بآن سرو گلستان نبوت بآن شمع شبستان فتوت

حسن کز محض لطف خیرخواهش فرود آمد ز تخت پادشاهش

بآن نوباوه باغ رسالت بآن یکتای میدان بسالت

حسین آن سرور جمع شهیدان سپهدار افواج شهیدان

علی ابن الحسین آن زین عباد که بود از خیر ذات بخت آزاد

بآن کان صفا و منبع نور که بود از قباب عز مستور

محمد باقر آن کوه تفاخر که از تحریر شد گشته باقر

بحق مجمع البحرین انوار که زاد از صدیق و علی بار

امام صادق بصدق جعفر که این منصب در آخر

بحق جمله اهل بیت یکبار کلام خود دو بار ...

که هر یک کشتی بحر تعینند چه کشتی لنگر روی زمینند

بدان راست صهبای محبت که بر خواص ... محبت

نزار باب عرفان قطب اقطاب که از این ره زد چون ...

بزیب بوالحسن از جام شفقت که بر ناقه اقرام شفقت

بحق بو علی آن قطب فایق بخواجه یوسف آن فرد الخلایق

بعبدالخالق آن ابر ... امام پیشوایان ره دین

... آن فرخنده اختر بخواجه ... پیغمبر

بحق خواجه عارف کامنش بمحمود انجیر فغنی

بحق عزیزان ... که بر چرخ برین ...

بحق خواجه بابای سماسی بآن خورشید برج حق شناسی

امیر سید کلال آن ... که ... درد دل

بحق پیر پیران بخارا که ... زار ساراا

بهاء الدین والدنیا محمد که این راه ... محمد

به بی نقشی چه کردی ... نهادی نام شاه نقشبندش

زبس زد ... که از کار ... شد فطرتش خواجه ...

بقطب حق عبید الدین یعنی — که او از عالم کشف دین اسرار
بآن پیری که چرخ از تو نقش — ازان بیقوس مرخی کشت بیخش
بحق ابروی بر احسرا — که دز پی اگر گرفت این کار
چو گویم من ز وصف آن گرامی — دری که وصفش چنین بگفت جامی
بقام خواجه برتر از جهان است — برون از حد تقریر بیان است
دلش بحریست از اسرار گوهر — از و یک قطره از بهر پیاپی
بخواجه زاهد آن پیر صفا کیش — بآن بازی که بودند ای از درویش
بحق خواجگی کو هر برات — که بودی درج اسرار الهیات
بآن مهر سپهر ارجمندی — قدام خواجگان نقشبندی
و صهبای محبت در آب — درای دریای عرفان خواجه
بآن سینای بی نهایت — بآن سر حلک ارباب درایت
بآن ینبوع اسرار نهانی — که کی او را هیندانتر تو دانی
بآن دریای ز فاز معانی — بآن ما هد اوج لدنی
ز نورش گو مراد انوار روشن — دز دم هند ز وادی ایمن
بنور دیده فاروق احمد — که در شرع محمد زمجدد

چراغ

چراغ معنی باریک بینان — بهاء الدین فرج بخش دل ایشان
بنجم الدین از نقشبندیش — که کشته هر مجلس نقش بندیش
بنور دیده آن غوث قیوم — سعید عروة الوثقی المعصوم
بشیخ عبد الله آن نجم ثاقب — محمدی که بر دائره ثاقب
بسیف الدین ستیه زور محمد — بشمس الدین حبیب الله ارشد
به پیر ماه هدایت ابرو زمانش — هدایت مهر ابرو آستانش
بشه فرزند کار آن یکتا ایش — ازان زنام عبد تو نام ابتش
بگویم از کمالاتش چه گوید — زبهر وصفش از نیم فرو بست
غریب بیکسم بر زنجیر — چو کس نیست که بجز تو لیکن باز
دری کرام آرام فقر در خویش — برین آرزو گشته مجور درویش
بمهر کرم کرم که از کنه ای — که عالم رای نجد کاهی
نه مکرر زخود تو کشت ویرانه — زغیرت کرت برای غمکسار
برحمت رنجه ام بر جای — اگر ریزان نو جای نفس
زنی اگر یک نگاه — که نه زبان گفتن
زاعمال بد خود ترسان — ز نه بر

چو بر خود نیم از بس شرمساری / بر وزن خود ترم از روزگاری

بپا برزد پریش روزگار فام / بر لوای برزد [illegible]

اگرچه پیش تو بر خویش کردم / قیاس جهانی را زین بیش کردم

چه می‌اندیشم از روز رجوعت / خونم با این همه نقص و عیوبست

به محض فضل تو امیدوارم

تو خود فرما که آمرزگارم

آوازه نیز از نقصیم گردید / روز داغ غمت دلم نصیب آن گردد

وای ز سر کوی تو روز [illegible] / اما چو تران که نصیب آن گردد

(رباعی)

وادی شوق جمال [illegible] / با نصیب روزگشت [illegible]

بنده دامانش [illegible] / [illegible] در [illegible]

(رباعی)

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

(وله)

ذرین سیر تو بیا نه بردم [illegible] / تو کاری بیا و ببین [illegible]

عمریست کار دل زد [illegible] / روزی [illegible]

سر زد دل [illegible] / [illegible] جدا

[illegible] غنچه [illegible] جیب عشق چاک / [illegible] جدا

در بستر [illegible] / [illegible] جدا

آن صبح [illegible] / [illegible] جدا

رازم [illegible] / [illegible] جدا

زانکاه [illegible] / اگر [illegible] جدا

[illegible] / [illegible] جدا

[illegible] عشق تو بر [illegible] / داغ تو [illegible] داغ [illegible]

[illegible] / [illegible] داغ [illegible]

[illegible]

عشق را [illegible] / [illegible] عشق [illegible]

در گلستان باز بوی عید [illegible] / در مشام بچه بلبل رسید
بچه بلبل ز بوی گلستان / بال بگرفت و پرید از آشیان

از پی بار نسیم بر بوی گل / افتاد در هوای روی گل
این گشتن آری ز قلب [illegible] / بی گل [illegible] آب [illegible]

علم و فضل بچه بلبل را صحیح آورد / ز نسیم آن ز گلستان به [illegible]

مستوره

دوش از [illegible] [illegible] ز [illegible] / [illegible] ز نم [illegible] برد دلش
[illegible] ز [illegible] / [illegible] جای [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] چشم [illegible] آورده / [illegible] لب [illegible] و [illegible] بخشش
ز [illegible] فقط [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / گرم [illegible] [illegible] آتشش

آه از این دلبر [illegible] که دارم / گردم [illegible] [illegible]
گر سعدی [illegible] به نزد کس / [illegible] [illegible] گردد
هر کس را [illegible] [illegible] گردد / [illegible] [illegible] خر گردد
گردم [illegible] آتش و [illegible] / [illegible] از [illegible] [illegible] گردد
گردم [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] ذکر گردد
[illegible] [illegible] گفت / [illegible] از این [illegible] گردد

[illegible] بر [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] از لف [illegible] / [illegible] چون [illegible] گرد
چشم تو [illegible] / [illegible] [illegible] محراب دعا کرد
[illegible] [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / از آن [illegible]

یکچند جفا کردی و گفتیم وفا کرد　　چندی به وفا کوشش و گفتیم جفا کرد
هر چند که با ما همه کس جور و جفا کرد　　با هیچ کس این جور نکرد آنچه به ما کرد
نی خود بخود این بیخودی از عشق ز سر ما　　جانا به خدا آنچه هم از عشق خدا کرد

مستزاد

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم　　پا بی تفرق عالم بالا گذاشتیم
مانند کاهن در کف غمشان زان سبب　　دل بر بتاج جوهر زیبا گذاشتیم
بر تا جهیم از همه عالم رخی نیاز　　حاجات خویش را بخدا واگذاشتیم
از خوب و زشت هر چه گذشتیم عاقبت　　جان را براه زلف سمن سا گذاشتیم
از شهر طالبان پیشوا ام　　سر در قدم حضرت مولا گذاشتیم
بر درگهت ای همه مستوره چاکر　　تا در برکه شهر لولو لالا گذاشتیم

وله

جز لب پیوز آن گفا رنجه ام　　گرچه از او جز همی گفا رنجه ام
ام نفسم یاد است گرچه از دلی　　جز نفسی سرد بیاد دلگار رنجه ام
تا بر تن از فراق جمالش
جز غم دل هیچ عملی رنجه ام

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی　　فیروزه روز آنکه تو در وی گذر کنی
آزاد بنده ای بود در رکاب تو　　خرم ولایتی که تو در وی سفر کنی

صد شکر روز بند غم آزاد شد ما　　روز شاد در گلستان نگار شدیم
یکچند اگرچه دل ز غم دلبران تپید　　الحمد که به آب دشمنیم

لب طوطی ده پرنده طاق دست　　اگر نرا خوان چه داشت عالم ستی
زمین سکه را بر تر از بهار آراسته　　چه بهتریست چیزی از این چیزی

ای ابر زده مژگان تو بکجای چند　　هست در دلم دراز تو بر جای چند
تا بر جز بر ابر ان تو بلاها ناز　　بر در جز ز ما گوشه گریبان چند
جمع کن سلسله زلف پریشان　　تا کی جمع کنی حال پریشانی چند
صحو نمع فروغی ز محبت تا کی　　گر بنهفته شیوه پنهانی چند

رباعی

خرم دلی که تیر بیداد ببست　　پیمان همه با گردش پیمانه نه چند
گیتی گرهی ز دو شکن زلف شدند　　گردن یک رشته دیوانه چند

بنمای به مرغان چمن دانهٔ خالت — تا هیچ بجز از پی این دام نه بینند

وقت است که ایدر حسرت بر سر بالین نه — شمع را کاسهٔ حلوا ز مردن شیرین نه

کاش آن ابر شستی با خنجر آبدار — تا مگر از دل بیاید حسرت دیرین نه

چون صحن گلستان گلهای رنگین بیند — تازه گردد جمعیت همی دیدن نه

[illegible]

گفتم از نیش جدائی جانم بلب رسید — گفت [illegible]

گفتم این گه چون دارد دم خنجر گفت — باید از زنجیر گرد از طرهٔ مشکین نه

اوری نه بود قلم را پای زدن — گر دست قلم را گرفتی مردن

موی ایشم سفید کردن بهیمت — گر بخت را سفید کردی مردی

یا رفتی از دست فاقان چو ماه — کجا ماه دارد بلیف سیاه

ز دنبال خویشش یکی خال بود — چو چشم خودش هم ز دنبال بود

دیگر

دوزنی

روزی که خدا کام همی شکرافشان داد — کام همی بگرفتند از آن پسته دهان داد

در راه طلب جان عزیزم سبب آید — خوش آنکه [illegible] ن تن و جان داد

آخر که خم ابروی تو خونی همه را ریخت — فریاد ز دستی [illegible] ترکمان داد

امروز ملک یک همه در سجده فتاده — کز [illegible] املاک [illegible] داد

فخر همه شاهان عجم ناصرالدین شاه — کز رفق کرم داد همی [illegible] جهان داد

از زیبا غمی که رخساره — کز روز دم زدن نمی آرم

عمر و عیشم برنج بگذرد — نه از این عمر و عیش بیزارم

در شتای یکدی بغمم — بهر بند بر روزی آرم

قاصدی بست چو دانی خویش — دائی پر ز انجمن دارم

طبیب اگر ز درد من [illegible] — [illegible] که درد پنهانم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه در عشق تو مات و دل از این حیرانم — حیرانم چه عشق است این چه حسن است این حیرانم

عیان کردست حال دل دل مجروح زاری — دلم شکافت یعنی چو او جفای پنهانم

چو فغان چهر ترا ماه گرفته جا به چهر تو — بردن [illegible] جانم [illegible] بردن آن ز آن جانم

طبیب دردم از بهر است از درمان بگذر — و درمان توام از درد است درمانم

گر آیدم [illegible] چون هم برایم داغ عجب بنو — و آن کس [illegible] داغ [illegible]

فراز آن همی [illegible] گلشن و چمن — ز فیض آن غنچه نسیم [illegible] محروم از گلشنم

گفتم ز صبر کار به سامان نمی‌شود — طالع به حکم بخت به فرمان نمی‌شود

با آنکه [illegible] دعا نمی‌کند گذر — با آنکه از [illegible] پشیمان نمی‌شود

همچو شمع آن شب هجران که گذشت — با گلخن فراق گلستان نمی‌شود

با دل [illegible] صبح تو [illegible] بر در بزد — با جز [illegible] نمی‌شود

مشتاق را [illegible] درد [illegible] — با هیچ فراق [illegible] نمی‌شود

باز همی بود از غم تو [illegible] دگر — داغ غمم تازه از نو [illegible] دگر

بس عاشق [illegible] — [illegible] در عهد دلداری دگر

[illegible]

دیده بریان گشته بیمار از غمم آزاد — گفت این بیچاره نتوان رستن از دلدار

چشم [illegible] دل [illegible] نقش دارد [illegible] — بشکند دلداری بیچاره بیچاره‌ای دیگر

غزای روح بود [illegible] رحیق الحق — [illegible] رنگ و بوش [illegible] رنگ و بوی گلزار حق

عقیق گون [illegible] وقت رنگ [illegible] صفا — بیان جام [illegible] رنگ شفق

لطیف تلخ چو پند [illegible] سعد — [illegible] دانا حق

حلال گشته بکام [illegible] بردا — حرام گشته به فتوی [illegible] بر احمق

[illegible] آنکه [illegible] — [illegible] درق

[illegible] فرمان — چکید جرعه بر آرد هزار گونه عرق

[illegible] گر جرعه [illegible] — [illegible] قطره [illegible] بی

حلال [illegible] حرام [illegible] — [illegible] درد عشق

چو بو علی [illegible] — تجلی [illegible] تجلی

[illegible] نظر بر روی جوانان — [illegible] روزگار جوانی

[illegible] — [illegible]

دو چشمم اشکبار از صد بهار
فروزنتر ز سوزان تر استم
اگر روزی دو صد بارت ببینم
همان مشتاق باری دیگر استم

ز هجران بهره بی روزیم شد
هر روز از روز دیگر بدتر استم
یکی زد کسم ار کز بی‌چیزی
در این کشور ز هر کس کمتر استم

بیا یکشب صفرا بپوسیم
پس آنگه توده عنبر ببوسیم
و عالم رحم ار کارم نسازی
چه فرمائی به زاری یا بپوسیم

نگاهان هر دمی نامه یکرد
نگارینا همی دوزد به یکرد
بزاری ناله‌اش اندر کوه و در دشت
همی فرهاد و مجنون بیکر کرد

نسیمی کز بن آن کاکل آیو
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آیو

خوش آنانکه پا از سر ندانند
میان شعله خشک و تر ندانند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر
سرای خالی از دلبر ندانند

سیه زلفا به هم ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان چون کری آن تار زلفان
به هر تاری دلی آویته دیری

ندانم یار ما سرگردان چرائیم
گهی گریان گهی خندان چرائیم
تمام دردها درمانشان بی
ندانم یار ما بی درمان چرائیم

نه از روی ته دیرم چون ننالم
نه از پیوستنم چون ننالم
بکی بنشسته روز نالم
همی زار کلبه‌ام چون ننالم

تبا کی تو سنور کن زه قم
جهان در محنت روز فرو قم
بطاق و جفت ابرو تو نکند
همه جفت غمم تا از تو هم

دلا دائم دلی خونبار نی بو — غمی دیرم که هرگز کم نمی بو
قطعی دیرم کی از خوبان عالم — که یار با خاطرم همدم نمی بو

سری دیرم که سامانش نمی بو — غمی دیرم که درمانش نمی بو
اگر باور نداری سوی من آی — ببین دردی که درمانش نمی بو

چو آن شمعم که بر پروانه نه — بیابان را چو من دیوانه نه
همه موران و ماران لانه دیرن — من دیوانه را ویرانه نه

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

ای بنده که عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی — آن مزد بود لطف و عطای تو کجاست

تمّ

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پرکن قدحی باده که معلومم نیست — کین دم که فرو برم برآرم یا نه

خاکی که به زیر پای هر حیوانیست — زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگره ایوانیست — انگشت وزیر یا سر سلطانیست

پیغمبر زیرکی به خوابی خفت — با موسی و پیغمبر نخواهد جفت
زنهار بسی مگوی که این راز نهفت — هر نکته که پیر مرد نخواهد بگفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی — دستیست که در گردن یاری بوده است

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است — ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جامه پاره طلب — بازار قصب فروشان دگر است

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از غصه غباری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید
جانم بلب آمد و بجانان نرسید
روز هجری عمر بپایان آمد
افسانهٔ عشق او بپایان نرسید

زین پیش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
وین کاسهٔ سر که کوس می بینی
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

شیرینیت و آهم ز پی‌ات نرسد
وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد
گفتی تو بهم خورم پس فردا
ترسم که مرا عمر بپایان نرسد

بجلها

یک جرعه می ز ملک کاوس به است
وز تخت قباد و ملکت طوس به است
آهی که سحر برآورد خماری
از نعرهٔ زاهدان سالوس به است

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در کورهٔ غم فتاد و ناگه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال امید رایگانش بفروخت

روزی که فراق از تو دارم سر زد
وز هجر رخ تو ناصبورم سر زد
گر چشم بروی دیگری باز کنم
حق نمک حسن تو کورم سر زد

در حدیث است که ننهد ذره دوزخ به بهشت
پس چرا خال تو جا بر لب کوثر دارد

تا چشم تو دیده‌ام زهی دوست کسی نشنیده
عاملی قسمت یار را تیغ زده‌ام

بچشم و گیسو لیکن قسم که تیر ترا
نه خواب بود و نه آرام و نه قرار است
ننشسته هر که زن‌ها های گریه‌ها کریست
رنج در جان زار است

یک سر بر کوثر چشمت زده ابرداری ترکه چون سنبل تو یکسره تشویش کند

باز از زمشه در حال خراب اغراضی نشسته را یار اب کعبی و در آب اغراضی

بر ... نصیب کس مبادا همی در زلف خوبان چه رازند

با شاه هر شوخ و شنگ و با ربط دانی کنجی و ذوقی و یک شیشه می
چون کرم نخوز پایه مارا کرده تنت نه برم که آرد جام می

کی باز دلی شاد و دلی خرم کی از باشم داد شادی و غم دهی
نی ... داد بر لب نی ... زادی شاد ... زنی

می گذرد عمر جاودانی این است فاقیت روز کار فانی این است
... همی و عمر دیاران ... خوش باش دمی ... زندگانی این است

[illegible]

قاضی مانند محمد مصطفی در زمین نیست قاضی چون علی چون دیگران شاهزادگان
ای نشانه تا نه چند سال دهر کجا خواب ترسی روزه چشم دلبران زمین

(رباعی)

سعدی جان فدا چون نشسته ای تیغ تو فزون تر زآن چه پای
بر آن زد دل باغ جوانی ... زهر به از زهر کانی

(رباعی)

گر به تو ترسم ... غم روز فزون باد ... آفاق گردن باد
در کس ... که زیم با که ... چون غنچه دلم ... گردن باد

(رباعی)

ای آنکه ز نکهت همه کس حیرانند دیوانه و دو دانا ... یکسان نتر
القصه ز تو هیچ کس ... نازم به تقدی تو ای ... مانند

(رباعی)

... فرنگ ... از ... نهدی ... از ...
اگر ز ... آن شوخ ... ز سجده ...

(فرد)

ای خون فسرده در رهی تو دست ازهم   تیر فلک چو توی زرکش تیراست خم

این بار رهات که زیبی چنبر آهن   آدم دوانه گشت نه اندر بود ندم

(فرد)

برم چندان بصحبت ازهجران او   گر برزد خیمه بر روز ما گذشت

(فرد)

فالدا اگر دو فلک قمر تا غم تیر   وازین در بقین دقت پرین آتش

(فرد)

هرا گوست صهبای خزنت   همه کار تن ز حیرت وز لون است

(فرد)

صبدل بانز هر زمان سکنی   چنین میشود چون چنان سکنی

(مستها بام احمر)

طمع دارد ز جانان لطف برم   شهیدی کر بیدی عشق احمر

(نام لطیف)

یکی از یک چون قطره دریا   تو دانست هر جدا ای گداشد

(فرد)

(فرد)

فریاد ز دست فلک سنگین دل   بیداد ز بیداد ره مهر گسل

(فرد)

چون قمری سرگردان که قفس جداشد   از هجر بهی قران ز دست ترنم کرد

(فرد)

روی زمین جلوه زبر شده   زاغ ز رعن آفر ابجد شده

(رباعی)

فوت عالم خواجه رهی از این   یکی ز عرصه تجرید شد نقشبند

خاک پای حضرت صدیقی شاه نقشبند   خالد در هات تقصیر با رستمند

(فرد)

برای تی وجیزه دو چشم برات   نظر بر راهی علم لفظ آیات

(فرد)

ساهر رهی کریم در مجید   ثانیه ملک دین احمد

(فرد)

از ضیق وقت و تنگ حال افزاینده   ما را برای خوردن جای افروز

(فرد)

تا بیتب قرار از تاب دیدت اینزل   زتاب کاکلت آرزنیت صبر وز چشم آرام

(فرد)

است تعریقی ز تیرنفات از ترکیکلا   گاه قدر و گاه رستم گاه حصیکاه نام

ماتم زلف ده مجنون کن ز غمت دیده را جیحون کن

(فرد)

در مکتب دل سبق بنانم این مسئله در ورق بنانم

(فرد)

خالد از بهشت خالد بود هتبنی و آنه الدمحب د

قطعه

ازوحی سخن نیست دگری چون تو در فتح معارف زده بر لوح قلم را

زین پیغ تر ازاله تو کردی پی یعجز کردی حق تو تیغ نمودی سر را

افسوس اسلام نیست چنین گشته تر از چرخ نهم عشق را هم

(ویر فرد)

کی کشف آیه زنم و فی ذکر تنها داد بفده رتبه بر فلک چون برتر آبه عادل

(ویر فرد)

کاتب تصویر بیان نقطه تک نیرده هانش نبی بو مدرک

(ویر فرد کردی)

خال جزده زیر کزان کوخطات خطان اردا بی ان پیش تنک خطان

(ده در شان کورانی فی احداد تبنیی)

هاشمیان نسب مجربیم این شای عالی نسب

اسمی محمد قریشی و عرب اوایش آیینه کن چه ادب

تامی عرشی شهرت و ذیشان بابا بابرش بابا طرز دهان

عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم عبدالله ابن بز ایشی هرزم

نه کوه دور از سیرده کنم کون کمزتن باتش زوی دنیا دودن

تولدیم مه مکه انور چیسال جا که شده به پیغمبر

دیکر دهی ادخور جمنیه راهی باکرج کردش دیدیز

چو که مقیم بی هته دهال ترکش با اما جبل پر وال

بزی وجی دنیا ز فانی بی نیاز ابنه کیره ن هی هش کرد شاد

صد و بیت و جهار هزار پیغمبر نه صد و سیزده رسلی راهبر

ابراهیم و نوح و موسی اولو العزم حضرت محمد بز ایشی و جزم

سید کونین ختم المرسلین اهی آسره بی آخر اولین

(و هم در شان کورانی)

میرزا م دنیا آن قرم رنجه کردادة دنای

تهیش هیچ دم تماشای آن — بت پرست آن اردوم چیدن
چه چهرهٔ مراد که بیرا هی — بند مهر رو ماه چه برج ای
دادهٔ امان آمان صبر امان — ریزهٔ راز نت شفان بی زمان
سا با در تشریف هی برگزیرا — چه ردی برد می جا گر نزیس
در ها تمام نا رنه داری — دکوی توزه کرد تا پای توزی

(ذکر دردان گوزانی)

قلم فراقت قلم فرقت — آرام سنندن بردای فراقت
دل قفس آن چه ثبات قرت — طاقت طاقت بین ابر فی طاقت
داد چه داشت قیامت خزان — هجرت زارهٔ جنم یزان
کاری یم کردن محو دی دارنت — گزردن دل یم نگاهی دارنت
قرری فیت صحبت زانام — نگرانه دل نگردارنت نوانام
سانم کردن دیلم با دباد شرق — تمام انجام وصلت جم سا قر
خاص خاصی چه شرت ناز داری — کرد دکوی توزه بر تا پای توزی

(فرد)

در سینه دم لم نزهت جز سینه‌ام — جز از تو درد این خانه کس راه ندارد

ای تن تو یک ربطه دادخواه را — دهشت کس زحال گدا شاه را
در یک نفس بحرکت چون شمع شمس — ملی سکس ناف صد لهراه را
فرخ بریدن تر تقدیر بریدن ست — از صحن دیده رنگهای گیاه را
تا پای بخت خر دقیقی سنان برد — زان بوس خاک دری زکاه را
برخوان عالی است آنکه غرصه کن — عرض نا زنده این شاه را
آتش در کیه جم خزد مجسم — درای ملک ری تر کیتی پناه را
از بخت پا ه فردن تر بود لی — آنجی دو چند را چه حب سیاه را
هوا رای از تر سکینه قیس — آنکس از یفد نداند سیاه را
در تر کمال نی آی و در ماده‌ی زمین است — فرق است آسمان زمین ماه را
بازیچه نیست منبت خزدن چنین — که طاقت تحمل کوه است کاه را

یا رب بحق آل عم یاد دار کن
باده و صندل و حشمت روحی فزاره

دل هوای خرابی ده خو بخوبه بنهانی — ار عالم زنی تو بار دگر از ابر نانی
صف نفی نکار دنی قطع تر جشم دامنه — بری ادیان همه چمنند دل طراره اعراف خوانی
فراهان دمن با صبر الاعقوه در بستان — کند ترین را الکریم بصحن گلشن ابر ارزانی

گذارد از کف پا هر که در راه حریم او دل — نهد داغ غلامی لاله بر دل بی‌پشیمانی

بر آب از لطافت زده گلهای بهار جو — دهد آب از خجالت نونهالان گلستانی

غلام قد خود سازد همه آزادگان را — دهد شمشاد را از هر طرف رفتار پیچانی

کند هم از رنگ رخش لاله بر چمن دل — گذارد سنبلها دسته بهر از خرامانی

نود او کشی برابر از نقش در شهر نر — دهد از پای بوسش سنبل تر از پریشانی

بر هر داوری داغ گم گشت گلستان آورد — گذارد گل زاده‌ی فطرت قرار از غم پریشانی

کرامت ارزان کن بحسب فنی دفتر محکم — ز نور او دل ایستانی زه چو بر بش نی

رنگ گود کردن امر بیفت بر دو رقم کغنزه — همه شهر از انکه فاش صورتگری مانی

ز دگر برات تن گلستان چو دختران — بنام حسن تحریر دو صنعت خیره حیرانی

نگه گنگ صنعت آدمش قدرت سرپیهن — نوشته بر روی چمن از خط ریحانی

بنقشه سبز بر فال شان قد اصاب ساز — گل بشبنم زنده چون در بادی فرق افشانی

کند راز دهن غنچه فاش آهسته آهسته — بهر سو می‌کند نرگس اشارات نهانی

ریاحین از خط سبز از زلف در ریز گره — ز شرم روی او هر قطره باران بر همی دانی

برای برگ گل هر قطره ژاله می‌چکد ارزانی — ز هر سو بسته بر دامن بر دامن عمانی

ز فرش سبزه گلشن بر زمرد سبز طعنه — بخندد بر شکفتن هر دم یاقوت رمانی

دم از اعجاز عیسی میزند سحرگاهی — ز نسیمش بخشد از جان مردگان را زندگانی

ز جوش گریه‌ی ابر بهاران گل بخندد — چو سنبل شانه بال از خروش عاشقانه

هزاران را بوی گل دگر دیر آرد — لب خندان چشم یعقوب از نسیم ماه کنعانی

سمندر ها شرر از سایه گلهای آتشین آید — دو چشم نرگس از لطف گلستان کند سرگردانی

هزاران گل شکفته از نسیم صبحدم گیرم

چو دلهای سروران از کف قطب ربانی

چراغ آفرینش مهر برج دانش و بینش — کلید گنج حکمت مخزن اسرار سبحانی

فهیمی بینا آن شمع جمع دین که دل — دلیل رهبر این قبله عین دانی

امین عهد آدم که از ذات او — دم شک سینه خاصیت پیر حرفانی

امام اولیا سیاح بیدای فنا — زیم گر سیاح دریای عرفانی

اگرچه شعشعش بود شهر جهان آباد — دل از شعشعش از قاف تا قاف نورانی

ز قصهای خلق غایت سر زمین امروز — بنای مجلس هستند او از نیستانی

ز نور سر جمالش هست فر ظلی — بجز او چه بیند کس در این عالم و دانی

پس از سطحش بحر دل در ضمیر کس نه نظر — کمال ما اهل کشت بر قدم ربانی

ز بیده مهر را با فیض او هدف گیری — بنا چرخ را بر قرار بکمان همیشه‌نی

بنا دریا را در حضر تیش پاک ادمی — بنای کوه را با همتش خیز گران جانی

کسی کو یار جانی کرد دین را می فروشد ... مجلس های نشسته تن بجان بهر تو خوانی
سفر از زر و طمع کار ایقان شدن از دل ... ز یار آن لکند و بی خلوت انزوا نخفی
بجنب نسبت غرای آنقوم سا دمشد ... برآورد هوش سوادم با نظر انزوا قدم ثانی
ز ار کار یک صد دفتر سارق کفی ابرار ... تر دیکتش همه اشهر اطفال دبستانی
اگر چون قبطی بطی و منصور است دار کو ... انا الحق برزبان ار کز نبر نبندی بی سبانی
ز انقلابات جهان دهر اشامیش بیز سد ... بهار ار گر ترد با مهر تابان از قفا رخ تابانی
کسی از زلک آن مشتر تو بحم اندرین صفت جانان ... برین ملک سکندر از فریکرانی از ان کمر بستانی
بجوی آن کشتی چون کردم از خوی شکار از ... قطای اجری فرو چو ما کردم سلیمانی
بر فنای جهان پست را ز نظر نظهر ز جانان ... بچشم اهرمنش از این جان جو جان جانانی

ز جام فیض بخود کن فارغ در نامه را سیراب
که او لب تشنه نیست و تو دریای جانانی

ای بت تنها دلم تنها مرا ... شادی با ان که کشیدم
روی خوب از چشم پنهان مدار ... راز پنهان را پسند ایم
در کرد جفا ما عشق ... با چون بودم مفرا ایم

(ودله)

ترا دار فتنه فقا چنین تا ... قصه ازاری کی کسی تا
در غم ماه کربیات مرا ... ای دل پرواز پرین تا
چند کر کار یار دیگر کنیم ... هر چه خواهی کن دیگر آن هم
عشق تو کرده خدا جان از زر ... عشق را خون بچنین تقیقن تا

(ودله)

آتش اید بر برادر جان زن ... در هی کشی در جان زن
شرط بیان کمر در هستی ... ای کن شرط بر پایان زن
هجر و صحبت هر دو در مان نیست ... رو می کن وصل بر هجر بزن
دیده بخت سیاه کرد این ... کردن بخت سر اچنان زن

(ودله)

شیرین صنعم ما ز غم فرهاد م ... شادی کار تو اورد داد م
ای شاه پرویز خدا را رحمی ... تا کی من ز قید هجر ازادم
در دل بستر نقش فرهادم ... در گیر زمان عجوزه ناشادم
کر خسروم ز جهر است کو خواه ... شیرین منم در ز قید بلا ازادم

(ودله)

چون دل ز ما بگشت دل من بر وطن — رفت از غم او ز دیده خون از تن
گویند بهر دو گیتی جان از تن — دیدم به دو چشم خویش جان از تن

(وله)

در هجر تو ای نگار همی دانستم — آشفته ز خم چو گیسوی خویشتنم
آن لحظه که تو هوای غربت کردی — باده بخورد و خون دل از تن

(وله)

تا تیغ خم ابروی تو ساخته اند — چون ابروی تو هر کمان کشیده جفت
برخاست از کوچه پیت بگذر — کار از آه دل خان تا تیغ جفت
تا تیر از چشم ای دلدار — از تیر چه ره یابد تا تیغ رفیق

(وله)

عاشق دل داده خود خوار را — از لطف نرنجی تا عدو جهره دغا را
ستمگر چه بر دلبر تا دو رخش — دیگر نکشد بر تو دیار را

(وله)

تیر ز نازنینم تا چه عذار — نازنازه بیر بهر خدا تر گیسوش بار را
در ملک دو دولت دل شکار — جور نمی ابیدار خدار را

تا ماه رسیده ام امشب — آه از رخ یار امشب
بی ماه رخش نخفته چشمم — ای آه تو نیک گواهم امشب
دست نه بر تو دیده ام نگاهی — در حسرت آن نگاهم امشب
در بزم تو بوده ام پای — آنجا ز چه جای ماهم امشب
بیچاره تر از منه بر من زرد چشم — من آمده عذرخواهم امشب
مرغ سحری رفیق باشید — زیرا که صبحگاهم امشب

تا ماهان جهان جای جهان داشته اند — بگذرد در این جهان چه گذاشته اند
در زیر زمین برفت و چو رسید روز — آن تخم که در روی زمین کاشته اند

روی تو همه سفید رنگ نیکوی گشت — باز دو رنگ با گلهای نیکوی گشت
یکدو بوسم داد چون بنفشه بی رنگ — از آن همه رنگ اینها نیکوی کان گشت

یارا بدار و قرار ما بیتیم زار — چاره دل گفتا رهبرا ما نه از دیار
ما را یکی عمر درس ربح دیده ها — از گشت آسمان دو ز تیر روزگار

بنامه بر برگ می نویسم   شاید که صبا برد بدلبر

از فراق تو مرا نفسی صد آهست   از تو غافل نیم ای دوست فراقت اینست

ز رفتن تو ز غم یار نصیبم شد   سفر تو کردی ولی در جهان سفر پیش شدم

مدتی از غایبی ز نظر   چهر نادیدنت یابان اثر

زخمی که دیگر طاقت تحمل ندارم   تحمل دیگر درد اشتیاق ندارم

فغان که بکوشم می گردی کنم   نه در قفس برم این کار را کنم

ای رقیب وقال مدرسه های دلم رفت   بگیری ز فرصت عشق دیگر کنم

قالب را چو دوازل از سرشته انه   تو غمی بگیر چرا دیگری کنم

از نامه سیاه شرم ندارم بروز حشر
بفیض لطف او صد از این نامه طی کنم

بجای اشتیاقت چشم بد نشسته   چو پیسه گرد بیغ همه جا نشسته
ز عذاب چمن رویت اثر بویه که   در خانه راز نظر کن چقدر گلها نشسته

بکش خنجر زبان پر درد آمات   تیری از پرش او زیاد است

پری رخی که یک شهر آشناش   چه شوه بی آشنا باش

دست گشت رست دامم ز راز خیالش   چرخ اگر گشت گو گشته باش

داری ز دو کهت نه نگاهی که ای آب است   با گردش فلک حکم سر گردن گو

گرته از زلف سیه چرا بکنی   رشته جان ضعیفی زیه گاه

ای پیر حرام زنده کانی   خوکه کدام زنده کانی
هر زنده که او پیر باشد   خود کوکه کدام زنده کانی

غم نوشتم نامه دیر با به عمر دل — که چراغش از دل به هجر میرد ارفت

تا برآیم زمانی از غم با مهربانی — با مردم روشن نگاه گر بتان بیجان بخوان
داد و فریاد از دلفکاری با رقیبان یار گاه — آشنا با هر غریب و نیکخواهان بیگانه
بی‌وفایی بر وفاداران همه دم بیگانه — بر کسی راز دوستان و همنفس با دشمنی
زدور بخشی در صلحی شنو حرف جنگجوی — با کسانی مهربان مهربان با تو بی

جوانی چون رخ جانان نوازش کن جوانی را — ره ترسم آه جانان نکاهش شود از جوانی را
به رنگ فتنه نشستم پر به کف صلا — بکام دل نکردم کرم ای آتش بانی را
در فنای لطف دیگران مهر دو فانای — پس از عمری که کردم جهان مهربانی را
نعمت را در دم گشت نگاه از هر نگاه — نقاب پرده نکردی تا راز نهان را
نخواه از لطف فرد و قهر دو محبت را — نکو خوش ایستم آشنا کن داستان را
غم راز نهانش رنگین کنم هر دم بیان را
وفا محرم تر از دل بی نیم هم نهان را

یارب ز مرض چشم تو بیمار مباد — در صفحه تو غم رهی حجاب مباد

ای شیر خدا ای حیدر صفدر فتحی — ای قلعه‌گشای در خیبر فتحی
دریای اسیر بر زخم بسته شده — ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

آن کس که در عمر ما در عبث — فرار و بند موم درم ترم باشی
در همه حال بیک نفر باش — تا همه وقت محترم باشی

نظر کردم به چشم دریای دیر — نه دیدم به زلف ارزش جفا را
نکردم لب به هر دو دیده باز — دلم با این تقابل را تقاضا

ای یار ز فراق تو بیمار آمدم — خواهم ای یار ز غم سعیم

رسید بو صبا تازه کرد جان را — نهفته داد دمی بوی آشنایی را

روح به روح آشنایی یافت — دلم از بند غم رهایی یافت
چون بسی به تو یکدم — چشم تاریک روشنایی یافت

تا کی باشم محروم از دیدار تو / سوختم با آتش رخسار تو

از لب جانپرورت کام دلی / وز خم طره دلکشت آرام دلی

دریغ نمیکنم چشم نیاز گری تو / گر چه ای بکنم جان را فدای روی تو

ای سنگدل ایمان دلها شکار تست / مهربانی همه کس چون پی [illegible]

در کعبه بکنم زبان بنگری تو / هر دم زهد فردن گردم آرزوی تو

شتافتم انجمن آرا فال راه ترا / هر راه باد آیم دگر دم بسعی تو

امشب با همه دردم ایستاده در ماتت / آخر بیا خوشان دیدار را

قربانی پنجه تو انات / از گشتن ای کشت رکبدر

بی خوابم امکان بر نهم باشد / بقدار دلی کسی گزیده باشد
بغیر از قدح جام پیالم / کسی لب بر لبش ننهاده باشد

شیخ رضا

مزن بیهوده از قفس در نوای پر هم را / در از قفس در آبر بهتر بود دیدار و درهم را

گر دیدم [illegible] تو چون پروانه [illegible] / [illegible] از تو چون نگاه محرم را

بهر جا شاعری خوش لهجه تر از من / بود در صائع او چون قره گشت الکم را

کدا [illegible] دانش در جهان [illegible] / که آنک آورد آن بخورد [illegible]

[illegible] / فرادان فرورده ام [illegible] این [illegible]

فرابند از خون [illegible] / نصیب روبرد ام [illegible]

مرا خبر [illegible] / [illegible] عظم [illegible]

پناهی ملک و ملت حضرت عالم / کرد [illegible] ازای [illegible]

بس عدلش طریق [illegible] عجب بنفو / رهوار [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز همین [illegible] که سر بچید
در غم [illegible]

فیاض

چو خواهد [illegible] / چو چراغ چون بندد [illegible]

ای غبار خاک پایت سرمه چشم فلک   خاک دامان آستانت [illegible] فلک

صحرا خوش است بهر تماشا برون خرام   کز ره آب دیده نشاندیم گرد را

اگر مجنون تو نیستی سر از زنجیر آزاد کرد   نشستی با کهپای بر دشت جنون کردی

اگر روزی غباری آید و گردی رسد گردد   بدان کز مهر هجر تو دوران عالم زاد

نم از گریه غرق آب دیده کی بر شعله آتش   ز دیده آب ار ریزد ز آتش در دلم نهان

یاد دهانت خود نبود در عالم   یک کس در این زمانه نکرد

تصور زلف کج تو را دل آشفته کرد   این عجب بین که کار فرو دامان زد

دانه چون چرخ فلک قد خون کرد   در زمین بود که دیده داغ شد

رفتم

تقدیر نکند قد ش بنده محمد   سمای حدوث تو ولیدی قدیم را

اگر در روز حسن تو ز نور علی اقتدار   گلهای از باب روز چو شمع محشر

آن چیست که بیش هست بخش و فزایند   چون جمع کنی خمس بیع اخمسین است

مد خضر ناله

دستم کو کردن قوت که کره ای چیسه   بزانه خونین خورم یا بخت رفته

بر پرده بازی رسته   تن تخته بندی جسته

دل سیر خاک چیسه   روح مال خوشه بر

تر تو شکفته وردی ز نیام زردی   تو اشرت نیمه ز بهرام ببسیه

ام طفله خوردم ساله بغیسه غزه   اماکه دیده نجیر نشر صرفت و چهیه

داپه دکا کهای زرزه یا ای   غمزه بهو بدیه رزنه بهو معصیه

ای جادوی ترنت بهی زلف دل افروخت   بگری ام دشکه صوفی ام فیضه بغیسه

آلی لب چیسه ام طیب ام طبیبیه

فندصه دلبسته فرمان یکی لبیسه

این بارگاه کیست که از عرش برتر است / وز نور گنبدش همه عالم منور است

نعمان عجمی ز طرح اساس خورنقی است / [illegible] شکسته دل پی طاق [illegible] است

هر کنگره‌ای که هست سر فراز / بر درگهش هزار چو خاقان و قیصر است

این بارگاه قاصر [illegible] است / این [illegible] زر چتر [illegible] است

این جای حضرتیست که از فرق [illegible] / از قاف تا بقاف [illegible] است

این روضه رضاست که فرزند کاظم است / [illegible] ز نسل جعفر است

سرو سهی ز گلشن سلطان انبیاست / زیبا [illegible] حدیقه زهرا و حیدر است

رخ [illegible] / بر تربه [illegible] کبوتر است

تا [illegible] جان [illegible] / ادنا هزار قمر برین چرخ اخضر است

بر [illegible] / در گوشه منبر [illegible] است

خورشید [illegible] ز جمال او / آری [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

بی [illegible] ظلمت آب خضر [illegible] / [illegible] سکندر است

[illegible] / [illegible] مصدر است

از

از موج چشمه [illegible] زمین / گر نه ورای چشمه آب کوثر است

زوار بر حریم وی آهسته پا نهند / کز خیل قدسیان همه فرشش ز شهپر است

غلمان خلد گاهی و حورا دسته [illegible] / بوسنده گاه [illegible] جاروب این در است

شاها ستایش تو [illegible] / [illegible] فضل تو از حصر برتر است

[illegible] / صیقل زدن بآینه مهر انور است

[illegible] / [illegible] اولوالعزم افسر است

آنکه نخست [illegible] / [illegible] پیمبر است

دیگر [illegible] عصمت [illegible] / [illegible] است

آنکه [illegible] / [illegible] پیکر است

دیگر [illegible] سلطان [illegible] / [illegible] اخضر است

آنکه [illegible] / [illegible] است

دیگر [illegible] / در مخزن [illegible] اسرار داور است

آنکه [illegible] جعفر [illegible] / بحر [illegible] عرفان داور است

دیگر [illegible] موسی کاظم [illegible] / [illegible] است

آنکه [illegible] / [illegible] چارده [illegible] است

دیگر بر کینه تقی دیگر نقی — آنکه بعسکر را همه جسم و جهر است
آنکه عدل پادشهی گر ستایش — با بره یار گرزه کی همرزماد است

بر خاطر آر و جسم و پوستم همچو بید
لرزان ز بیم زخم تو روز محشر است

السلام ای چهره‌ات شمع شبستان وجود — السلام ای آنکه هست گرد بهارستان جود
السلام ای آنکه تا ارکان است تو زمین — است خاک تیره را صد باز بر چرخ کبود
السلام ای آنکه برتر پایه‌ات از برتری — صد هزاران سال و ماه از غیبت و حضرت و نمود
السلام ای آنکه بر ظلمت نشینان عدم — از تو آن گنجینه نور عنایت را گشود
السلام ای آنکه بر کور ای چشم ناهدران — گرد نعلین است جواهر سرمه‌ای شهود
السلام ای آنکه اعجاز است یک از صد هزار — برتر از کفایش فصاحت گفت و شنود
السلام ای آنکه پیش از خلق آدم سالها — ادی در محراب ابروت سجده دل در سجود

لیک با دهد تسلیم تو با خبر اندام
از خداوند جهان بادم هر دم صد سلام

ای پناه جهان لیست پناه آمدم — گم‌ام چه دخط دانستی آورده‌ام
بعهدم اگر نشسته دیر صفت سایل — این زمان در دری خورشید آمده‌ام

الست یار

هست ما در ادر جهان جان ز جای جان جهان — وانهم از تو چون تو آن کفش فرا آورده‌ام
تو طبیب عالمی من درد سر دلفگار — ره بدر درگاه آب حیات آورده‌ام
زاد ره بردن بر ارکان کار جان نگرا — شادم آرزو در بر درست بی زاد راه آورده‌ام
گرده بر حاشیه کنگاه دوزخ رحمت همچو کاه — دادم است زوال کرده دکاه آورده‌ام
شست شش رادیکم از درنظر لطفت بس نبود — گرچه دیوانه دور از خود سیاه آورده‌ام

گر نجاک در کهت سائم جبین ای جان پاک
آنچه خضر از آب رفت من یابم از خاک

عجب نشئه زان دل که باد آید — تو گوئی با نسیم صبح بوی یار می آید
ز فاکش یافت سکین زخمها سینه ریشم — تو گوئی بر چمن از مشک این گرد دامن آید
ثنا در رحل عیدی صبحی نه می‌بخشد — اگر آن نقش زلم تو سن به اموار می آید
میراثم کی جای آمد تا آنقدر دانم — دما دم نغمه‌های طیبه عطار آید
اگر نه جای آن رتبه نقش قرار آمد — چرا زین خاک بوی نافه تاتار آید
اگر بیت دی آن جای خسر چون جلوه گر گردد — ز فاکش بخشش نکهت گلزار آید
ز جان گیت درش بیخبر بهر سر ال شیر ملک — دزان جای سراسر چشم اولواالالباب آید
همه آزادسروان بسته بود درگردنم — خرامان چون نیم جلوه دار و شست آید

آرام رفت از دل و آرام جان بنهر — جان بر لب آمد و زخم آن جهان بنهر
بر گلشن خزان رسید و دم زانگ شد — بر جویبار روان آب در دون بنهر

داد از تطلم فلک حقه باز داد — چندین هزار خرمن اثمی ببار داد
در گلشن وجود نه شکفته گل — کافی ورق ورق زنهالی قضا قار
این معدن ارادت وان کان فقر و ارشاد — این بحر علم و منبع عرفان و عدل و داد
جانش ز راه طلب همین چند بود — آخر با شتیاق زاضع خویش نثار
یعقوب بود و یوسف زندان کرده — بر دره دنیای شد و دیگر نهار

تاریخ رحلتش ز خرد جستم و ز غم
از دل دریغ گفت و پس آخر کشف داد

آه از این گروه حق پسند آگاه از این — نیست جز مردان حق را در کمین
بحر امکان گروه عرفان کان جود — فخر دوران باعث اعدم دین
سر فقیهان انجمن را رونقش — بود نظم ملک و جان امین
کرد جانش تا قرارت راه رفت — بار برحمت از جان آفرین
ماه ذی الحجه بر دو هشت و دیگر — رخش همت کرد در یکشنبه زین

اقدم

ماه ذی الحجه بر دو هشت و دیگر — رخش همت کرد در یکشنبه زین
رخت پرورن بر داز دنیای دون — خیمه را افراشت از خلد برین
فخر صفهای شهادت جرعه نوش — گشت با همنام خود انور جبین
خاک بر فرق فقیران کرده رفت — خاطر خشنود عالم زین ازین
لیک گره غم بخشیده از جهان — کس نخواهد آگاه ان را از زمین
زاریش شب همه شب تا سحر — دیرها گفتا که چرخ هفتمین

از پی تاریخ رحلتش گفت دل
با صد باره برش آفرین

بمعمار محبت تو ساختم ویرانه خود را — بیاد کعبه کردم قبله بتخانه خود را
فرو ماندم ز طی [illegible] از جاه آخر — ببردی [illegible] دل دیوانه خود را
ز لبور شکر فیان [illegible] در همه عالم — کر کوش چو شنیدم [illegible] افسانه خود را
بجز شمع [illegible] تا بسوزم [illegible] — [illegible] پروانه خود را
ادب [illegible] در حلقه زنجیران — [illegible] شانه خود را
در اقلیم محبت از خرابیهات معموری — [illegible] خانه خود را
برای نعمت با این همه در مانده کالد — [illegible] دانه خود را

دلبر تا جدا شدم از خانه خدا — از غصه دگر گشت نهان راهم جدا

ما را بخود اهش رفتن زکجی راست — اما چرا راه راست زیر سکنیم ما

جز تو سرمایه جان نیست مرا — بی تو سودای جهان نیست مرا

گر کنم قول کج از حق تو — کوشش تو جز تو بجهان نیست مرا

گر شوم دور ز کوی تو جدا — غیر فریاد و فغان نیست مرا

بی وصالت اجر مایه عیش — نیست شادی روان نیست مرا

بوفای تو رها ز دو جهات — جز وفا از تو گمان نیست مرا

مهر بینه ز هر دست تا گشت آتش — در غمت صبر دل نقش بر آب است

در هوای ملک بین بس دیده گشت — آتش عشق تو کی کشت آب

کس از خاک ر دو کش است چنان در دیده — آب چشم هم عین گلاب است آب

در غمت بس از شکل همه معمور گرفت — بی کس روی تو ام خانه خراب است آب

ز هول آتش بکنه تو شنه هم — عالم از نظرم موج سراب است آب

فالدار با بخیال نقش بد اهو شم

که او ماعه با ده بیت است

راما

گهی زیر بار فقر پیر هستم — گه از جام دل نقش تو مستم

کنه عادت من گر می شیره تو — تو آنچه در بودی من آنم هستم

از ذات تو بر کنی ما کس ما لک — دی راه روان کوی حقیقت سالک

نه جز تو از کلام تو بیگریم — هست ابا قی و کس شئ هالک

زمانی بحث علم و درس قرآن — دمانی نفس شیطان را کمالی

زمانی شعر و شطرنج و حکایت — دماغ طرز بیهوده دفع ملالی

دلا یاران سه قسمند گر بدانی — زبانی اند و نانی اند و جانی

بنانی نان بده از در برانی — تواضع کن بیارانی زبانی

خواهی وجود تو شود آئینه — ده چیز برون کن ز درون سینه

عجب و حسد و کبر و غرور و غفلت — حرص و طمع و دشمنی و ریا و کینه

سر رفت آموز تا بی نوری در راه عشق	ور نه نرم هوا اگر حاجی نوری شد
در کعبه مهی کوش اگر خواهی نجات	کز طرف کعبه مهی بر نیاید هیچ کار

ای روی تو ماه عالم آرای همه	وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای به من	ور با همه کس همچو منی وای همه

امروز که کوس فلکی زین گردد	در آتش مشتری پروین گردد
این نیکو نصیب ما ز دیوان قضا	ما را چه گهنه قسمت ما این گردد

یارب به حق آل طالب را آل	تا نیز ضد او نزد جهان جبی جدل
امروز که مکان ترس بغز را بهم	امروز ز تیغ دیر دکان الرال

هر کو ز دست طمع گوهر زاهد دوران	کز عرش آورد شان اگر در کشور فغفور
صوفی را قسمت از فردوس اعلی ز	که کثر اعمال خود را برکت دادند

دوش که فرم آن نوبهار سنبج	ور بود آب خوان خیال برطراز سنبج
یاری که سیاه یمان گشته بر	جبال اگر سپاه مان بردج سنبج
نخورده بودم تلخی ولکام عیش کم	که جام می تلخ خوشگوار سنج
هیچ شهروری ری نزند بر نکوئی	چو شهر سنبج چو شهر یار سنج

به نیم غمزه توانی هزار ... کنی	نفوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

بت بوس تو ام دست رسی چون خدا را	بهر جون به زلفت ببوسم آن کف پا را

به وصلت گر خدا بازم رساند	اگر میرم به دل داغ غمت ماند

سفر کردم در این محنت دور دیگر	ز انتم دو غربت به دل غم بیشتر گردد

اگر زن ... بوی مرد کوش	مرادی زن ... بران مرد ... ش

Hrafn

کنی بکارت با دختر قندم — با نو جوان جادونت کنم

در جوانی سعی کن گر بهی خواهی عمر — میوه بی نقصان نچیند جز آن کو در خدمت است

دست و پا چند زنی غرض این ره دری — آنقدر صبر کن که گشته رهت آب رود

دست و پا نزنم که جمله از آن میترسم — که فرو رفتم به غم بی‌نشانه در آب رود

عجب مدت در خیال گرگی کشفت — که چندین میرا آرام دزدی بخفت

وعده وصلی بفرمودی که دیر آمدی — اما امروز ترا دیر بفرمودی آخر

ایکه در بندی که نقش تمام خم بگریان — بچه کار این است که از اول آن گریان بسپار

نه کار ترا از آن که بی‌بهانه‌ام ازور — دیگر مکن باری از آن ترک ستمگر

ببین گردش چرخ فیروزه را — به پیر دزد دیر دزد آن روز را

اگر کس را بگویی عاشقی پنهان است — کافر شده دور دیر و دنیا است

دیدم بخواب خوش که یاری برآمدی — زعکس روی یاد شب هجران آمدی
تعبیر کردم رستگی که سر آمد — ای کاش هر چه زودتر از در آمدی

روزگار زن بنا کند پی هر کار — تا به هوش ز ملامت دیگر باشد
زن بخواه اگر شد دختر بهتر — دام استان را گر وعده وفا باشد

در بیان چهار سوختن از حکمت

دو شنبه گر بسوزد غم نباشد — ز این شادی دماتم نیاید
سه شنبه چاره گر سوزد زبان است — کند پرهیز از آن حکمت چنان است
چو سوزد چهار شنبه چاه نگاه — ترا آید برادر از حضرت شاه
گر آتش جمله از رخ چهارم قرار
ز اشعار خوش فاطر تو شاد

از تفنّنات سید

هر آنکه بامدادان خواب برخاست   کند طعم دهانش ریح پیدا
اگر شیرین بود طعم دهانش   ترش با نرگس آید دست اعضا
علاجش نیست جز خون از تنش   بگیرم با تو لیکن یک دو انگشت
اگر طعم دهانش تلخ باشد   تو آن تلخی مدان جز عین صفرا
هم از آدی و ترشی بایدش خورد   همین است ای برادر را مداوا
اگر طعم دهانش ترش باشد   دلیل است آنکه از بلغم ز سودا
همه چربی و شیرین بایدش خورد   اگر خواهی خلاص امروز و فردا
اگر طعم دهانش شور باشد   ز بلغم دان اگر هستی تو دانا
ز ترشی و ز تلخی بایدش خورد   اگر پرهیز نوشی مانند برنا
اگر ناخوش بود طعم دهانش   بر آنکه خلطهایش گشته پیدا
ز امتلا کن آنکه مسهل   کند دفعش بتدریج مداوا

دوای جمله بیماری همین است
ترا این یادگار از نقشه ما

ساکن مشو سخن از چشم ما   کاین درد عشقی بعدد فرو ننمود

از فراق تلخ یکسر از سخن   ای بسا خواهی کنی لیک ای خزان

آن سفر کرده که جان فرسوده از شر   بیت های او نیاورده کسی خبرش
از بیم او کنون وابسته از اشکش   چون به وقت طاعت رنج و غم دو بار خورش

حسرت زلف توام بخوشکستم دادند   وصل تو محو استم آخر بر گشتم دادند
فال جودن چه زنم قطره گریه‌ام   اینقدر جهد که یک آینه تسلیم دادند

روز دیگر حسرت عکس آن بی وفا را   میسوخت از آتش تو دل اوردگان

بر سر نعش من آن صنم بر فرازا   تا بر از کوثر تا بوسه بر سینه ام اورا
باز بهای جگرم زینت بوت کنید   کس بریزد بر لب داد مه برابر اورا

با تو گویم صحبت بر بهم زن زد را — در حریم وصل تو محرم نمی زد را
دیگر از گوش دوری ببین توصیف خود را — عاشق غمخواره ام جز غم نمی زد را

رها نمیکند ایام در کنار منش — که کام خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق — بدان همی کند و در کشم بخویشتنش

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

باده خوردی و قصد ایمنستم کردی — بی پرسش دل یار قرینم کردی
این ابتر اتفاق بدن در نیست — آیا چه فطرت چنینم کردی

دستان دختر رز توبه را ستوری کرد — تا رحمت دکار باستوری کرد

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند

بجو ارزد زمره رنج گرفتارم — دیگری یار تو گیرد دلم از کار مرا

(فرد)

مردم ز شوق وعده بفردا چه میدهی — فردای ناکسان تو فردای دیگر است

(فرد)

برگان دل مرو در دیش را — برای آتش بزن خویش را

(فرد)

ترسم که کنم محنت هجر تو بجائی — جائی که تو هرگز نبری راه بجانم

(فرد)

قرآن بر زدن دار خدا ساختند — وه چه میکشد از بر زدن میدانند

(فرد)

ما کجی فکر و پیم بجای جا دهانی — نی وفای دوستان نقش توداری که زنی

(فرد)

حاجی بطواف حرم و ما سر کوی است — کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی ما است

(فرد)

جائی که تو بی نشینی — کس با دگری چرا نشیند

دل بخون تشنه دلبر تقسیم نکرده است — وای بر جانم که آنم دیر داده‌ام دست

(فرد)

غم بی‌حد که قسمت هجری گردیده است — تا دل بشد از آن دیده آبی کند

(فرد)

یک لحظه غم تو بیوفائی نکند — با هیچ دلی آشنائی نکند

(فرد)

کلمات از قرآن دلنواز گفته — با این قافیه هر کس عمری دراز گفته

(فرد)

خواستم بهر فراغ بیابان‌ها دادی — خوشتر از گوشه یعنی نه زیر پای

(فرد)

دی جانب صحرا خوانان برگرد یارها — تنگ دل که چنین در شهر دیگر یارها

(فرد)

همراهان با تو زیاری غم نمی‌گویند — من دردی غم را چرا با تو نخ بگویند

(فرد)

کمزاره پنهان نتوانی از جگر برز — نگاره که تقسیم در دل چنین شکستیم

تمام

تا صنم تیر زده به جاری اقبال از درد — باران فراقش را نیز خبری تیر اراین

دستان زر تو آن چنان غم بگیرد کسینه — تیر از بیاد او اشکهای دلکسینه

کار غلطی کردم که از یار جدا گشتم — کاش که می‌مردم این کار نمی‌کردم

کس منع نمی‌کند زیبا را آهن گرفت — گر صد بار دارم آرزو یکبار آیم

چشمه حیران که بی‌مهر بیابان کی — هر جا بخشند این کار دل

قاسم از نظم ما هر چه بود در عالم — هنوز چشم بر انتظار رو در قفا است

ما را که از عشق زلیخا ربا — از یاری رنجیم اگر یار نباشد

یار در کعبه ما کس نراشته کز — یک دسته نرگس بیادگار گرفت

در ملک فقر گشت قاقم لحاف — پنبه بیرون زد ازین کهنه لحاف

(رباعی)

دل گفت مرا علم لدنی هوس است — تعلیمم کن اگر ترا دسترس است

گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو — در خانه اگر کس است یک حرف بس است

(فرد)

رنجه تقسیم ساز فتح و شکست — بلکه برات یک نگاه بلاید

(فرد)

خرم شهید یار که طرحی از بلاست — گرم محبت خویش بقای یگانه هست

(فرد)

خبر نه ایسی که بیمار کسی نیست — آنهم نفسی هست ضعیف نفسی نیست

(فرد)

یار از هستی خبر شنیده و غیر رنجه — بیهوشم گشته و مضمون خبر ایست

(فرد)

تیر رسید و دل ما زخم خورد — و شنه خوی ستمگر درین دیار کم است

(فرد)

نه از سر قلم زدم آتش زده‌ای — او هم به سر قلم از نی در تیغ داشت

بر دیگران نوشته‌ای نامه وفا — در حاشیه سلام هم از نی دریغ داشت

(فرد)

بی‌فرهی همه نقش و نگار رنگینی است — همین ورق و رنگ شکسته عالی است

(فرد)

را فاطر از آن سینم نباشد — و سینه خاطر خرم نباشد

(فرد)

چون دریا نخ بن رسم است بونانی — یکی کاغذ یاشان تهیه از آتشنا

(رباعی)

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی — تو پادشاهی و من بنده و کرم دانی

اگر ز ناز که خود نکنی مقبول — نه از جناب تو نازم نه از نیستی جانی

(وله)

دیدم از تو جفائی و نزیبد که کسی — بگه زین کرانه جفائی نشنیده است کسی

هر کس محنت عشق نکشیده است دلی — آنچه من از تو کشیدم نکشیده است کسی

دیشب من ترحم که عاشق مجنون را — و چون من عاشق دیوانه ندیده است کسی

یکبار دم زدم دست چه دامن نمی چاره — هزار پاره خون از جگرم بر آره

تنم ز عشق تو دردی اگر که کوه بودم — بجز اینکه زرد کردی رخ سنگ خاره

بیرون دیده کی توانم رخ تو دیدن — من از دیده خوانم که کنم نظاره

همه از جمع خوبان که بی تو را چه حاجت — تو ز همه زمان دیگران کم از تاره

ز برای کشتن من چو بس است چشم تو خفته — ز چه تکیه خنجر تو ما را ز بهر کناره

ز غم تو بی کشم تن بیدل [illegible] — [illegible] پاره ز [illegible]

همی خسته همه چو بسو خی [illegible]

[illegible] ز آتش این بر رفت [illegible]

چند را انی از عشق [illegible] — عشق خوب است [illegible]

[illegible] دگر [illegible] — [illegible] ما بر زخم دانا

مانم چه بگو [illegible] — خود را [illegible]

یار بجرا [illegible] — دزدی ترا ز بهر چه [illegible] باشد

[illegible] ای داده چنین طره — زنجیر بهر عاشق دیوانه باشد

دل نیست آنکه در تو افزوده [illegible] — دیوانه است [illegible] باشد

با چهره با چراغ آهنگ غری کرده — خالی امروز قصه کشتن ما کرده

گاه چون [illegible] دیگر کاری چو آب و آتشی — [illegible] چه خوب است آنکه پیدا کرده

[illegible] را ز دیده [illegible] — [illegible] کار صد [illegible] کرده

یار داغ [illegible] — وعده وصل رسید [illegible] طاقت [illegible]

نیست [illegible] خوب تو [illegible] — عارض چهره ماه را [illegible]

میکشم سری از خاک آستانه تو — کار دیگر ما داستانه تو

[illegible] چه حاجت برای کشتن نی — [illegible] تیغ بها نه تو

[illegible] ای شاه کشور حسن — [illegible] نیست در زمانه تو

روز [illegible] ای فرو [illegible] چنین — سالها [illegible] چنین

[illegible] در کنج غم گریان و سوزان [illegible] شمع — غرق آب و آتشم [illegible] چنین

پیش تیر غمزه ات گردیدم [illegible] — چون [illegible] دیگر دار چنین

[illegible] شمع [illegible] — [illegible] عالم [illegible] چنین

تا کی ای شاد نوی بهر جفای دل من / چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو بینی نشد این نه پنهان که مراست / هیچ بر رحم تو میدوخت چه جای دل من

عقل شد ... دلم ترک تو گیرد به جفا / گر جفاهای تو پیش است وفای دل من

زان دو گیسوی که آویزه مکان گردد / گره زنجیر نهادند به پای دل من

گر چه ای نازی بر تیغ جو بنده درمندنی / راز تو قطع مکنند سر رشته پیوند منی

کرده‌ای عهد وفا نی خورده‌ام سوگند مهر / بشکنند عهد تو اما نشکند پیوند منی

عید قربان ز پی عاشق کشی بنیاد کن / در دو مندان با بلای خوب باران یاد کن

کعبه در دین با رسم قربانی خطاست / چون تنی را از ما قربانی بخت زیاد کن

ای پری پیکر جدا گر از غمت دیوانه / کر نو زنجیر بکش اندر سلسله آزاد کن

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من / چه رنگ بیست که نقش بست نگار من

ز چهره تا نه طمع جهر کنم امکان است / زهی خیال که از رو ... ای ... من

براغ ... زهی چون ... / که دگر ... عنبر ... من

تمام

باز درداغ مکنید تا ب داغ یار کو / وعده وصل ... ساقی کو

هست ... خوب تو بان ... کنم / عارض چهره ... آفتاب کو

دیده ... گشت ... بستر / پیش ... این همه اعتبار کو

بزم نوبهار ز مجلس عیش خرم است / ساغر ... گلعذار کو

طبع ... ولی / ... خوشتر از این دیار کو

(وله ایضا)

روز نوروز است ... روزی چنین / ... روزی چنین

از جفاکاری نهادی ... / ... آموزی چنین

... غم ... سوزان ... / غرق آب و آتشم ... آموزی چنین

پیش تیر غمزه ات ... دل ... / چون ... دلدوزی چنین

از فروغ عارضت شمع ... روشن است

... عالم افروز چنین

تا کی ای ناز نوی بهر جفای دل من / چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو ... این ... که مراست / هیچ ... برای دل من

فاش ... دلم ترک تو گیرد به جفا / گر جفاهای تو بیش است برای دل من

(بسم الله الرحمن الرحیم)

حمد بیحد و بی‌شمار و حساب و حصر و حد پادشاهی
را که ذاتش نه جسم است و نه جوهر و عرض و روح و نه روحانی و نه جسمانی و
نه ... و مصور و فرد و قدیم که نه محتاج زمان است و مکانش از
زمان است و نه فرزند و نه فرزند کسی است و نه داراد و شریک
و نه مددکار و نه دیار بر شیهد نزاش و نه یاری برارد
خداوند نظیری و رفیقی خدا دارد و سبحان و خداوند
جهان که دل و جان و شرف عشق داد و علم و کمال
از فضل بخشیده بنی آدم را و زهره و فلک اطلس
فیروزی و ازرق تن و دایره بر روز و شب آورده
بر دهر و بگردید بی آن جمله رحمتی جهان و محبت و برهان
بخشیده او ذات قدیم است و ندارد دیگری هیچ
رفیق و مددگاری بخشش کند و زبان زبان
راه رود نصرت از وجود دهر و دانشمند و گویند و بشغول فصیح و
محبت و محبت ندارد شبیهی ذات او است

[illegible]

غرض حمد و صد درود و سلام بر ذات که ذره کم از وی
نشود و بیش زمانی و پس از آنکه تمام حضرت خاتم از این
عالم فانی و سپیدی برات صدر دار السلام ابد
فرستد که بیرا نه جای غم و نه خزان و نه دعوا و نه دلتنگ
و نه خوف است و درد و غصه و رنج است و تباه است
بلدی و علا عیب زیب تقویه دین خدا اجتبی حبیب
و نوازنده پای خطه ملت آن شاه سوار
سراج کیف فروزان افراد رهی و سنبل همه قوت و
مجربی در غربی و منزلی درگاه خداوند جهان نیشوا
رفت بی دیر آن جا روی خ نخجر و کفت و
شنود است و سزاوار است و جوابات و خطابات
عطار است و نشق از ذات ... اینجا سعدی و
سموات و دیگر بار بسیار است هم چو که همه
جسم شده شریک از جمعیت هر چه فردی از آن
است روا بر دیگر بار و آن است و جرا گشته

زذرات مرکب بادات خداوند بتخصیص ذات

چو صدیق و چو فاروق و چو عثمان و چو حیدر

بخلافت خبر است که بدانست بطاقت

و عجب کرد مقرر و مقصود بمصدر و دیرین گوی

که تا آخر دو خاتم ان حیدر و آن نور چشمان

بنی عربی براد با در دو دست و تحیات و نثارات

خداوند جهان و ملک و انس تا روز معاد ... این سخن

کشته مقرر و معترف و تا این قسم اول

جمیع است بفضل و کرم و بتحیت پس از آن

ذات خاتم از آن رسالت و خطابات

خداوند جهان ... همین کرامت و فضل بقوت

آیات کلام ... اکرم ... و

نطایات و تقویت نه با علم و فنون و حکم و

روز شمع ... جمله ... و

جبرل و بعد که حضرت اصحاب ... بتحقیق و

نقلم زد

همه نور و دستان و تعلیق حضرت پیغمبر پاکیزه تن و همی بر ان دکان

و انصار از صدق و صفا ... از جور و جفا ... علی

دافع از کفر و دغا رافع از جنگ و دغا ... ارباب

تکرار علامات خداوند در درود و تحیات و سلام

بر روحش ... ته تن ... بی کمی ... زمانه

... ز جهان ... نام ز اقوام در ...

یگانه ... و گفت خداوند ... جهان کردم

زینجا ... تو ... در بیان حکم ... یات و

رسالت ... و ... و مشقات و ریاضات

زفتوات و حیله ... دقایق ... خاصیت ...

فوائد ... کرم ... ذات ... کرد عطا حکم و

رسالت ... فتح ... الهام ز بیت

ز عدل ... دات ... و مرادات

بهات ... در قوه ... است و ... تحریر و نه

تقریر ... هام و ... در ...

پاکی راه بیچاره برده زمحتاج بهشت شد از زمان
جور تیر بر تیر از تیر دفاع و حیله دیگر چنان ره بهیابیست
در امکان بتر غیر ضدلت و دعاوی دفاع رات و
غرامات وفاداری ات ز هر عام و ز هر خاص و زیادات
چنان میشوند ان رحسیوان جدا کار و چه برداده دارای دار
قیاس زیبی دارد دارد چه اوی برد و قیمی که کار کند
دل بچه شنفی کند آنکه هزار ام ورا هست خدائی و فنون
رحیمی و نژاد وجا دات همه ملک و ملک حقی و نبی و جمادات و
و حیران و جود حق وجود ذات همه وی زمین و فلک و
عرش و دریا داده و گر گنج وجودی وجود خداوندی ترضیح
نهاده است ذره در جلوه گر از حق دیگر گشت و خلایق همه
عرفان و حی دات بود زیر و بر حق شناسی و
ام از شبه بر دن آمده از است به پوست برات
ذات بدو رب و بدو زکی و بد و قت و بدو حی ه
بلا شبه و فرزند زن و بی پدر و مادر و بی جسم و عرض

هر د

اهل ممکن و امکان خصوصی است در از نظر الهی کمالات و
در آیات و کلمات علوی و کرامات صفاتی ام کرامات
نشئهٔ ذات خدائی است با جاب و با رباب و
ریاضات ام بی سر فتش ترک بر دنیا نمود بر از
طمد قش چو ع حضرت کرار بسیار ان غرامات و
فتوحات خدائی ام کرده است بتر ابیح اسیر
همچو عبید مارا همین گفته جز در رات تبیین
به وضوح حقیت و چه روشن ام امکان چو فاحص ا
ثنا ضا کننده ذات و ریاش کلی بهر وجود و عدم خویش و
جو بیدست و جو لب با و چو چشم و چو بخویش چو دار آن
چو در مانده و حیران و سراسیمه وجود و عدش است
برابر چو ترازوی برابر مانند هیچ گردد راه بیجای برد
گردش خویش چو پرکار کند که تو آنگه کند ذات
ه در آورده در از عدم و گهی خلد صحبش زنرم و سیلا
از تربیش لطف خداوندی خود کار بردگی زبادات

نشانه دارد نه زمانی نه مکانی نه ترکیب نه رنگ نی نه حدودی
نه فرزندی نه همسری نه همتائی دارد صد لعنت حق بر پیر آنکه پسر و دختر د
مادر پدر و زن پسری بهر او داده قرار خودش آنکه را بر گزید
این صرف خری احمقی و حرفی دکار شقی است و ابر مانند
زنار و کمند پیچ بر در جسم خدا در تصاویر است خدا دای کجاش
ما نه جایش نه پر نفع و لعنت حق است بر آن لحظه محطه
بقدر علم خودش بکفر بر پی است و زمان صریح کی است
بعد از پنج بعد و هم و بعد کفر و خیانت دشته طمع و طمع
چون کار در وسط روز را اثبات صفات خدا باز صفاتش از چنین
نقص است و زوال است و محال است و برادر کجا ادرت
بر در رخ خیانت بی نوع فی ... و شانه بر بار قیدادش
نفر ستنده پیر ... شاوردم خاتم بی مانم بهیدم
بی آی در فش ن شا خوان و علمشان بردن امر کفی
ام خوانم و شانم انجوانم و برانم زبان اسیر خودت
... نای خوت و باز فرستاد بارض دنیا بلطف و بهم

بهم

افواهی دشمنان نسبت بکفر ترا با تقصیر حضرت را پوشند
و در برادر دن بتقصیر در ام ارباب غرض بکوشند داکهی
در عمر بخش خود ابرار مرتکب این اعمال شنیعه و ناعی اعمال
عیسه بهم و نیستم ما نیست که کی الکرب افترا بهتان غلط کجا دل
قدر خدا و بر حضرت خالق بیها و بر حضرت مصطفی
و بر ائمه ما چنانکه زمین از آسمان بعید است دار
قره با هر ما از دیدن این منوبات نما نقات بی نور دیده
هی ورد رسیدم کور نزیدم و بتشنه ام و نشره و نگاه
شهد ایم و کفی با شهیدا از اتماع این فقره و لمعم
این شرالکره جمعی و نرساری آب و ما نزرا فرو شسید
نزدیک بعد و طایر ردم هفس تن را وداع کنند
و تنقا اصلح پر بکشید و وجود ما بودم با بیال عمرم غموم
هموم کردیم تقارب و تحوالی در طریق حیرت پرین
دالم و ... کردان و زبان لطفه استغفار گویان
ومبالکه انها ابتان عظیم خداوند زنره بدر کریان

و فرقهٔ هر یکی شان را در دنباله خرسند از افزای ظهور باهر
هر کسی آن را در دو عاقبت کار گرگشت بسته عنایت
و همواره همت شهواران عرصهٔ هدایت دیوان بینش
و هدایت و صفای باطن شان عیبه دیوان نجات را
که این شان نیک فال را زیرکان باز دیند هر گاه دامان
جهان شیب باد برتری الفوز ابد است بعنوی
عرضه داشت کمترین بندهٔ خاک آستان ذره بمقدار بنده
غرض بر کشان گنبد آفاق که خاک جبهٔ جدول صفحه افلاک
دام اقباله عالی پیرایان حضرت و بندهٔ مکتوبات
خاطر شاه عالی دو اقبال صدق مقال است چه این مقوله
ترانه ای است همواره در لحظه محراب دعا در عواقب
فرایض خمسه اوقات اجابت دعوات
زا الف اوقات را بوظایف استدعا است و استدعای
عمر دولت جاوید ابد قرین فدایکان زاد استدعا است
و سند دارد اللهم بارک فی عمره و دولته و ایامه و عدله

دفعه ۱

شاهی می نزل از کی محرز دعا تنزل فرمودند تو فراموش
کاری کلک القضیة اما محققه موجبه او موجبه معدومه
نقض قهقها تقتضی وجود الموضوع و تقرر معدوم ... عن الله الذاکر
ولله الذاکر عن ان المعدوم کما هو متقرر ... تحقیق الامور ... تعلق
تجرد فاذا وجدت ... و طبیعت حتی تعالی ...
تحقیق است لطیفه انگیز و در این سبب وجود ... از
میان برخیزد تو را تو رسته دائم ... دیو لی بالی
روح و فرست تا دیو و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته
ای ضمیر نقش جاه از ضرا خواهم عمر دولت و اقبال لایزالی
خواه هر چند که سلطان کشورستان قسم چار دفرمان فرما
عالی اختر و انجم صباح رایت فتح و ظفر برافراز و پیوسته
لوای نصرت ، ... دولت و اقبال در پرچم فیروزی
نوام عظمت و اقبال بسترم غایت نصرت و فیروزی
دستم نهایت نیک بختی و بهروزی باد با لسید الامجاد
غرض ثانی آنکه ... نظر ... که ... نقص ... صمیمی

در نتوای قرمی اسمرا و ترقب و تر صد انواع الطاف
خروانه و قت را اتفاق طرکانه بندگان عالی بهره بار و باغ
خرمی بهای دل را افراز بین امرهای داده قرآن بوده باشیم
دم تا در تحصیل علم و حفظ کوشیده و چشم و دل از امورات
فاسده وا خیال کما بره پوشیده تا به منظور نظر علاوه مان
آسمان بنیان بشوم و منطقه جان افشانی و خدمتگزاری را
جانا و جانا قیادتا بر کمر جان و دل بربندم و در مراسم آن نهای
آن خداوند کاری و دل انعمی جان و دل را فرا بازم حال از نقضهای
بخت واژگون و گردش چرخ بوقلمون افزای معذرت
جان دهم کویان بر کف رجسود ان الانجار و محیدن عذرر
تقبیه بر عکس منتج گردیده و بهر بیشهای آهن لی نسیج
العنکبوت منتج آنکه اتا بزرگان دل بپردگوش و فهم
درایت دهوش رجوع بضمیر آفتاب تنویر حضرت بفرمایند
حق را از باطل جدا نمایند و هرکس بکوس بیان دهر اصل
گوش بمالی دهر فسادی لعنت بنیادی اقا بحرف افرای دعوا
دار

لکه فیرن اصل است و فرع است و دین دین
متین و همه فتح شریعت نه بالی ریشل درس
جیفه دنیای دنی است و بنابراین پس از رفتن الف
سنه بتصید و اثنی عشری با همه دشمنیهای بزرگی که هیچ
کس قلب و دل خویش لطیف و تر از حرب و جدال
ریش کنز با عمری با علوی پیشه کند سنی اصلح از عمری
علوی درهای او راه یابد و بر روغ و دغل و بغض عمر
نام خویش را بنهد ثانی دلار از همه ارباب علم دعمر
حضرت پیغمبر دین پرور و آن بر در حقوق خداوند جهان
باشد و لعنت بر نهر بر حضرت سید و مهر راه دلی و سنده
نقص کند لک بکرده از این حضرا با در انکس گمر
بنشست است حسین پر حیدر کرار و دیگر آن ثمر قلب و
دل حضرت بفرمت و با طرفت و محرب خدا را
کافر است در حرم برلوی بخت جای حاجی مقداحم گوشته است
حقیقت صفت کلام صدری در برزخ ملبس عبارت لتغطیه

دامت‌نه دفع اوالده و افاده الدین و دعای الله مجیبه والله جلیل و تاییده
هست این فقیر صوفی را ارادت از نوش اجابت بعقبی درگاه
حضرت واهب المسؤل کرده. هست که از دعای آن ملاذا
چون ابرار و عبادا و اوقات اهمیه صرف بدعاگوئی
دوام دولت سلاطین دین خواهیم کهم ابرار و اتباع دولت
والدیت ما ربهم انروز هر یک برتبهٔ ذکیه النفس قرشیه
مستجاب الدعوه شیخ کشف و صاحب کرامه بهم اثر
مع المدام از نزکار بادشاهان و امنا و وزرا و خواهین
داریاب مناسب اداره دار و ضعیفه خوار بهم انداز اکابر و اعلی
بدعاگوئی دوام دولت ابد مدت قاهره و بقای دولت
فاخره استغنا نداشته درین چند یوم واقعه دید
هرزه دستخطی چنان بود از آنجم ساخته بر لب طوبی
عذر گناه مستعد کرده که قدم کمالات نزد هم
شاه عرض نماید و شرح درد سینه را بر سینه میگذارد
دیگر و داد خواهی و دادخواهی فقیران را

بادکم احمدی بر گمان کرده کان و راز معرفت الهی
نازل کردید دز ابد و امر شبنه عنایت الله المطهر
مرآة للحقیقة ابنیه ام انکس بتحریر و شکر بیجا آن
یا خود را تمام خوان تسبیح فیه تمام شق اول از شق آخر دیر
اگر احسان نمایم درگاه غفلت از توقعات از ظهور منزه [illegible]
نقص است و قصور بر آدمی خود کشم و اگر بمقام ایثار
شق دوم آیم بر رتبهٔ محجوب و شیمه نسبت انانی ناظر
فقرا منزه فات المنزه نقص کاملیت و قوه و دیدن دست
ایشان را دران ذکری کم باشد کما هو دیدن الکاملین
المکملین از حیثیه قوای جسمانی فقرا نیست که از وی
بالحق رجوع امر بطریق القهقری الی الحق المطلق
این برکات و تقدس او ثابت فراموش فقرا را
بران کهم بعضی ممتزجه سید انم و اگر منع مجرد را بی نهایت
خیر ممنوع و ملکه بر به انتقام فاشهد و اصح و اتم
کان کذلک ان لم اذکرکم قیل و ع انزل ان ذلک
و هو کان بجمیع تقدمات صحیح و عندی ما یغنیه چگونه فراموشی
فقیر مستلزم است و حال اینکه فقیر در خاطر دوام کلام [illegible]
وکتبت الی دالحت لخ ابنین تاریخ دوم ماه [illegible]

ش

شکرانهٔ صاحب کلاهی الهی دولت را چه دولت
از این بیشتر که کار درویش سازد و صاحب تخت را
به تخت از این بیشتر که حاجت گزاری درماندهٔ
پردازد که از افضل اعمال پادشاه هوشمندی ازدی اعمال
پسند کرد گفت و جهانی فراهی شاه در درگاه حق
دادگر ای بر سر لوا تا زمانت انفاس متبرکه مستجاب
الدعوه دراز شایع دعوات واجب الاجابت گوشه
نشینان درویشان و گوشه نشینان دردمندان استمرار
دولت اعلیحضرت ظل الهی تا خروج حضرت مهدی
مستقیم و مستدام باد بحق محمد و آله الامجاد هر چند
لقمان را حکمت آموختن ترک ادب است لکن از روی
اخلاص و ارادت بود چه در مقدمات آداب [illegible]
ثابت بپا شد پیمانه تهید پاس خیر و تقرب
احسان را شاد خود ساخته و ان احسنتم احسنتم لانفسکم را
رعی فرموده رب العالمین بهر آنکه سمعین قال الله تعالی

عنبر ترشح

از

اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
عدل ساعة خیر من عبادت ستین سنه و این سخن برای عقده
کشای عالم ارواحش و برهان بسته باشد و دنیا دار مکافات
و بلاد وفا و بدیهیات است هیچ فرد کائنات کان اتقی کهنه است
دیگر خواهد بود همه خوار شده عاقبت از نیش و تیر و صاحب
نظر سعادت کیش آن است که همه آفات بجای خود را فهم
در این دو نفس عمر فرصت غنیمت شمرده در پی کار سازی
دیگران می خواهد بود و جهه امثال ایشان راز عقاب اصعب
و عرض این دعا گو هر دو درویش و صعلوک بعض اگر چه داب قیامت
العالمات را رعی فرمایند انام و جهان را در باره
این ضعیف از آن دریغ نفرمایند هر آینه از شدت
حدت حرارت آفتاب قیامت محفوظ بود و از شفاعت
شافع روز محشر و آل او بیش محفوظ و بهره ور و از دست
حضرت امیر المومنین ساقی کوثر علیه و علیهم الصلوات شرب
شراب خواهند کرد و هر خدمه احسن کما احسن الله الیک

زین پرا زیبا منظر ... ظلمت رسیده ظلمت را صفای و جلای
بعید اگر دیده نور بصر را بصیرت کمال و وصفی نهال هاصی نمو اندر شفقت
ما در و فرا افت بین و دیگرا مدان پرورد کامه و نان ما در در بر
الماس کشش القاص بهم کشد ملماس و استقامت بنان و مباد مهر
زمان دگر زیست سعی و اهتمام و ترک رهبت و نیام در رضا کوی
علش و تربیت برده از رخش اگر چنان کردی مردی و گوی
از میدان بردی و مادر سپهر را تنها فرزندی و کار نگار و محجبه
و شهوار چرخ را داوری و حقه مهرا فرزی و شمشیر را سپید
آسمانی و معروف جهانی و مهد را آسا هشت نمای قرد انی
و مجمعی خاصه دن را سراج و هاجی و صاحب تخت عاجی
و ممدوح انام و مجرب خاص و عام و تفاخر اعزاره اکرامی
و سر برفتی و کمین اکثر سابقش بهره مانی و دودی که انفشانی
و در بزم جام جمشیدی و آرایش خورشیدی و دیده بصیرت نود
و تب بضیئت فرح و مردم ها هی فراهم آمدن و خاطر
محزونان را از شمع جمالت خوشنودی و دل فرد لگان را

بیهودی پر برآمد و گوش گران و آغوش منزوایان در کنار
عطایت پر زر و سیم گردد و اشید وارم که احب شفاعت
ارباب بلاغت و مردان ارش و صاحبان فکر انگیزش
ریزه چین خوان فضل و احسانت خواهند آورد و توقت
منظور نظر رحمت و عنایت و شفقت و رافت را ب
الفرست گردی و اسم تکیت تا قیام چون اوراد صبح و
شام بر زبان انام در روزگار رها و کار بجا هر انر اشکه اد نات
زلف را صرف جهالت و بطالت بازی و دست و
روز را لهو لعب پردازی و به آستخوار استهزا کیمیای
خود را در بوته ضلالت گدازی و صحبت نا کسان و دو نان
گزینی و در جوار جاهلان نشینی شیوه آدمیت درد
انسانیت را یکسر از وجود نابود فرمو شش و تجهیه نتشنیدن پند
نوشنده صحان پنبه غفلت در گوش و هوش گران
با کرده و جگر سوخته ای جرم عموم عزم اسم کردی و زیر دست
خوار داده آرده چرخ غدار چون خر بی افسار و اشتر بی مهار

دنیای پر غار و خسته دلگیر زد در حریف و یار با دیده های خونبار

و دل بیقرار و داغهای پشیمان راز نیشتر پند آموزگار ز دیار بیار

در کوچه و بازار دست بر شکم خالی گذاشته و جز متاع

دریغ و افسوس در کیسه بی نوایی چیزی نداشته و از بهره

در بر دامان حیران دست گردان شته در دیوان دلریش با نزار

نزم دپشیمانی افغان خزانه ویرانه و بستانی چون چنانی

جسم بی جانی از چند و مجلسی اما حیرانی در عیش و عشرت و مستی

بحضور نظر نگشوده سیمی و بانام و داد و هدی در انجمن اهل عالمی و منصوب

خندق آدمی حق و این نخوت و فخر در او از او یکان نغمش واز بهر

خاطر عاطرت در این نغم تا بر آنی و بخوانی و بشنوی و از جمله

زدمان نشتری دکوش هوش را بکنی و دو دیده را همی تمامی

داین دفتره را احتیاط داری و اکرام خواهی تا چه روی کم نظر

بالب دیگران بنمای و این قصه را بر بنده صادق شماری و

جناب ست الله در باب فرحهم یقولون فی افواههم ما لیس

فی قلوبهم چرا حقیر بر تقصیر با نهایت کوشیده و عرضه بدید

ذالق

و چو چراغ مرده شبها برون آورده و در کنج ملال برکنده

استوار نها نگشته تا اینکه اهل روزگار سنگم نزنند و دیوانه

بی شورم نخوانند کرینه کوشش تا جایی کوشیده

بحجت ناورم نیست من اگر کنم اگر بر تو بره خود را باش

هرکس آن از هو عاقبت کار رهشت وما علم الا من الله انسبارغ

غزل دل و جانم اگر وصف تو گویم و ندانم وه چه خوانم تو ای آن گوهر

یکدانه زیبائی ورفای مشهور زمانه به یا قمری ترو آزاد صفات

بری تو تو جانی در حلقه فنجانی همه حسینه تو جانی بر جای دگر

جانی و بر جای روانی تو بگذار نمانی و گلستان و لاله زارت

تر جاوید بهاری و زلفین تتاری بچشمان خماری و برق رخ یار

برخیز چو مهی بروت چه بخوانم و تراست قبا

بجاست چه بدانم و ترا است کلاهی ز زلفین کمندی تو

گوش ره و صبر رستم و صد نام تو زیبان هر غمزه خون ریز

جگر سوزمهی فروز ز شرکان دستان زابروی کمانت

چو خیبر دل عاشق ز تو جفت از وی طاق بر د تاب و توان
بور و ح ادانم سبب از چیست نوانم همه شب آمد
فغانم بفلک بر شده جنس زخم درد دیت بخم طره بویت
ور خسم رز د ه دلم / دو بدل غصه و درد دست و شمع
جمالت بشستن بسوزد شرف باغ وصال تو نصیب
ما شد اشب دی شمع کمالت کسی ربا تن بی باغ ما فرو زد
نه تنها منِ بیچاره جگر پاره دادآه ز دستت زهر سوز ایکو
روز عیار دار نشینم وز عای افزاده و حکر ده و پژمرده و مجنون
مفتون دلها رجگر خون همه عالی زیر دونه ما از وصل تو دور خرامم
طالب نور نه چو پروانه بسوزم دلی زنده چون شمع گداز

از ره ... ای یک سحر خیز تو بر خیز راه بیان آن نوش لب
پری روی سیه موی بت سنگدل کین قمر طلعت
نازک بدن و سیم تن غنچه دهان آن بت رعنای سنگر
فسون ... آرای گلزار گلندام زهی یاسمن اندام ابرو چه

لگ

اگر خرام آن بت باشی که بر دو چمن آید رفت از دل شوخ ما
از بی زار پریشان دل آرزوده و غم اینه و بسیار رسیده
ما مخزونم و مجنونم دوام دل پر درد رخ زرد و پس از هجر
تو بی گلعذارم و بیمارم و بی یارم و بی خوابم وای بر دو صبا
جز تو کی محرم این راز نزارم تو رحمی کن و بر دو آنه و جلد آنرد
سستانه و خنده بر دو جانب آن شوخ بر سان تو
زنش عرض و عارا) بعد از آن کو ما آیا شرکنم بر عهد
بر جهره دلداده و نگاره دعاشق کش بی شرط و بر اقرار
حیف کار عهد دیرم از قول تو بسیار شنیدم دیگر است
نه برم ما آن روز زدی مرد قف مکر کن و فراکن آخر چه مرا
ای شیده خوی سیه موی غلط وعده دیر گوی تو بسیار
بگوی صادق و عاشق شده ها جان است که قرداه
این است که زما مهر بریدی بر قیبان تو گزیری سگ
تازه بچیدی بر ... گشیدی ... دارای مهر خوش
خوان خوش ادان کم تو زاغی گلستان زتیر خون شده

شده گلشن فردوس شمارا که ما همان عاشق بی کینه د
هندوی شمارم بجزای ده هزار و به یقین هیچ رفیقی
زنگیان وزیری ونظری یک ذره نگردیده کم از قیره
میسوزم و میسازم جز صبر چاره دیگر نیست خواهی
از شمع سحر پرس تو این سوزش ما را تمام

این قصیده در مدح الکار آقا شاه است

تن سیه چنان کرده ام مجروح ، که طور دل شود روشن از تجلی جان
نبی چنانکه زد هشت سال تمام ، فروغ نور تجلی بموسی عمران
نبی چنانکه زخم فرقت عمر ، ثواب را بخوابید زلیخا ن
نبی یا چنان که کمال ترکش ، زمان زمان ره به عیسی که نه پیغان
نبی چنانکه دارد بر او هنر از دشت ، روان بجید روان ظعن خون
نظر به انجم بخت سیاه خود کردم ، نمی‌شود بشب را پایان
ز ضعف طالع را گر گریه کم ترم ، عصیام ازپی از آدم نوشان
پس از ثناهای طاهی چنین گفتم ، که زین پس نشسیم بطره دیرها ن
بروی خود در تدبیر ها فرو بندم ، رضا شوم نقش های کینه داران
کم آنکه جهان را زدم صرف و پردن ابتر ، وای ثم زجهان کمال الطفان
زآشنا و نه بیگانه پیش دیده نه ، چو معنی درنگ طارس پس از نسان
زغم دل تکا بود در نامه نیز ، ذوالجفر را نیز گشیده کمان
کنون لب زبر عاطفت چه دیر آ ، لب دو ها نش باشد ذو الورقان
چه گفت گفت اگر نصیحت مشنو ، کس از فهمی نصیحت نکند نقصان
بگری در دهی خویش با خداوندی ، کم نخبه است او نیه زهره دیگران
سپهر معرفت آق باد اوج کمال ، فصیح تر زادیب دو اعمی بیان
زنور طلعت او دیده بدرود شش ، ز سیر رحمت او خانه بیداران
بلند به نعشش آخر صریح سمت ی ، جواب داده سر ظاهرات ای داران
منم مرتبه آقا شاه این قدر ، نه رتبه عرش است در رحمت زدن
بوی ورد در خطش خط بنده که دادن ، که است دم لوری ویم الکان
زهی کسم خوشه های مروارید ، ز ابر دست تو گر قطره رای باران
زهی ده دست تو از زوال ان بخشش وجود ، دهند رهن بیتیمان و حاتم و نعمان
چو موی سینه اکران هزار تا بی خورد ، زبیم کلک نشر اثم درستان
قسم چو بر ابر دستی تو ، شم نشستم ، روان سبقت دیران کنه جهان .

ازآن زمانه و زمانی که تجلی کرد — چو گل شکفت و تنم خود گردیدن

و شاهزادهٔ نجیب [illegible] ازآن نجوات — پناه آدمی و فخر ابرار ملک جان

واسم چون تو دیگری نبود ازار — ز مهد شیت [illegible] در [illegible] زمان

اگر شرح صفتهای ذات تو سنجم — قلم شود زبیان هر کلیم اگر دان

سخن دراز شنیدم ز حال خود کردم — ای اکمل [illegible] تو [illegible] بزبان

مرادی تو نوشتن در [illegible] رو نهان — مرا شادی تو در زبان دراز زمان

بزم بهشت عید از تو خواهم — کنیاد باده بهار است [illegible] قطران

برغم حاسد بخت تو [illegible] — کنم ز لطف عطای تو فخر بر اقران

خلاصه ختم آنکه [illegible] — کنم ز اوراد های مستجاب [illegible]

از آن درخت که از چار باغ عالم — بهار می کند دیر ده تابستان

ز فر این نهال بهار بود چون درخت بهشت

ثمر بگرفته ز هم میوه ها [illegible] آن

محرم ز ذات و صفر است — ربیع تحفت است دیگر غنم

جمادی اولی [illegible] — [illegible] رجب [illegible]

بر [illegible] سبزه ذیقعده [illegible] — [illegible]

[illegible] چون ما را از [illegible] ارض [illegible]

آن بر [illegible] نسیم [illegible] الغفور [illegible]

[illegible] وجود [illegible] شادمان باشیم [illegible]

چهره از غم خراشیم روزی شب [illegible]

تا از صورت [illegible] راه [illegible]

استماع این واقعه [illegible] بروا [illegible]

یعنی ماتم [illegible] تموز و صحبت دل افروز آن گرامی [illegible]

بران [illegible] خاطر ارادت [illegible] نظری ازآن [illegible]

طی سطری چند گفته [illegible] ازاین [illegible]

[illegible] قربان حضور [illegible]

[illegible] توفیق ذات [illegible] تقدیس [illegible]

تقدیس [illegible] خواهانم [illegible] چون زمان

تحصیل بنده [illegible] دراز گشته [illegible]

بر وجودم [illegible] آن [illegible] که چند روزی [illegible]

گرد اطراف [illegible] ریشه [illegible]

شاید خبر جدید تازه‌ای در کار است که از بیان ذات با کمالات
برخوردی نیست یا فهم تو نارسیده با همت بلند
از این درخت قطع راهها بغم باشید تا کجای اراده دیگر برد
از فراق غم بیکران سخن هرچه خواهی کن ولی این را مگو
مگو چند روزی است که از جاری عادت خیریت
علامات آن ذات خجسته صفات بنا یافت آگاهی
حاصل نداشت لزوم بر واجب دانسته بدین مختصر خود را
یادآور خاطر شریف نمایم تا از جمله منسیان مجلس بهشت
نگردم یقین از لطف و رحمت [illegible] گرانستان
دارا در بزم خود فراموش نبودم [illegible] که در [illegible] حضور جهر ظهور
نمایان است که ارادت و جان نثاری دفتر سخن از آن
چیزی نگذارد چه حاجت به بیان است زیاده جسارت
خارج است برادر عزیزا وقت روی در گلستان و
گشت و سیر گذشت زمان گرمی بهار و سرور دلهای بوستان
دیدن [illegible] بوستان در لب جوبار گشت باز و گلستان است

باط

باطرفی و بزم می و [illegible] راح در شام و صباح
بگذار و محبوب شنگ و شوخ را پیش آر که تا چون غنچه
پردهٔ غصه را بشکافم غم را در دیده [illegible] بر دیده
کسی دور دست [illegible] را در مجلس گلزار نشانیم و گلاب
طرب را بر یاران و دوستان جانی افشانیم
[illegible] یکی نوروزی فراخوان رستان را
از یاد در آوردیم خداوند تو توفیق دهم شما را
ترا کم [illegible] مشقی [illegible] وقتی برای [illegible] نوشته [illegible]
ناچار کاغذ شما را ضایع کردم چون افسوس [illegible]
دیگر است [illegible] جواب [illegible] نوشته بفرستید [illegible]
چند مشق و چند سطری را طلب [illegible] داین
ترضیه [illegible] هر یک علیحده تکلیف [illegible] تحصیلی
[illegible] دارد برای [illegible] شب شنبه
تهیه [illegible] دیگر [illegible] بپردازم
[illegible] خواستم [illegible] کار پرداز دیر [illegible] رقعه [illegible]

در وقت ساعت [illegible] بگذرد تمام کتاب عنایت دیگر بپرسید ناچار
بهر دلخواه در هر سطری نوشتم و ضایع آن باری خداوند
ما را و شما را توفیق کرامت فرماید و فراغتی [illegible]
[illegible] نطق انگبین [illegible] زمین
گر [illegible] دل عالمی بشوخی کمند دارد

عید قربان بیا عاشق نو بنیاد کن   دردمندان را بمرگ زبان [illegible]
گفته [illegible]   [illegible] از ما فراموش [illegible]
[illegible] فلک [illegible]   گر توانی زیب روی تربت [illegible]
[illegible] گر غمت دیوانه شد
گر فراز [illegible] کن

عید است برون [illegible] کوه   قربان خوم کرده قربان تو کردم
[illegible]   تا غرم دگر در میدان تو کردم
[illegible]   جمعیت [illegible] تو کوم
زین [illegible] شادم [illegible]   [illegible] از غم هجران تو کردم

۴۲۰ تا ۴۲۴ راجع سنگلاخ ب آ ۴۴۰

۴۴۴ قصیده شمس زاده سنگلاخ

۴۶۲ اشعار شهاب ۴۶۶ اشعار ذکا

۴۷۲ کوکب ۴۷۴ - ثریا و مهر ۴۷۶ بلاکو

۴۷۸ خاقان - شهلا ۴۸۲ ... و آصف

۴۸۴ - واصل - مقبول - عنقا ۴۹۰ هلال

۴۹۲ مخلص - ... - منصور ۴۹۸ ... - ...

۴۰۲ هنر - عجیب - شهدی - ... ۴۱۶ دانش

صبا ۴۲۲ دانش - زینت ۴۲۶ الکاتبه ۴۳۲ قصاید

۴۵۴ هزلیات ۴۷۰ معمای ۴۷۶ نما - مشتاق

۵۰۰ غزل مخمس جامی ۵۴۰ - فیض - شیخ رضا - ...

۵۵۶ از بدیع نما ۵۶۴ هدوی ۵۶۸ شرح نثر

۵۷۸ راجع به خط ۵۷۹ نامه مولوی حاجی ملا احمد

۵۹۴ یک نامه دیگر ۵۹۶ ورود صفوف به فتح

دیگر کتاب ... مجمع الاوصاف حاج میرزا ... ...

... ایران ... ۱۳۰ ... جلد ۲

... ۲۸ جلد ... ۴۴۲ جلد ۴ ...

دیوان اجلال ...

مترجم سوره اخلاص ...

... والاثار ... اللهم ...

مبارکه